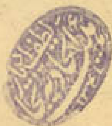
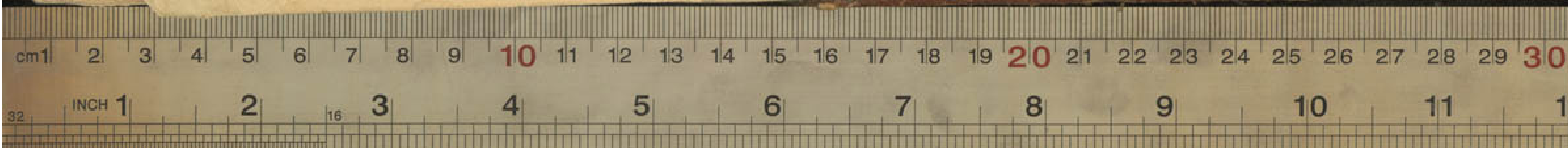
دیوان سلمان









بسم الله الرحمن الرحیم

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شه پیدا
که لؤلؤ با همه لطف از بن گوشش آید شرمسار

مهر گشت از آتش طالع که پیش طالع سعدش
گر چنین تو امان بست خورشید جهان آرا

قضا تا مهد اطفال فلک رساند به جنبش
نخوابانید چو بخت ماه در گهواره مینا

قبای اطلس گردون قد قدرش ار بعدی
بر هر قدری قبای را او از این نقش و الا

همایون مقدم این ماه و فرخ فال فرخ پی
مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس شاه کو دارد
جهان را سایه فرخ همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در آتش تیغ عضاره از ایشان
به شرح کوه از گشتن زبان تیغ آتش گو

سحاب رحمت او گر فکند بر جهان سایه
زمین را بی‌نیاز از خورشید و گردون زد استغنا

چو در معراج فکرت رو نهد بر اوج کمال آرد
ملائک در رهش آواز سبحان الذی اسرا

ز مهرش صبح میزند دم از دل صادق آورد بشر
که صدق اندر درون راستان دارد است ز سیما

چو در ابرو کمان گیرد چو در مسند تدبیر
تو گویی مشتری زد قوس و خورشید است در جوزا

زمین لطف و دریای عظیم آب سیفت
تو نور محض و گوهر گردان دو استقلال

سواد سایه چتر تو نور دیده دولت
غبار نعل شبدیز تو زینت چهره حورا

جلالت از گریبان سپهر آورد بیرون سر
زمانت دامن آخر زمان زاستکشد در پا

گذشته روز و شب آب حیات اندر سر شمشیر
نشسته بال و مرهم خدنگت در دل اعدا

به مجلس عدالت جهان را می و مرج
بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا

چو خنجر و شعله تیغت نشیند آب بر آتش
چو خندد دشمن غیرت بگرید بر ... دریا

که با خنجر بد اندیشان چو در میدان جولان
سنانت از بد بیرون نمود از چوب ...

خواند میشود از نه عدل و بیداد است
... چار مادر ... جدا گردد ...

الا تا قطره نیسان که از صلب سحاب افتد
کند در یتیم در صدف ... گوهر ...

... ز عالم ... ثریا
ز ... لطف از آینه تیغ تو پیدا

چون تیغ ... گرفته همه عالم
چون ... تو ... رسیده ...

گر ... خاک زند در رخ خورشید
موج گرمت آب گشت ز ... دریا

[illegible]

چتر تو بفلک کف که بالا مرو ای چرخ / زیرا که مرا امیر سد این منصب بالا
بر داشتن تیغ و کمند از چه کنامت / در عهد تو هست اینهمه در کردن اعدا
بدخواه تیک رتره و عده مرگست / زان گز که گر اشر ترا آمد بتقاضا
انصاف که شمشیر ترا با اینهمه تیزی / با خصم ستمکار به کره مواسا
المحظه که زد و زخصم دم نیزه و پیکان / چون خانه زنبور شود سینه خارا
از لشکر برآید بفلک گرد ور لشکر / چون توده عنبر شود این قبه خضرا
از زخم صداع فزع کوس و صدایش / فریاد برآید ز دل صخره صما
آن روز همه روز زبان و لب و شمشیر / باشند باوصاف ایادی تو گویا
چون دید زیادی خصم ترا تیغ / چون شمع بگردن زدنش کرد مدارا
انجا که کند لشکر بدخواه سیاهی / شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
گر روبه ربیت آری سوی گردون / راهی بکشاید بهر قلعه مینا
گر قلعه هفتم [illegible] بتو کیوان / صد بار فرو آری ازین باره زحل را
ای پایه حق پرتو انوار الهی / در ناصیه ات چو خورشید هویدا

[illegible]

[illegible]

بنشانده بتجلی جمال تو مسکندم / در دور فلک شمع جهانتاب مسیحا
از شوق جمال تو دل خونشده مردم / بر منظره چشم برآید بتماشا
در دو دل عاشق ترا صبر مداوات / در درد دو ربیعا که مرهم هست مداوا
انجا که زند دست ستم بر دو ربایت / صد جان دل [illegible] شیرین تو آورده بیغما
مژگان تو بر هم زده مردم دل احباب / چون قلب عدو تیغ شکفته که بهیجا
شاها منم آن [illegible] که [illegible] / از حلقه بگوش سخنم لولو لالا
نظام گهر بر در طبع منابت / در نظم رساند سخنم رتبه شعرا
از آب رخ مملکت و آینه عدل / از گرد سپاه دو تهنیت مصفا
بادا همگی نقش مراد تو مصور / در ناصیه این فلک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل / روی ظفر از خون عدو تو مطرا

ایفار موکب چشم فلک از تو [illegible] / خیر مقدم [illegible]
رایت رهت بسپهر [illegible] چو چتر آفتاب / سایه بر ربع ربع [illegible]

[illegible]

ودردی استوارت کا قابش نقطه‌ایست | در کشید از استقامت خط بخط استوا
غنچه بود ار نسبت بر رفعت همت | گنبد نیلوفری گردشت بوی و فا
در تقاوم شمشیرت قضای مبرمست | بر سر سهم عدویت خواهد آمد آن قضا
رایت عزم شریفت در تری انقلاب | سده قدر رفیعت سدره با منتها
در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل | در ره تدبیر عقل را کلکت عصا
آفتاب از عکس شمشیر تو میگیرد فروغ | آسمان از بار احسان تو میگردد دوتا
در جهانداری تو آب داری از تیغ و قلم | کاکان خواهد بسر آرد اجاج این را
گر دگلها سیاست بر فلک رفت آفتاب | گردش استقبال وگفت ای تو سلطان مرحبا
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی | از زمین دیگر نروید جز از مردم گیا
اطلسی بر قد قدرت از ازل میدوختند | وصله‌ای افتاد ازان اطلس فلک را زان قبا
صدره وار ار پنجره حاکند از خطاب | جز سمعنا واطعنا نشنود سمع از صدا
هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل | هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا
تا شب از گاه ازل میگردد و این ز زوال | گر بتجرب یکند چون سایه خورشید التجا

شمع دارم روزگار از جان همی بر سر گرد | باز دا او اگر برت بعمیم سر رشته را
تا گرو وصل تو گیتب و جسد کار منست | در فراق صدره صدره با چشم بر تن قبا
من بهویت کرده ام بالا و خود در بعدی | لاجرم بالا و کیدم بر من آید مرا
هست دارو پرواز جان ما در عشق تو | لعبد خواهم مسیحا بر جان ما این دوا
در میان چشم و دل گر دولتت در راز تو | غیر دو بینن در میان هر دو سید گمن صفا
خامه‌ای نبعت گروا لهار اخطا یه صباحت | از غبار ریگ جمشید از دیده ون الطاف
آن جهانگیر و جهاندار و جهانبخشی که هست | تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا
دولت او آفتاب و نور و کوه و سایه او | آفتاب از نور و کوه از سایه گردد جدا
پادشاها هشت منزل دیگر تا کرده‌ست | دور از این حضرت جدا دوری ما را استیلا
در دو پای ماست اسپیچو لغابت پایدار | در ثبات و پایداری درد دارد پای ما
ذکر پا یا پای بر جا تر زد و رد آمد که درد | هر زمان می جنبد و پایم نمیجنبد ز جا
شرح این درد و مقاصد مفصل چون کنم | کی شود ممکن شرح آن قیام اکنون مرا
درد پایم کرد و استاد از پا بوت منع وتن | خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا

طراوتیست بهشت بهار دنیی را
که برده آب لطافت ریاض عقبی را

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را
ببین شواهد ملک ملک تعالی را

قوای نامیه گوئی که در بسیط زمین
کشیده اند باطراف سپهر اعلی را

هوا که میکند اموات خاک را احیا
بیاد میدهد انفاس لطف عیسی را

لبان غنچه بدان در کف هیچ لاله
ز اعتدال هوای بهار موته را

بر آب صورت چین را اگر که پنداری
بر آب زد قلم نقش دفتر مانی را

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان
بحسن و لطف زلیخای پیر دنیی را

ز بیت حزن همی خنده میزند یعقوب
مگر نسیم سحر آورده است ابهی را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ
که چون نجنده بر آورده شکر شعری را

نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له
نهاد غار خجالت نهال طوبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند
که خضر بر سر آب افکند مصلی را

درون غنچه سمن بو بنفشه جا دارد
در آستین خضر برده دست موسی را

بموی صبح چو مجنون ز جای باد بجست
مگر گشود دم صبح زلف لیلی را

بنجز بیان بتان هیچ لاغری نکشد
بدور دولت تو عدل تو بار فربه را

بروزگار عطایت زمانه یاد کند
مگر بعهد امساک معن و یحیی را

اگر بعهد تو سایل کند سؤال از کوه
ز کوه بشنود الا صدای آری را

بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون
نه آرزیست در آنجا مجال نغنی را

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت
بکام در کشد آتش زبان دعوی را

اگر ز چشمه خلقت نبات آب خورد
بود حلاوت آب نبات کنی را

فکنده حسن تو در چاه ذکر یوسف را
نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را

کی که غیر تو در عهد حضرت غزنت
نماز بر در پرستیده لات و عزی را

تراست بر همه شاهان فضیلت المقدار
که بر لیالی و ایام قدره صغری را

اگر چو کوه شکوه خصم پاره پاره شود
کی ز شکوه تو طاقت کند تجلی را

دل عدو تو بند است آتش آهن و سنگ
از آن در آتش و سنگست جسته ماوی را

یک التفات تو باشد فزون از آنکه فلک
هزار سال ببخشد عطا کبری را

عجب مدار اگر شیر لرزد از غضبت
که تاب قهر تو در دو سرشت حمی را

آن ماه روی اگر بنماید شبی بما
در وجه او نسیم دل و جان برونما

رویش همین مبارک و مویش لیال قدر
خط قدر لیس لیال که داند بغیر ما

ای خط دلفریب تو بر قند دلکشت
چون ماه چارده شبه بر خط استوا

آه عاشقان بروی تو خندند ماه عید
بردار برقع از رخ و ابرو نما بما

سرو ایستاده است همه روز در نماز
تا بهر جاه دراز قدت کند دعا

چون در بر ایستاده توام بر امید بار
باری بگو که حلقه بگوشی بمیز در آ

بر غره صباح مبارک که عارضت
هر دم بطیبه نظره بهجت مسا مسا

گرد و خیال دوست همه گرد چشم من
آندر خیال دوست کو داند آشنا

من میروم که روی حبیبا نم زکوی تو
موی تو میکشد ز قفا باز پس مرا

مجموع میروی تو و آشفته عالمی
چون موی شاه و فتاده شب و روز در قفا

از باغ وصل رست بدستم چو سرو باد
پایم بگل فرو شده سر رفته در هوا

باری مرا هوای تو خواهد سپاه و داد
آری اگر عنایت سلطان کند رها

خورشید هفت کشور گردون سلطنت
جمشید چار بالش ایوان کبریا

دار السلام عفو تو ملکیست بس فسیح
زان ملک مهر میشود از فتحش خطا

ای آنکه چار بالش زرنغب آفتاب
شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا

حکم ترا چه باک ز لولست اختلال
ملک ترا چه بیم ز لو دکت السما

بحر محیط کیسه کند چون سنیه دست
آنجا که همت تو کشد سفره عطا

ذات تو راست بخشش و جان زلازمه
چون چرخ را علا و خورشید را ضیا

با سیر لشکر تو ره آسمان بگرد
ور زیر موکب تو بر آید زمین ز جا

خورشید را که صنعت کیمیاگر است
و التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است
امروز آن قضیه که تقدیر میکند قضا

حضرت صدای دعوت تو گوش شنید کیف
انی اجیب دعوة داع اذا دعا

با حکم نافذ تو نیاورد دست بوی
از کاروان تبت و چین لشکر خطا

با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را
آنجا که طوبیست چه سبزی دهد گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها

گر چتر همت افکند سایه بر زمین
دیگر بآسمان نکند خاک التجا

سال وصال مبارک و عید خجسته باد ... کز روی تست عید همه روزه ملک را

برخور ز رای پیر و ز بخت جوان که کرد ... پیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

قدم منه به سر همتی که همت این پایه داد ... ورای همت فقیر جا نیست دیگر جای تو

رها کن جنس هستی را به ترک خود فروشی کن ... که در بازار دین خواهند بر رویت زر کالا

اساس عالم بالا برای تست و تو غافل ... تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا

تو از افلاک بالایی قسم زیر و بالا هیچ ... اگر زیر فلک باشی چه باشی زیر یا بالا

کسی بالا بجد کارش که از افلاک در پا بد ... مرو بالا مرو زیرا که شو اله شدن بالا

درخت لاله شاخ آمد که با شرک و اوهام و جهالت ... که از پیدای لا غولست تا سرمنزل والا

دلت را با غم عشقش نتیجه آشنا باید ... که تن را آشنا کردن نشاید در دین دریا

نه هر کو نعمتی دارد شریعت و طریقت ... که گل در دامن خار است و زر در کیسه خارا

ز کنج بیغاست گر نقش بخشمت زشت می آید ... تو وقتی راست بین باشی که نیز از زشت زیبا

بگرد کعبه دل گرد و حج کن همه عمر ... چو در پیدا رتن گرد و در که پایان نیست پیدا

سخن را بر زمین شوان فکندن حجاب را ... پی در گوشش باید که معنی لؤلؤ لالا

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن ... چه دریا بند انعام از رموز نکته دریا

ترا سلام جهالت به سخن بیهوده میگوید ... حکیمی نیست حاذق که درمانی کند دردا

علاج علت سرسام لست و نیلوفر ... ز میخوبه ز خرما و عدس و آن ز هر سوداء

چو آتش خیز در کرمی کنی در هر کسی افعی ... همان بهتر که بنشینی ز سر بر زمین صفرا

غریق نعمت دنیا و تا جان در پی آن ... چو در دریا ز شوق آب مسکن صاحب استسقا

بامید چو من نانی که حاصل کرد و دست تا که ... در آتش باشی و دود رخ و بر سر تو در آید

به هر جایی که خواهی رفت خواهی خورد در زق ... نخواهی بیش و کم گشتن بگاه بقا و جای بقا

همه وقتی نشاید خورد جام دوران ... عمر آید مخور زان غم که باشی خار با خرما

مراد و کام دنیا نیست مقصود چنین ز هر ماه آید ... نه هر روز هر ساغر مرو در کام لذت درها

مکن قصد کسی کز بعد چندین سال در عالم ... هنوز از مرد زیر و دار تقش قاصد دارا

شنیدم ملک دارا گشت دارالملک سکندر ... نه سکندر بجا ماند نه گنج نه دارالملک و نه دارا

ترا بالای جسم و جان مقامی داده اند ایدل ... مکن در جسم و جان منزل که جای تست والا

[illegible]

چه میداند کسی حال گل اندامان نه بر بر کل | بگفتی حال اگر بودی زبان سوسنش گویا

بدیرکان بر تو می آید خجسته و زبان دو ل | جانش ایمن که روز و شب تو را در خانه اعدا

مشو بدنام رشک [illegible] | که بدنامست و [illegible] می آ و [illegible]

[illegible] و مردانم که دارد سیر [illegible] | مرا چه مصلحت آن کاین [illegible]

و ما ادریت میخواند و میگوید که میدانم | علوم غیب اگر هست علوم غیب را دانا

بگو تا فتنه بر آتش چرا گر دید پروانه | بگو تا عاشق خورشید جنبان از چه شد حربا

درین دریای خونخوار قضا ساز از رضا کشتی | بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها

نجات از رحمت حق جو نه از جای [illegible] | شفا زاو دان نه از قانون طلب بو علی سینا

سلاح از حفظ یزدان کن و گر گوید خلاف آن | حدیثی در خلاف تیغ [illegible] قطعا

براق فکر [illegible] معراج حقیقت ران | بگوش هر جان بشنو که سبحان الذی اسرا

الهی ما گنه کاریم و از شرم آستین بر رو | کرم [illegible] بر کن [illegible]

چه باکست ار شب تاریک و منزل دور و ره [illegible] | دلیل ما نیست غیر از تو خداوندا [illegible]

مرا توفیق طاعت بخش و [illegible] | چنان [illegible] کز هر دو جهانم باشم استغنا

[illegible]

چو تاج خسروان آمد [illegible] | چو سور شاهدان آمد [illegible]

جواب [illegible] | [illegible]

ایا شاهی که در ظفر [illegible] | [illegible]

فروغ روی [illegible] | [illegible] روشن [illegible]

اگر [illegible] نظر [illegible] | و گر [illegible]

[illegible] | همان مقدار می باید که از آینه [illegible]

[illegible] | جواب آمد که آن لطف [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چو دزدی کز چمن باغ آید کز دیده تر برد کالا

برای آن لاله کز لعل لب دوشیزه در هم
بیاراید دسته مشکین نسیم صبح عنبر سا

مقامی راست کرده اند به سرو از پی رعنائی
نوازد او از مقام راست صد دستان هزار آسا

ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمه سازی
ز کافور یخ خیزد نسیم عنبر سارا

عنادل چون کلیم اندر کلام آید با غنچه
شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا

چو داماد درگه در خلوت عروسی تازه رو
خود باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا

چار و سر و در سور خون گل سوری
بپوشند از هزاران دست زیبا جامه دیبا

الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان
کله چون تاج دیبک آید کله همچون سر عنقا

بهار دولت عمر ترا سرسبزی باد
چنان کز ... گرد دریا ... گلشن خضرا

ز بخت و دولت کام او جهان شه که خواهد دل
ترا باد او ... مدح اشیا

دعا بیت میکنم از جان و ما ... روز و شب
دعا یا غیر ازین یارب تقبل ...

مبارکباد و میمون باد و فرخ باد این دو حالت
کز این ... ز دوران آدم و حوا

[illegible]

[illegible]

وقت سحر که برگ گل شد سپید است
ز لاله جهان سرخ به خنجر میکند آن را

نرگس به برات که چمن کند از سر
تا چشم بهم برنهد شغل خزان را

چون عارض شیرین چو زند صبح سپیده
گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را

هر صبح فرستد عروسان ریاحین
بر دست صبا غالیه عنبر افشان را

از کثرت انوار صبح انجم نکند فرق
نیلوفر باغ ... کهکشان را

چون تیغ نهد در کف مغرب ملک شرق
در بازو در گردن فلک چرخ کمان را

از فرق سر کوه شکوه تکمیه شق
هر که که بر او برق زند تیغ یمان را

این ضرب بنا برده بتحقیق
خواهر کف شاه جهان برق جهان را

جمشید سخا شیخ اویس آنکه تقاضی
باشد بغلامی در او قیصر و خاقان را

شاهی که خواص از غبرۀ خلقش
بیرون برد از باد سیم خفقان را

تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا
لطف و غضبش گشت سبب سود و زیان را

چون صبح ضمیرش زند از کوه یقین دم
سر رشته شود گم شب تاریک گمان را

ای شیر شکاری که در ایام تو آهو
بگرفت بچنگ ... شیران ژیان را

[illegible]

روزی که سواد سپه فتنه کند تنگ / بر کوکبهٔ روز مجال جولان را

وقتی که دلیران سرافراز چو نیزه / در چارپای فتنه ببندند میان را

جایی برسد گرد ره لشکر که نیابند / سکان سماوات طریق طیران را

الا ز لب چشمهٔ خنجر نخورند آب / آن روز اگر جان به لب آید عطشان را

آنجا که بدرند به پیکان علم را / در صدر کفن بشکافند سنان را

تغییر چنین راست که گوید همه در روی / عیب از هنر آید چه شجاع و چه جبان را

آثار جلادت صف اعدا و دراز سم / چون تاب شعاع قسم از تاب کتان را

قهر تو بیک ضرب چنان برکند از جای / چون باد خزان از شجر اوراق رزان را

چون چین سر زلف بتان تا بگشاید / از جان دلیران همه تاب و توان را

ضبط قلم و حفظ نشانی تو نخواهد / برخاستن از دست قلم راه زبان را

آ ذات جهاندار جهان را سبب امن / ذات تو سبب باد نگهداشتن امان را

روزت همه فرخنده و نوروز مبارک / هر روز بدیدار تو نوروز جهان را

دارای تو جای اگر نشاید بکار جام / دریا ستانه تو فلک آفتاب را

پروردن و اندرون تو سیراب بحر بخش / اول خضر لقا به و آنگه خضر بقا

خورشید وزد و دار اگر باغ مجال / فقد ابر و زان تو دور افکندی لذ هوا

از عشق [illegible] که تو همت کاسمان / این طاق لاجوردی اطلس کند فنا

در زیر طاقها تو ارکان [illegible] / همچون ستون بسته و بپیکار [illegible]

خوشتر از خورنقی و خوشتر از سدیر / و آنگه برین سخن در و دیوار تو گوا

چون روضهٔ بهشت زمین تو عنبر بخش / چون چشمه حباب هوای تو خالی [illegible]

از رشک برکه تو [illegible] از تاب / [illegible] حباب

رکن مبارکت چو برآورد سر ز آب / بگذشت ز آب و خاک بصد پایه در صفا

اضداد و چار کارگه عالم باتفاق / گفتند شه بدید صفا پایدار ما

یا حبذا عراق که از یمن این مقام / امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا

بغداد و خطهٔ [illegible] که خاک او / از رشک نافه مشکین در خطا

دراج بوم او همه شاهین کند شکار / آهوی دشت او همه سنبل کند چرا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
زمین چو خصم بنده خدای جهان گشت

کرد و خیال تیر قضا عکس تیغ او
اعضای دشمنان شهوار یکدگر جدا

تابان زیر چتر و علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی الدجیة کالشمس فی الضحی

ای نعل بارگیر تو قدر رکابشوار
وی خاک بارگاه تو فیض کیمیا

سلطان کبریا تویی روز عرض بار
بالای گرد بالش خورشید متکا

خاک در سرای تو اکسیر دولت است
در چشم روشنان فلک گشته توتیا

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
دولت ترا چو سایه دولت است در قفا

رای منور تو سپهری همه قرار
ذات مبارک تو جهانی همه وفا

من مادح سرای تو و آن شه همت را
سلطان صفت مدیح سرای بقا سزا

روز و شب تو با طلوع الشمس و القمر
صبح و شام ما اختلف الصبح و المسا

بادا همه مبارک دیباچه دولت
پیوسته خواجه تا شر غلامان این سرا

گر هست علاج درد امید برکت بشر
تحریر کرد دوام ملک العز و البقا

هجرت گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال
کاین مدحت تمام برای آن ثنا

حیثیت گر شمه نظری کرد و کرد تن زان
برست همان به کیمیا خطا را

زایر حرم کعبه گزیدار پی فردوس
ما کوی توان کعبه فردوس عما را

حاجی بطواف حرم کعبه می بد
ما طوف کنان بارگه کعبه بنا را

یعنی که حریم حرم حضرت عالی
سلطان فلک رفعت خورشید لقا را

دلشاد شه آن سایه ایزد که ز رایش
خورشید فلک عاریه خواهد ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدر که چون او
سلطان قدر قدر نبوده است قضا را

در عهد اسکندر عدلش نخوهیم
از رخنه یاجوج اجل سد بقا را

با مهر سلیمان قبولش نخورد راه
در دایره خطه دل دیو شقا را

از عطف امید دان بوی که دیگر
در پرده گل ره نخوهد باد صبا را

مهر نظر تربیت او به ماند
در ماه دی از شوره زمین مهرگیا را

ای از شرف سجده درگاه تو حاصل
این تاج مرصع فلک سبز بقا را

گر آینه تیغ تو گوهر بنماید
رخساره بجز لعل کند کاهربا را

ور صبح ضمیر تو نفس از جگر کشد
از روی جهان برفکند زلف مسا را

بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز | زانسان که بود رنگ [illegible] صحن سما را
تا عید چو نوروز بود عز و بشادی | هر روز ز نو عید دگر باد شما را

آب آتش رنگ در پیمانه کی ریزد صبا | خاک را پیرانه سر پیرایه عهد صبا
فرش خاک چون برد اجرام علوی را فروغ | روح نامی میدهد اجرام قدسی را ضیا
از طراوت چهره می‌پرورد آسمان عکس زمین | وز لطافت مینماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل میدهد | گلشن مینو فریب و کون برگ و نوا
دود آتش میدهد مانند لاله آتش فروز | پر ز پیکان مینماید صورت قلب شتا
سرو بر جویبار میماند بران پیکان نگار | کاسمان ناگه نصیب دشمنان آورد ز جا
بوی آن می‌آید از لطف هوا کاندر چمن | مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
صبحدم بشنو که در بستان برای روزگار | داستانها میسراید بلبل دستان سرا
کم مباش از نرگس هر گه که غیر جام گیر | کم نه از دانه هر جا که افتد خوش برآ
غنچه هر برگی که گرد آورد گل بر باد داد | چون کند مسکین ندارد دستگاهی بر بقا

طاق ایوان جلالش را محل آسمان | خاک درگاه رفیعش را فراموش کیمیا
شاه دریا نام او [illegible] | همت او [illegible]
کوه را شمشیر او گر عکس بر کوه افکند | سرخ گرداند بجز لعل و روی کهربا
رای او گر تکیه کردی بر سپهر ثابت | بالش خورشید بودی در خور او متکا
ای جهان جاه را مرکز تو چرخ ثابت | وای سپهر عدل را رای تو خط استوا
گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه | خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا
در عبارات تو تر صنعت منهاج کتاب | در اشارات تو کلیات قانون شفا
آهو از تیغ عدالت میرهد در چشم شیر | بوم را اقبال بخت میدهد فر هما
از کفایت حضرت صاحب کافی غلام | در سخاوت مملکت را حاتم طایی گدا
بر چراغ عمر اگر خط تو دامن گستره | تا نفخ صور ایمن گردد از باد فنا
گر بهادر سایه رایت تو چنین آفتاب | بعد ازین چشم و چراغ آسمان بار بها
زهره را از عصمت گر زانکه آگاهی دهند | بر نیاید بعد ازین الا که در ستر خفا
تا بخواند خطبه بلبل در زمان عصمت | بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

کرده‌ام چمن باد آمدش بهره ز رنگ نبت — ز بستان هیچکس بر ده‌ام گرد عطا

عالم از انعام سلطان گشته مالامال و من — چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا

ساحل عمان و آنگه منت از سقا آب — سفره سلطان و آنگه گریه نان از گدا

چون شب باده سپه رو کرد بی‌خبر حضرت — بسته‌ام بر پاسخ صبح جد و قدر در شان

من با جامع فاضلی در بسیط ملک نظم — مقتدا باین سخن را هستم اکنون مقتدا

شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک — فرق نیشکر باید به مذاق از بوریا

جاهلی از یاقوت و مرجان باز نشناسد ولی — جوهری داند بجد خویش هر یک را بها

گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من — حضرت فضلت و اینک بنده حاضر گو بیا

بر کلام من را درین دعوی گواهست این سخن — خنده بر از عیسی که خواهد بعد مریم را گوا

این سخن بر کوه اگر خوانم باقبالت ز کوه — صد هزار احسنت بر خیزد بجای هر صدا

ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی بکن — من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا

ذره از خورشید و طفل از گاهواره میتوان دور کرد — لیکن از خاک درش نتوان مرا کردن جدا

تا نماید در قبای سبز گل زیر ورق — لاله دربان چمن را چرخ پیروزه وطا

بخت را روز شباب است و جهان را شب عید — رخ ز خورشید و هلال قدح باده متاب

کام ایام پر از خنده جامست و قدح — پرده چرخ پر از نغمه چنگست و رباب

بعد ازین از گره زلف مغان کن تسبیح — زین سپس از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر عیشی و جوانی دارد — که نهاد از کف بر قدح از زر ناب

فوق ایام شباب از فلک پیر مپرس — که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عین عید است که آید بنظر چون جامی — تیغ امشب سوی جامست نظر عین صواب

نقره خنگ فلک آمد برکاب زر شاه — تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب

ماه نو داشت معین صفت ماهی سیم — ز انسب می‌طلبیده چو ماهی شد در آب

ران گران فلک از آتش خورشید مگر — داغ کردند بنام شه جمشید جناب

ابا ملک کرم شاه جم داد ویس — کز عجم داد ره دین عرب کرد خطاب

آن بهار از صفت و فر خلقش گه فصل — وان بهشت از صحف روضه طبعش یکباب

بو بها داده دل عنبر او بر او داج — جدها سفته ... تیز داده در جلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب — وای ز طوق تن چو تو فرسوده رقاب

تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد
زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب

ور زند دم ز خلاف تو زبان شمشیر
بچه غضب تو بیرون کشد از کام قراب

از سر سبزه دهد خصم ترا چرخ طعام
ز آب تیغ تو دهد ضد ترا دهر جواب

خسروا عزم همایون تو عزمیست درست
سر و رای جهانگیر تو رأییست صواب

عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست
واندر آن عالی درگاه است بلی فتح الباب

شاه خورشید سلاطین و تو یا ماه منیر
ماه را هست بحضرت خورشید آب

اجتماع مه و خور گر نبود در عالم
بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب

تو ایا خان فریدون حشم جمشید
زودتر بر طرف حضرت خورشید شتاب

تا چمن نظر شه همایون موکب
برهد عالم از ورطه طوفان عذاب

تا کز فتنه همه وقت حضور ماه رمضان
عاقلان صوم صواب از جهت توبه ثواب

با دو هر روز ترا عیدی و هر شب روزی
خلعت هر تنی از حضرت رب الارباب

خور که عمر ترا زهره ترا کوکب
همه عمر ترا مدت ایام خطاب

نکند نظر مهر آسمان بر زمین
که در میانه بهر کرد و زشت و حجاب

که از برگ و گل تکیه خورشید
ز بیم آنکه صبا را فرو فتد بحجاب

چگونه نور برد مرکز زمین زمین
همه جا فرو گرفت آن سواد سحاب

زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
ز دست ابر و باد بر زمین تخلف تراب

شده است جلوه طاوس روز خافه رنگ
کنون که رنگ جو رنگ گرفت بال غراب

من آسیای فلک پر دقیق محکمی بم
اگرچه فکر دقیقم نمانده و دار صواب

ازین دقیق چه حاصل سپهر را حوالی
ز قرص مهر بر آید ز گرد او مهتاب

نکند اثری کافتاب عکس پیش
که با چنین تغیر آفتاب دارد تاب

عظیم کوته و تحت و تیره و روز امروز
چو روز عمر بد اندیش شاه دوشن خاب

جمال روی تو نقشی عجب زده است بر آب
ز تشت بر تکات نسبه نقاب

ز آب چشم من ابرو تو نیست بجا
چو منبت در نظر من نیست ز تمثیل آب

خیال چشم تو در خواب میتوان دیدن
خیال چشم تو دارم و لیک ندارم خواب

بحسن عارض و قد تو نیست در چمن
بهشت و طوبی با طوبی باللهم و حسن مآب

ستم نجم ... صاحب صاحب

اگر چه برگی ... ز شتر نخلی

که بنده ... با نعمت ... جو من الحاب

سپهر ... تا ... فتح الباب

اگر ... نظم ... ز شرکش غالب

اگر ز نظم ... کند بر ... تحف

زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ | زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب

نواهی تو فلک را ببسته راه مسیر | اوامر تو زمین را گشوده پای ذهاب

معلقه که رسی و حصار کرده است | به دولت تو کشیده مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی در برون ز امکانست | بهمت تو بیازد مسبب الاسباب

به پر تیر تو پر در همای صبح و ظفر | چنانکه طایر شیر آشیان ببال عقاب

ز باد عزم تو خندیده عکس گلبن | ز آب تیغ تو گردیده چرخ را ...

قضا ز فایق فکر تو آمده اول | ساخت از زر و از نقره این ...

شمال رحمت تست آنکه گشته محتاج | بر و لب ابر رحمت ز موج خیز عذاب

عطای دست تو تا ابر دیده با ایمن | فکنده در رخ دریا هزار بار حجاب

چه حاجت است که یابی کند سؤال از تو | که بر سؤال کف تو را مقدمست جواب

عدو بلارکت آب ملک تصور کرد | چو پای پیش نهاد از سر گذشت آن آب

بروز کار تو ابر از محیط آب بخواست | کف تو گفت مطلع چو ابر او خوشاب

ترا بر آتش لب تیره روز رهبر | کز آب مطلبه با وجه ها ز سراب

گفت و در مدح سلطان جلال الدین حسن

ای سپهر سلطنت را ز روی و رای آفتاب | یا نشانه از روی و رای آفتاب و ماهتاب

با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال | با وجیه جود دست برق خندان بر سحاب

کوه می آموزد از حلم گرانسنگت درنگ | برق می آموزد از عزم سبکسیرت شتاب

دست تو ابریست دریا بار خنجر برق آن | تیغ تو آبیست آتشبار کو هر موج آب

بحر از موج دل و دست تو بر هم میزند | ورنه دریا نیست از باد و هوا در اضطراب

خیمه قدر ترا خورشید چیاد طناب | ساغر بزم ترا ناهید میگردد حباب

ذات تو مجموعه فضلست و انصاف و ادب | کرده اند این جمع را زان نسخه انتخاب

تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را | برسر دم نمی یارد شدن حیف شراب

در چنان مجلس که برخیزد نسیم خلق تو | شاید آنجا گر کند تخفیف در دو سر کلاب

کار چین بر ملک مشکل شد برای قطع و فصل | تیغ تو آمد در میان آن هندوی با کرکات

هر که میخواند دل و دست ترا دریا و ابر | یم نمیداند ز نم همچون سرآب از سراب

خلق از سایه خفو خاک رنجشید | زان زر افشانی کند خورشید هر دم در رکاب

با خود گفتم که این چار امهات دهر را | کیست فرزندی خلف تر در جهان ... آب

خصم به بخت ترازوی داری آمد برب / شه [illegible] چند این عذاب

گردون با آسمان کار آسمان [illegible] / آسمان گفتش ز ترکت [illegible] در جواب

پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم / کرد چرخ بیستون چون قصر شیرین خراب

آهوی صحرا اگر ره زانچه [illegible] / یوسف مصر سعادت را چه باک از ذئاب

خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت / میکند پروانه مسکین بر که خود شتاب

ای ز ذات رنگ و بوی روی و سلطنت / [illegible] چو [illegible] از ماه و بوی از مشک ناب

گرچه در مدحت سخن بسیار خوب می‌آید ولی / بر دعا ختم سخن اولی که آید مستجاب

تیغ [illegible] کوه لرزان سبز آبدار / [illegible] برفت آب از [illegible]

در امان تیغ حکمت خطه ایران زمین / باد تا [illegible] والله اعلم بالصواب

در [illegible] سواد [illegible] / ایام [illegible] چشم [illegible] خواب

در خانه چشم من از کثرت نزول / گردند مردمان ز خور و خواب [illegible]

گر نیست مردم چشم [illegible] چنین / پنهان درین سواد نشینند کی بخواب

چشم و چراغ ما تا آشیان من غبار / در رفت و عنکبوت بر او می‌تند حجاب

من در [illegible] بگوشش [illegible] شود / اینک بچشم خویش [illegible] آن عذاب

هر دم ز زیر چشم ضعیفم بدر جهد / [illegible] به رقص کند شتاب

من عیسیم بنطق ولیکن چو مرغ خویش / چشم کند ز صحبت خورشید اجتناب

سودا گرفت چشم من از [illegible] / [illegible] سواد بیان صواب

از چشم بسته دست [illegible] گرفت باز / [illegible] برون جهد [illegible] ز اضطراب

از چشم [illegible] شده [illegible] / کاید بکار معده ناری در التهاب

اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک / پیوسته در هوا [illegible] ازان نم [illegible] سحاب

چشم منت واسطه چشم زخم من / بال عقاب [illegible] سبب آفت عقاب

با دام [illegible] ازین [illegible] / چشم خواب [illegible] از چشم [illegible]

بر بست چشم راه نظر [illegible] گرفت / [illegible] امید [illegible] بیحجاب

آفاق چشم من شب ظلمت گرفته است / ریزان سرشک از همه اطراف چون شهاب

در زرده و سپیده و [illegible] / پندار [illegible] این چشم در دو آب

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب / باغ عدل از جویبار تیغ سرسبزت خورده آب

با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال / با وجه وجه دست برق خندان بر سحاب

میخورد سهو بسعهدت طمع از مستان باز / بیز نذره و بعیوبت پنجه با شیران غاب

چه دست بحر را افکنده آبی در جگر / بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

شام قهرت گر شبیخون آورد بر چتر روز / تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب

در مدار چرخ جز آب شمشیرت نبود / آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب

کوه را تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه / روی خارا را انجمن لعل گرداند خضاب

ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه / زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار عدلت اندر هر جا بن / سبزه روید از آتش و ماند آب حیوان از سراب

خسروا در روضه بزمت که رشک جنت است / مدتی شد تا رهی را نیست راه از هیچ باب

من زاهد جنت بزم تو بودم پیش از این / چون شدم محروم بی‌تو چیست چندین عذاب

گو یادآن دولت گاهی که گر سر لطف و کرم / با منت آید عتری بهر خطاب مستطاب

در جهان بی‌سر قدمت از بزرگان همت / ور فرو دستان خطا و الله اعلم بالصواب

تا بر اساس بنیان روز فرش قدر / میدهد خیط شعاع شمس را هر روز تاب

خیمه عمر ترا اوتاد عالم باد میخ / محور گردون ستون و مدت گیتی طناب

سقی الله لیله کصدغ الکواعب / شب عنبرین خال مشکین ذوائب

فلک را الکو هر مرصع جواشی / هوا را العنبر مستر جوانب

در فرش نقش سیاه حبش را / روان در رب لذ کواکب مواکب

برآراسته گردن و گوش گردون / شب از گوهر شب چراغ کواکب

مطالع ز نور طوالع منور / مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

شده جبهه صاعد صعودش مقدم / شده نور طالع ثریاش غارب

نبات از بر مرکز قطب گردان / چو بر خاطر روشن افکار صائب

شهاب از رخ صفحه چرخ ریزان / چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب

درازی شب من بالکن در نگاه میت / ز رنج حوادث ز جور نوائب

که داری چو درگاه صاحب پناهی / مقر مقاصد محل مآرب

کنون عزم تقبیل درگاه او کن / باقبال او شو سعید العواقب

مشو یک زمان غایب از آستانش / که هر کس که غایب شود اوست خایب

فلک با من اندر عتاب است که تا کی / بر آمد که رایت صبح کاذب

قمر چهرگان شبستان گردون / کشیدند رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل قوافل / صهیل مراکب غطیط نجایب

دلم را هوای سفر خاست تا که / شدم جست بر مرکب عزم راکب

رهی پیش آمد که از هیبت آن / تپید اخگر پنجه شیر محارب

سموم غمومش وزان در صحاری / حمیم جحیمش روان در مشارب

زلالش ملوث بسم افاعی / حجارش مجدد چو نیش عقارب

مزاول زمین از ریاح عواصف / مستر هوا از غبار غیاهب

هوایش ز فرط حرارت بحدی / که چون موم میشد دل سنگ ذایب

چنان کز تن من چکیدی قطره آب / فرو میچکید از کف مرد راکب

که تا شد سرم ز آستان تو غایب / نشد هستیم مر از اشک غایب

شنایت نگاهم در آن دور دوره / بیکبارگی بردم از شعله تایب

اگر مدح جاه تو گویم نگویم / بامید مرسوم و حرص مواجب

ولی چشم دارم که از دولت تو / مراتب فزاید مرا بر مراتب

الا تا کشیدند خوبان مهر رو / کمند بلا از کمان حواجب

سرای ترا باد ناهید مطرب / جناب ترا باد خورشید حاجب

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت / عشاق منتش در جهان زیر بال یافت

هر جان که با بلا و ولایش گرفت الف / از نعمت نعیم در عالم ملال یافت

آداب خدمت در شان او ... / کز لذت وصال او ... کمال یافت

هر مدرکی که ز دور در کمال او / خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل غافل نکشید چو سوزن در تیم طلب / عمر مطالبه دو دید و آخر ملال خیال یافت

جز میر تجلی شمع جمال او / پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد
زان یک کرشمه ابهت غنج و دلال یافت

در حضرت تو روی سیه آمد آنکه او
بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت

فکرم نمیرسد بصفات که وصف او
بر ذات وی عقل ز حیرت عقال یافت

فکر هوا ازین بشریت کجا و کی
در بارگاه وصف هویت مجال یافت

یک اختری بمنزل وصلت رسید که او
با بدر و صدر قدر و شرف اتصال یافت

سلطان هر دو کون که کونین در ازل
بر سفره نوال وی از جود وی نوال یافت

ادنی مقام او شب معراج روح قدس
اعلی مراتب درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف آمده است
زان رو مزاج عالم ازان اعتدال یافت

چون صبح و شب خلد بنام محمد است
خود عشق حاء و میم بدین جاه و ال یافت

منشور فطرت ار چه بتوقیع احمدی
مشهور گشت مهر ولایت ز آل یافت

سلمان ز مدح آل نبی درج سینه را
همچون صدف خزینه عقد لآل یافت

خود و شما ازین و بچه مرام گشت
شعر بهر که رونق سحر حلال یافت

یا رب بعاشق تو اسیری که با حبیب
در خلوت دنی فتدلی وصال یافت

ای که زوار ملک را جنابت مقصد است
وانکه مجموع خلایق را ضمیرت مرجع است

نعل شبرنگ تو گوش عرشیان را گوشوار
خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

صفحه تیغ زبانت عاری از عیب خلاف
روی مرآت ضمیرت صاف از زنگ ریاست

تا بلند نور جبینت شمع تابان صباح
تار از زلف سیاهت خط مشکین مساست

آسمان را که آتش قدر تو در وی شعله زد
تا قیامت همچو کانون بر دو دامن سر نهاست

بهره جز آتش که دارد هر که سر برد و تیغ
خامه شعیر اگرچه چشم و چراغ اهل باست

کوسه گر روبهی با شیر زد زان پنجه زد
گر خطا او آهوی تاتار است در جلش خطاست

تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک
هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست

تا صبا از سر خاک عنبرینت برد بوی
عاشق او شد بصد دل زان سبب مشکین صباست

در حق باب شما آمد هل اتی با بها
هر کجا نصی از نص آیت در باب شماست

هر کس از باطل بجای التجا یا مکنف
زانیان ما در جناب آل حیدر ملتجاست

گور چشم مخالف من حسین ..ید هم
راه حق اینست و شوام نه فسق راه راست

ای چو دریا خشک لب تشنگان رحیم
آبروی ده بما کاب همه عالم تراست

روضه ای تر از من هوا دارم بجان تقدیر دار / آشیان دل ندیدم دایم معلق زین هواست

خدمتی لایق نمی آید ز من بهر نثار / خورده آورده ام وان در منظوم ثناست

هر کسی را دست بر چیزی دعا را برد عا / رو بکن چون دست امیدم پیش مسکین بر دعاست

یا ابا عبد الله از لطف تو حاجات همه / چون روان شد حاجت ما گر بر آید هم رواست

باز این منم که دیده بنجم منورست / زلفی خاک ره که سرمه خورشید انورست

باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان / زان آستان که قبله خاقان و قیصرست

باز این منم نهاده سر طوع و بندگی / در پای آن سری که با عرش همسرست

باز این منم برابر آن کعبه کز جلال / با منتهای سدره مقامش برابرست

ای دل نگاه کن که ز دوران روزگار / واری بهان مدار که درگاه داورست

ای بنده حاجتی اگرت هست عرض کن / کاین بارگاه پادشه هفت کشورست

دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر / کاو جان بحر چو جسم ز اندیشه برترست

خورشید تیغ زن که به تیغ گهرفشان / از شرق تا بغرب جهانش مسخرست

تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک / روز محنت آمده بر خصم تو بر سرست

مانند مجمر تو بلشکر کسی نجوم / کز شرق تا بغرب جهانیست لشکرست

تا آنجا که حد عدت و لشکر چه حاجت / از آنکه خون خصم حق یار و یاورست

گر لشکر عدو شود افزون ز ذره بیشتر / روز مصاف بیش تو از ذره کمترست

خار روز عقرب ماند عدوت که کم زیاد / در معرکت ستاده مقید شمشیرست

گر راه خانه گیر تو و آیت مکن طلب / با آنکه دم از آتش خشم تو چاکرست

مستغرق بحر خوش هوای باغ تو باکی / کز جاه کعبتین نجومش مسخرست

آب مخالفان همه آلاز جوی تیغ / کاشجار مخالفت از حد خنجرست

در روز عرض لشکر منصورت از عراق / تا حد شوشتر همه جنبش و عسکرست

آنجا که نام و نامه عدل تو مهر شد / آرامگاه گور کنام غضنفرست

شاهین که کبک خواب کرد از نهیب او / بالش ز قدر و راشده بالین و بسترست

وقتی که همت تو و پر ساغر نوال / یک نیمه از زبان تو دریای اخضرست

جایی که رفعت تو زده خیمه جلال / یک فلک از خیام تو خورشید خاورست

تا در میان گلشن ارم دهان شهر | فواره مرصع این چشمه خور است
منصور با در بیت فتح و کامیاب | طالع ز برج این علم مشتری کراست

بهار خانه چین عرصه گلستانست | مخوان بهار معانی که دشت خاورست
خوشست وقت گل تازه از آنکه در چمن وقت | ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست
خوشست رقص سهی سرو بر نوای هزار | از آنکه در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری | که قصری از گهر اندر بهشت رضوانست
بباغ سبزه مینا از آن کشید کمر | که صحن دشت پر از کاسه‌های مرجانست
از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز | که گل بسوز و یوسف اسیر زندانست
قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز | هنوز غره عهد نبات لبانست
کمان قوس و قزح تازه ابر زه کرده | ز ژاله بر سر گلزار تیر بارانست
از آن سهام که شست هوا گشاد هنوز | نشسته در سر گلبن هزار پیکانست
اگر چه غنچه کشیدست پای در دامن | ز ده هوای دلش دست در گریبانست

گلست شاه ریاحین و خطبه بلبل | فراز منبر چوبین بنام سلطانست
مشرف از حملت آفتاب و این شرفش | بیمن طالع مسعود ظل یزدانست
سکندر آیت موسی کف خضر دانش | که خاک درگه او عین آب حیوانست
خدایگان سلاطین عصر شاه اویس | که مملکت تن و حکم روان او جانست
نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او | عروس ماهرخ فتح را شبستانست
چهارپایه تختش که باد پاینده | درین سرای سپنج چهار ارکانست
بروز بخشش او با دو کف بحر است | سحاب همت او خاک بر سر کانست
علو همت او دامن از جهان فشاند | سپهر با همه قدرش غبار دامانست
حمل چگونه رهاند ز گرگ در صحرا | اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت نیشکر است | زمانه گفت که نی نیست ابر نیسانست
خرد چو دید بکف گفت کاین کف بحر است | سپهر گفت که الف نیست عین عمانست
بپاسبانی قصر تو دار میزد دوره | خبر نداشت که این منصب آن کیوانست
کرانه‌ای شه دار بست قیصر روم | که داد ترک که این پایه زان خاقانست

[illegible]

سپهر کوکبه صفت با وجود این عظمت | سجده گاه تو در آورده سر چو چوگانست

چهار دار سر او دارد و تیر است | مخالفی که ز سر تا بپای پیکانست

سپاه مور سیه جامه را اگر که کمر | بسته در طلب منصب سلیمانست

چو دست برد نماید کلیم در معجز | چه جای لشکر فرعون و ثعبانست

اویس نام و حسن خلق و مصطفی صفتی | بر آستان تو سلمان بجای حسانست

بهمین معجز دین محمدی امروز | بهمین سخن یار سلمانست

همیشه تاکه درین صفت تو سرا پرده | هزار پرده سر مطرب خیشش الحانست

سپهر بادسرا پرده جلالت تو | اگر چه خیمه قدرت سرا ز چندانست

اگه رو پیرو ز صبح گونه ز گل تازه ترست | از حیات بعرق روی گلی تازه ترست

یارب آن شعر سیاه تو چه خوش آمده است | کشور چرم لیلی و دل لیلی گل اسیر است

بر قع عارض تو عاقبت دلها بود | عاقبت باز بر جهش دهد روز بسر است

سر از سر زلف نگشودست کسی | خط ابروی از آن برده بسیم سحر است

[illegible]

سر کشی میست چو زلف تو بود نرگس دوست | واندرین هیچ نظرمیست چه چار نظر است

سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد | خم زلف تو که بر چشمه شد داد گر است

بجز غبار کرم آنکه که موج عطف | بحجیشر لطف دست لشکر بشر است

یاور دین نبی شاه اویس آنکه دلش | عالم علم علا عامل عدل عمر است

داور خلق جهان آنکه وجود جهان | با وجود عظمت در نظرش مختصر است

روح مجسمت تنش عشق مجرد ذاتش | که چرا این همه سرا پا همه لطف و هنر است

اگه خاک کف پایت فلک کحل را | بنده هیشه عبده و مه کحل بصر است

خط فرمان تو طغرای منشیر قضا | حکم دیوان تو امضای مثال قدر است

فتنه را دیده دوران تو اندر خوابست | تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است

همه در گردن بد خواه ستمکار بسیست | هر چه صاد در شده از حدت تیغ و تبر است

طره پر چم [illegible] | ان شه قدر و شرف ابنه عید ظفر است

در هوا ابر ز ادرار کف رادت خوار | در زمین آب ز اغوای دست بحر و در است

خیمه قدر تو را فلک ز سقف فلک است | چمن طبع ترا ز بر بجای بر ز بر است

[illegible]

همه کس را شرف و فخر بعلم و خرد است | تو یکی کس که بعلم تو علم و خرد و مشحون است
ای سرافراز زمانی که سنان تو برزم | که سر و سینه بدخواه تو آتش بار و بر است
هر کجا سر زده در قلب سنان رمحت | در دم از زخم تو سر بر زده شجم ظفر است
بود از آن در کف آلبت بزدان جالب | که بعهد تو بر اکناف زمین بیم و دد است
هست با داغ ولایت تو طوق منت | هرچه امروز بر اطراف زمین جانور است
آنکه افلاک پدر چار طبیعت مادر | بشر و آدم از این هر دو نخستین پسر است
وارث ما و کتی همه ذات تو بود | که حقیقت خلف هر دو این زنده در است
با وعید تو همیون که جهان را هر روز | دیدن ماه جبین تو عید دگر است

زلف تو اگر به شب ماه بهم بر زده است | عارضش بادی از این عارضه خوشتر شده است
دهنش آینه گردی و کفش روشن شد | که از آه دل عشاق منور شده است
از لب شیرین قند از نسبت لب تو | شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است
در طلب از دهن با ربعطار که بی | بکشش قند گران را که کمر بسته است

آنکه در منصب شاهی شرف و مرتبه اش | ناسخ سلطنت طغرل و سنجر شده است
ملک او گفتش قدر رسه پرگار آمد | رای او کلک قضا را خط مسطر شده است
فکر تیغش اگر آورده ای در خاطر | اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات | تیغ سبز تو چو خضر با سکندر شده است
اینجا بگیر جهانبخش که چون حکم ازل | سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است
ماه رایت تو لسان چهره گشاف آمده است | پیش رایات تو در معرکه صفدر شده است
قطره بر دیده بدخواه تو پیکان گشته | آب در حنجر خصم تو خنجر شده است
روشنی است که تو خورشید جهان از شرق | شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است
گر چو گوهر ز بلند نسبت دریای عدن | لاجرم زاده طبعش همه گوهر شده است
گرگ در عهد تو همراز شبان آمده است | باز با عدل تو همباز کبوتر شده است
انجم در قبضه شمشیر تو کوکب گشته | چرخ بر قبضه خود کاه تو چنبر شده است
عقل از پیر وری رای تو چیا دیگر د | در دماغ خرد این فکر مصور شده است
طاعت حکم ترا خود بنهاد است فلک | در نهاد فلک این وضع مخمر شده است

[illegible]

شکر این موهبت و نعمت این صحبت را / بازبان قلم و تیغ سخن در شده است

تا دل ما رو رخ شهره آب بشهور / خاک و آتش از آب و از آذر شده است

خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون / کاب در حلق بداندیش تو خنجر شده است

ساقیا زمان آذر و دوران بهمن است / چون زال زر ز لاله بزندان آهنست

در آب جام و آتش بر کن تا مگر / این آخشیج و این که میان دو دشمنست

زان جام برفروز دل آب خورده را / کاین آتشخانه ایست که آن جام روشنست

کلکم مرو بیار که هیچ اعتماد نیست / بر خاک آسمان که شکوفه است دو بهشت

دل از عنان ابلق ایام باز دار / وانده مخور که رغبت کمند زلفست

بهر مهبت مرکب جسم بر نهاد زین / مرکب نگر که چهره لب سم زمین گشت

در راه هست رستم تیغش کشیده تیغ / تیغی که روز رزم سفندیار و بهمن است

چون تهمتن جام ز فولاد کرده است / کاکنون ز قوس چرخ بهوا ناوک افکن است

در تن زباد بر که زره و دهشت و این دمش / در بر کشیده چرخ ز پولاد جوشنست

[illegible]

[illegible]

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او / منسوخ کرده قصه دارا و بهمن است

آن سایه خدای که ظل ظلیل او / با مملکت بر سر کشور مکمن است

در سد باب فتنه گسستن سکندر است / در قلع قلب دشمن ز صولت تهمتن است

آیات فتح و نصر چو آثار مسجد م / در غره نواصی جلیش مبین است

با فیض دست با دل او بحر ممسکست / با درک طبع روشن او برق کودنست

سلطان عشق تابع فرمان رای اوست / ز انسان که رای تابع فعل برهمن است

ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری / تیغ ترا بحجت قاطع مبرهن است

ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است / اسرار غیب را دل پاک تو مخزن است

ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی / از شق خامه تو در آن خانه روزنست

تا هم غلامیت کند و هم کنیز کی / خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست

لفظ مبارک تو شراییست کز صفا / جام زجاج بظرفش دردی در دلنست

گر حضرتست دخل ملک تو زان سبب / آنجا که غزاله رحرم شیر با منست

باشد زرای انور و تخت آنکه پیش تو / چون شمع نرم گردن و آنگه فروتنست

[illegible]

وقت بیان خاطرم گرچه شمع را … آتش همچو ز زبان لیک الکن است

تا از شعاع جام زر اندود آفتاب … اطراف چار صفه ارکان ملونست

وز عکس آفتاب دولت باد نور بخش … جامی که قصر چرخ ز نورش مزین است

در سلطان اویس عرصه دوران گرفت … ماه سر بخشش سر حد کیوان گرفت

هرچه ز اطراف بحر و آنچه ز اکناف بر … داشت بتیغ آفتاب سایه یزدان گرفت

ماهچه آتش سر تیغ بر افراخت … شاه بجا هر ز روم تا در کرمان گرفت

از طرف قیصر کردن دیوان بست … وز جهت لشکرش ملک سلیمان گرفت

گرد سپاهش که هست سرمه چشم ظفر … رفت و ز پیچا و میل عکس آن گرفت

ساحت صدرش ز قدر مهر بر کان برفت … دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت

ای که چو خورشید چرخ از پی اکرام خلق … شیب و فراز جهان عزم تو یکباره گرفت

از چمن مملکت برگه خورد آنکه او … [illegible] دم تیغ ترا دگلستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج … دایره دولت از خطا ایران گرفت

خال تو چون دانه در چه سیمین زنخ … گرد عنبر نشان چاه زنخدان گرفت

مردم چشم گریست خون دیدن چنین بود … خانه مردم و ران خانه که طوفان گرفت

در تو گیرد دم تو بسخنم یاد گیر … غنچه دم باد صبا در گل خندان گرفت

چند ره از دست تو بر سر راه چون غبار … خاتم و خواستم دامن سلطان گرفت

خان سکندر سریر آنکه کمین بنده ویش … باج ز قیصر ستد تاج ز خاقان گرفت

لیک امید با بر بر در او چو آفتاب … سر ز ده و بر خویشتن منت دربان گرفت

باز در ایام او طعمه گنجشک داد … گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت

در حوادث گذشت کاول عهدش قضا … حادثه چرخ را آخر دوران گرفت

ماه بدورش سپر دارد و خورشید تیغ … لاجرم افلاک راهبت پریشان گرفت

ای ز زوال ایمنی قطره [illegible] … آنچه ز فیض فلک یم ستد و کان گرفت

سایه چتر تو گشت عین جهان [illegible] … آنکه در و آفتاب صورت [illegible] گرفت

[illegible] … خرج عطای تو [illegible] چرخ چو میزان گرفت

شاه سواری که چون رانده بمیدان فرس … گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت

چون رخ او رسید با مه تاب عتاب / خامه که طرف کله بر مه تابان شکست

با خط مشکین که آن آتش یاقوت اوست / خاک سیه شد غبار رونق ریحان شکست

گر دو برمن ز آستین دست که خون ریزدم / دیده چنین بر حریر از سر دستان شکست

یوسف جان پای بست عهد بزندان غم / غمزه سرمست او در زندان شکست

برقع او در ربست آرزوی من نداد / کار جگر را که بر من از همیان شکست

ماهرخان فلک با تو مقابل شدند / مهر جمالت فکند بر رخشان شکست

چشم تو بر نهاد که زخم سکینگان / بر دل من زد در او ناوک مژگان شکست

روی تو بس فتنها که زلف بر رقع مه / چشم تو بس قلبها که صف مژگان شکست

گریه خونین من رشته گوهر گسست / خنده شیرین تو حقه مرجان شکست

در پی رو تو ماه ترک خورد و خواب کرد / بر سر کوی تو مهر بار دل و جان شکست

زانچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت / زانچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

در دو دلم بود دست آرزوی زلف تو / هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او / از شرف و منزلت پایه کیوان شکست

خوانده و یک ترک گرم بر در نشنید کس / آنکه بعالم کی گوشه لن ترانی شکست

اکه کمین چاوشت در که بایست بجی / قبه خان ختا در کله خان شکست

شب بخلافت بگر زد نفس ورنه صبح / در دهن شب چرا بیضه دندان شکست

ممالکی را که برد قهر تو شبخون بر او / بیضه صبحش فلک در کف دوران شکست

معدلت گر روت دشت جهان را بی حساب / ورنه در آرد در به طاق ایوان شکست

صیت سنانت بحجر گوش سمعان نسفت / زخم عمودت بر مهره ثعبان شکست

زهره مطرب ترا ساز مغنی کند / تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست

چرخ بدخل جهان خرج ترا ضامن / مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست

منت صبا بتن درست زانکه بدوران تو / نافه به بوی از دو زلف پریشان شکست

طبع تو هر که که داد گوهر منظوم نظم / کلک تو در زیر پای لولو عمان شکست

عقل تو چو آفتاب رای ترا دید گفت / پایه خورشید را سایه یزدان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک / دولت کیخسروی قوت پیران شکست

فتنه آخر زمان سایه پست نشاند / لشکر ترک و فنا و جمله طوفان شکست

عید صبح روز رویش خوان که این شمس الضحاست / عالمی زان رو چو من قربان روز عید ماست

جان من قربان عیدی باد کو خرم بهشت / من فدای قرة العینی که عید انس قدرست

دیده خواباند بخت من که آمد یار بر سرش / از چه از بالای او وان خواب خوابا[illegible]

کف عشق ساکنان را بادیه در دیده / وان شهیدان غیب را خاک راهش خونبهاست

کعبه خلقت رویش حلقه آن کعبه زلف / خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم ماست

هر کجا سلطان حسنش کرد یا عیدی ندا / نعره لبیک لبیک از مه و خورشید خاست

حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست / هر کرا هست این مقام صدق دایم از صفاست

راه عشقش راه فردوس و کس را منع نیست / خوش در آر دل که از هر جانب آواز درآ

تا کیم گیرے بجرم و خطا زیرا که هیچ / نیت بر صید حرم ورزا که میگیری خطاست

هیچ سودا عشقت را چون در رخت بادیه / از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید رندان را صبوحی واجبست / ساقی رندان کجا یا ساغر صهبا کجاست

خانه خمار خوان بیت الحرام عارفان / سر مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست

دیده دل چاه زنخدانش رسیدش جان / بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست

هم بروی شجاعت چون امیر المؤمنین / هم بانصاف و دیانت چون امام الاولیاست

قبله درگاه او بر منبر و کرم را / پشت سیمین مهر و شمس زان روی روز و شب دوتاست

باز کرد ابواب رحمت بر جهانی عام / وز همه ابنا الله اسلام و سهلا مرحباست

چون فلک گسترد عالم سفره و در شرق و غرب / کاسه و جام از ابر باران سفره رحمت صلاست

جامه خوان همتش را اگر بزرگ و صلاح / جبه قطب آسمانش در زه و دیا ازرو است

ای که عالم محض جاه ترا در قافله / مهر کسب زاد و خورشید طبق گردان کداست

سدره قدر تو چون الطفت نداری منتهاست / دولت بی انتهایت رهنمون ابتداست

آشیان سدره بیخ اباغ طاقان قدس / از کبوتر خانهای کعبه قدر شماست

عقل پیر و بخت برنا ملجا خود ساخته / حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست

آنچنان کار ممالک راست کردی کز عراق / تا حجاز آوازه آن آورده باز و نواست

چون خلیل از پیش کعبه در امّ القری / گرد و ملک سلطنت را از جهان ذات مبتلاست

دشمن اینجا بدان را قاصد آن کعبه / کشش خلیل الله مهندس شه خداوند شه خداست

از عرب وار وقت بر سر تو وانکه کو هر کیست / گر چه چرخ آورده پیروانش زنیستان شماست

مصور ازل از روح کتیبه پیداست | مثال قد ترا برکشید آمده است
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی | علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می‌بندم | شب و روز و بر آنم که سر بسر سوداست
نیاز اگر چه بر آمد درخت قامت تو | ز جای خود بر سرو اگر چه پا برجاست
جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه در او | مثال بر طرف آفتاب غالیه‌هاست
خیال سر دهنت در آب می‌جویم | زهی لطیف خیالا که در تصور ماست
تراست به سخن اندر دهان نهان گوهر | نهان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا بگلبن دیوانگان عشق و ببین | کزان سلاسل مشکین چه فتنه‌ها برپاست
فتادگان سر کوی در بسیار ره | ولیک از سر کویش چو من فتاده کجاست
چو نیم مرده چراغیست آتش جانم | که در هوای تو بر من گذر ز باد صباست
هر آن نظر که نه در دوست عین خطاست | هر آن نفس که نه بر یاد دوست باد هواست
رخ تو چشمه مهر است و گرد چشمه مهر | دمیده سبزه خطت مثال مهر گیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می‌بینم | مگر که سایه چتر رفیع ظل خداست

زمانه را ز تو خطی که جسم را ز جانست | وجود را بتو زینی که چشم را ز ضیاست
بگوش شیر آمده بر حسام تو در رزم | بچشم شیر آمده بر کف تو از دریاست
پیاله تیغ تو آیینه جمال ظفر | زبان کلک تو دندانه کلید رجاست
کفت محیط بسیط جهان گرفت و ترا | کف آستینیست که آن بر کفایت تو گواست
تکلف تو سرا پرده در مقامی زد | که زهره با همه رامشگری پرده سراست
دولت نوشته قطبها را برادر و دوار | کف تو رانده در آفاق بحر را اجراست
ز دوری در اینو خورشید با هزار فروغ | ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو اسم خلاف بر پیداست | ازین جهان تش افتاده در لرزه اعضاست
بر ده اگر ز ره در ده عنایت تو | چو غنچه در کفش آرزو در نشو و نماست
سرای جاه تو دار العقاب بیداری | ازانکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست
سخا کجا بتو گردون خطا بسبب نه گمگشت | سخا کجا بتو کان خویش را بسنگ خطاست
ز باس تیغ تو زهره دلاسر خونریزست | علامت یرقان در جبین کاه نماست
ز چین ابروی باس تو چشم خصم چنین | فضای عرصه چین تنگتر ز چین قباست

مدارا بکن ز کید عدو که در همه وقت | مدار دور فلک بر مدار رای شماست

اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل | ز تاب تیغ تو در سنگلاخ باخته جاست

کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت | بسان لعل که آتش بجسته از خاراست

بر آب زد ز بس جلوه شمنت نقش | گهر که آتش شمشیر تو ازان پیداست

بسان مردمک چشم خود در آب نشست | گمان مبر و ازکان سواد چین خطاست

در آب صورت خود چون بدید صورت بست | که خود بر آینه ایجاد شد بهترین ملجاست

زبان چوب تو اینک نکته شیرین | برون کشیده ز آتش زبان مور از ماست

هزار نقش بر آرد زمانه و یک نقش | یکی چنانکه در آینه تصور است

عدوی خیبریت گر بقلعه حیسا | شکوه حیدریت منجنیق قلعه کشاست

ملکجناب بها با جناب عالی شاه | دراز گردنش گر هم نگشای تیغ باست

سوار گرمرو رخشاب پیدا ره | کشیده تیغ زر از بهر مردم دنیاست

جهان اگرچه سراپا رنگ و بوست همه | ولی نه رنگ مروت در و نه بوی وفاست

تو هر دو رسم سپهر و ستاره از ... | نه در سپهر مروت نه در ستاره جاست

ما چو موی تو همه حلقه بگوش شده ایم | حلقه موی پریشان تو بس حلقه ماست

مو بمو حال پریشانم میگویم | موبموی سر زلفت که بهر حال گواست

یکسر موی نظری با دل درد آشام کن | اگه از هر سر موی تو دلها آزرده است

شام را تیره که از موی تو چاید برد | صبح را روشن از رای تو چاید خواست

هر صبح مجمره بوی تو در دست شمال | هر نفس سلسله موی تو بر پای صباست

رنگ رخسار تو از سوزن گل برتوست | موی گیسوی تو از شوخ سیه تابرا است

عنبر خط تو بر ورق مه دایره ساز | سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه است

کمند حجر از موی میان تو نه هیچ | کار سلطان که فرو بسته تر از بند قباست

نسبت موی تو با مشک نه از بیت صواب | مشک سودا زدگی کرده و تو پر خطاست

مشک با حلقه موی تو سر سودا دارد | کج خیالیست که مشک خطا را سوداست

بابت چین نه فرگرم بازگیر بگیر موت | گفتم با زهره نه که در چین و خطاست

در سرم هست که چین موی تو کج بنشینم | در رخ و قد تو گفتم سخن راستی روا است

عکس رویت ز سواد زره موی سیاه | چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

میچکد از بن هر موی تو صد کوزه عرق
ابر را کی بود این بحر کف دست تو حیات

با وجود سپه فتنه بیکدم شکند
گرچه انبوه‌تر از موی سیاهان بیغایت

به میانی کلیمیست ترا کز اثرش
بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست

همچو موی سر قرابه که می پالاید
از زه جاجری تیر دشمن تو خون پالاست

چرخ نه تو سر مو سیدن پایت دارد
پشت او چنین سر مو تو از آن دو تاست

دست بر لبه چو خود است مخالف ز فرش
گر نهد کس سر موی بیرون لرزه ور است

قاصرم در صفت گرچه بمدح تو مرا
هر سر موی بر اندام زبانی گویاست

میچکد آب ز مو شعر ترم را که بسی
طبع من غوطه فکرت زده در بحر ثناست

جامه بافتم بر قد مدح تو ز موی
بجز این جامه زیبا که از صد دیباست

از پس گوش منه در حدیثم چون موی
جای در گوش خودش کن که بهین پیرایست

نارواییست چنین شعر بهر حال روا
بنو و خامه در مفصل که مو بینه رواست

شعر من بنده چو دولت و کمال سخنم
راست مو بیست که در عین کمال شعراست

در صنایع بدایع سخن آراسته ام
غرض بنده ازین شعر نه موی تنهاست

تیز زن استره و باز ز فرق بگذر
گفت با خویش که مو با ز سرش نتوان کاست

باز برخاست کز آن موی ترا شش بکند
اول از بند کمان شاه اجازت میخواست

موی در تاب شد از استره و در خود پیچید
گر سر جان شود انسب بیکدم بر خاست

باشر ولش و که هرگز نشود مو یکم
هر که را بر سر او سایه اقبال هماست

نه همین کز سر مو بر فرق او سر او
تا قیامت بسلامت سر او بر جاست

تا سپه‌بند با ران سیاه فرعون
موهای سیه و آتش لسان موساست

ز هیبت علمت باد چو مار ضحاک
هر سر موی که اعدای ترا بر جسماست

زلف مشکینش که با دم صبح سر گردان اوست
گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست

چشم کافر کیش او پیوسته میدارد نگه
در کمین جان مسلمانان که در قربان اوست

با لبان شکرینش نیست چندان لذتی
انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست

مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند
خاکپایش خونبهای چین و ترکستان اوست

در بیان در و جان گوهری رشته عقیق
روح بگرفت این عبارت از لب خندان اوست

آسمان همت است آنکه دریای محیط
گر گهر گردد ز لب یکیم ز ابر باران اوست

نوبهار مجلس است آنکه گلزار بهشت
بو اگر یابد همی بخشش یکی گل از گلستان اوست

هیبت جنت تازه با روضه بزم تو
خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست

گیتی کرمی تا اگر دو پایه قدرت رسد
گرد خاک آستانش سرمه عیان اوست

تخت طغرل نیست بر پایه که چرخ گوز پشت
چون کمانش دستگیر در قبضه فرمان اوست

هست ملک مقصفت زان شرفه بر روم و حبش
کز عدوی دین ترا بر قیصر و خاقان اوست

داد و انصاف و جهان زاد و عدالت لاجرم
آب در زنجیر باد و دود در زندان اوست

هر که درمانده بود و فاقه در رنج و نیاز
نوشدارو در عطایت شربت درمان اوست

من بوصفت که رسم حالا که بکلی کلال
در بیابان تصرف عقل سرگردان اوست

عهد عالی چون جناب اهل بیت عصمت است
در بیابان امروز سلطان تا احسان اوست

آنکه بر بام هشتم قلعه کیوان پاسبان
آنچنان کاندر نخستین پایه دربان اوست

طاق بالا پوشش هشتم چرخ اطلس شد باد
سقف ایوانت که گنبد بند ولیکن ایوان او

روز مولود مبارک باد و عالم را که آن
روز احیاء و نظام عالم و ارکان اوست

آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست
بر سینه سنگ بسته چو از آنکه خالقست

بر انبیا بصورت اگرچه مؤخر است
بر انفس و عقول بمعنی مقدم است

آن شب که زاد و بخود بر کف چرخ
طفلی که من طفیل وی ام بر تو آمده است

مه گرد خاک بوس و سپه بر نماز برد
زان روی ماه خاک که و پشت فلک خم است

تعلیم یافت از قلم ذات او در و جهد
آدم که او بسر آمده علم علم است

از او چو یافت قسم جهان بنی
کان بر مه از اشعه خورشید معلمست

با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی
زان دم مخور که مشک جگر پارهٔ که وست

بر خوان اوست آمده بزغاله در سخن
از من مخور که لحم من آلوده سمت

جاهیست قدر او که جبرائیل آنجا نمیرسد
جبریل اگرچه ساختهٔ از سدره سلمست

در طبع گر از اینها افصح زبان کشد
سحبان وائل ار چه فصیحت ابکمست

هم تاب خورده غضبش آتش جحیم
هم برکشیده کرمش آب زمزم است

از آب کوهر حباش پر
این دین پاک جهد که با ملک توامست

گرونه جاری در تن عنکبوت شر

خامه که دید جسم از جام خویشتن	آن خاصیت ز جام ببینید کز همت
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح	چون اشهب زرگ و لشکر او همت
شاهی که در نگار رعد و باز اشهب است	شاهی که در کمال و ورع ابن ادهم است
فیض کفش بچه آب ابر ریخت	غم در غمام از این حسد و غصه مدغم است
راه شیر نهاد بر طبق عرض یک یک	هر صورتی که در تتق غیب مبهم است
در قدر جاه او شود کفت کیف و کم	زیرا که بیشتر مرتبه جاهش آن کم است
ای داوری که دایرهٔ ماه و آفتاب	در پیش رای روشن تو این نار و دان کم است
در باغ حشمت تو سپهر است و اخضر	نیلوفرین کلاکه ز زمین شبنم است
آنجا که جای جاه حریص تو خیمه زد	چون خشر مقعر از دوران مخیمست
چین از سواد زلف و بیاض عذار یار	تا بنده و روی لفظ تو از نور مرحمت
انوار صبح راه سر رخ تو مطلعست	ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است
ابر از خجالت کف دست گریسته	روزی که بزم عشرت تو خندیده برست
در موقفی که رزم پیکر عدو دین	از رتبت رفیع تو فتح و ظفر ضم است

در نقطهٔ دهان تو چندین لطایف است	در نکتهٔ میان تو چندین دقایق است
وز دیده و دل دهان تو پیدا نمی‌شود	پیدا کجا شود چو زبان روکه سار نیست
جانا هوای غمزه دلت چنین کند	بیچاره با زمانه و چندین علایق است
ما را که پایه در تو پادشاهی است	خود منصب چنین گدایانه چه لایق است
لعل ترا ستاره نهانست در عقیق	روی ترا بنفشه دهان بر شقایق است
خالت نیز چو ز نظر چنین ذباب عین	وان عنبرین ذباب لب شکر علاقت
از سنبلت به دامن گل عطر می‌برد	باد صبا که نافه‌گشای حدایق است
عشقت بجان سپرده دم و دایم از آن جهت	تشویش می‌برم که زمین جای واقعیت
در وصف لب و دهن سخنم میرود	دشوار می‌رود که ز هشیار بر مغالطت
زلفت هزار دل چو دل پاره پاره ام	کرده معلق از سر مشکین معانقت
چون باد و خاک بر سر آن با لعبت که او	گوید که تا ز رخت از ما و رفقت
نه عهد کرده که ندارم دگر روا	جوری که از تو بر دل مسکین عاشقت
ورا اگر چه نیست امیدی بعهد تو	اما بعهد عدل شهنشاه و اثقت

ذات تو که بر صدف بحر خلقت است | شخص تو صورت کرم و لطف خالقست
اعمال فتح را سر رمح تو عامل است | ابواب غیب را دم کلک تو فاتحست
چو حیثیت همت تو که گرهش اعظم است | کمتر دقیقه‌ای ز عداد دقایقست
تو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد | گسترده ظل رحمت بر خلایقست
از علت نفاق عدو بیم ربیع شد | تیغت مفرح که داروی منافقست
کلک تو ملک را اگر کسب علاج کرد | بیمار را اگر که طبیبی چه حاذقست
تیغت که شسته دست ز پولاد کرد ملک | حصنی چنان که بسته طریق طوارقست
ایوان کبریای تو را هست در سقفی | کین هفت قصر و هشت سرایست را فوقست
با باز در زمان تو تیهو مصاحبست | با شیر در امان تو روبه معانقست
شاهان بر آستان در سر نهاده اند | کان آستان ملوک جهان را نمارقست
در عرصه زمانه عنبر از تو شاد هست | عنبر ز هر که هست ز جیب چه واثقست
از گرد لشکر تو هوا پر غبار هست | وز نعل مرکب تو زمین پر بوارقست
بر هر دری که رمح تو دم زد دل گشت | فرخ دمی که مشک [illegible] مفارقست

پاینده باد ذات شریف مبارکت | کز فضل بر عقول و نفوس تو سابقست
آمد نگار من بگه در کنار دست | [illegible] از نگار سر و دو دست نگار دست
گر بست نگار چنین نگر دور نگار من | من بعد بر قلم نهد بت نگار دست
صورتگری که نقش پری میکشید و حور | روی تو دید باز کشید از نگار دست
مشاطگان جلوه‌گه حسن را | هرگز نداده همچو نگار من نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای | وای برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای | لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقه زلف طره تو با هر لیب سشت | هر گوشه ز دامن تو در هزار دست
موی تو با تو دست بهم کرده در کنار | با یار خویشتن بکشد در کنار دست
داد تمام خوبیت مه اندر جهان زده | حسنت زیاده کرده بر دوش سر چهار دست
در جان آتشین من آویخت دل | چون میکشد بر آن لب آبدار دست
خاما از حکمت نتوان نهد اگر کلیم | یا قوت را که دارد و آرد بیار دست

دارای عهد شیخ اویس آنکه بر درش | بر هم نهند پادشهان بنده وار دست
چون کاه کوه را برباید اگر کند | قهرش بزور در کمر کوهسار دست
سرپنجه سپهر بقهر ار بپیچشد | فریاد بر کشد که بنه زینهار دست
ای آنکه در ممالک عدلت نمی نهند | جز خوی خیف بر گل لاله زار دست
از رفعت قدر ترا بر سپهر پای | وز منت است چهر ترا بر بحار دست
رایت چو بر مدارج همت قدم زند | بر دوش آفتاب نهند ز اعتبار دست
بالای گرد بالش خورشید می نهند | سلطان کبریای ترا روز بار دست
در دور بخشش تو نماندست سائلی | غیر از چنار داشته بر رهگذار دست
تا همت تو دست ابا در کشاده است | باکرده است بسته عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج موکبت | انجم بدیده باز نهند از غبار دست
بر جیش ملک رایت اگر تیغ کین کشد | دارد کشیده ملک ز ذیل بهار دست
تا آب جوی تیغ ترا دید روزگار | از ظلم شست پاک بران جویبار دست
گوش فلک بحلقهٔ بندت مزین است | زانها که سر ز تاج بعهد و ز سوار دست

دست خلایق از تو طلب میکند نجوم | شد نعمت ترا بدعا حق گذار دست
مرغ سحر دعای تو میکرد در چمن | بر سرو و بانگ زد که بآمین برآر دست
جویای چشمه خضر از انچه یافتی | خاک درت بشست از آن چشمه سار دست
شاید که پیش کف کان عطای تو | همچون سفینه کج کند ز افتقار دست
نام ترا گهی که کند بر نگین دل | چون خاتمش همیشه بود بر یسار دست
شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من | صد راه برده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اگرچه بسی غوطه خورده اند | کس را نداد ازین گهر شاهوار دست
زانسان که شاه ور رام آسمبر پای | بوسند بنده در شعرای کبار دست
در گرد مدحت تو نرسی گر هزار سال | باشی سوار گیر قلم بر سوار دست
دست سخن زدامن مدح تو خام است | من میکشم در آستی اختصار دست
زاین پیش میگذشت مرا روزگار خوش | اکنون مرا نمیدهد آن روزگار دست
آخر چگونه دست تهی باز پس نهد | آن کاورد به پیش تو ما شقت بار دست
پوسیده گشت جامه عرضم ز دو غنای | کان جامه را بهم ننهد پیچ و تار دست

روی بهانه ای آینه حسن و جمال | که جمال تو ز آینه دل زنگ زدوده است
هست مشاطه باغ از رخ و قد تو خجل | که چمن را گل و لاله و شمشاد آراست
فلک حسن ترا بر طرف چشمه مهر | چیست آن سبزه نورسته که گرد مه کاست
شب ز سودای تو بر سینه سیمین صباح | هر سحر پیرهن نو سیه کرده قباست
من نگفتم که بود پیاله دو لب آینه | گرچه پیاله دولت آینه هم روی نماست
زیب اوراق سمرقند چو خط آصف عهد | نه ز زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر | عالم آراسته از حسن ممالک آراست
خواجه شمس الحق والدین که اگر تا بد روی | رایتش از شمس شده همچو قمر در کم و کاست
آنکه درگاه ممالک قلم و دستش را | قوت دست کلیم الله اعجاز عصاست
سجده درگه او نور جبین می بخشد | هم از آن سجده منارا اثری در سیماست
علمش زر دو نژاد است ولی زر دارد | این از آنست که آمد شد فیضش دو دریاست
شاید از زان چو غلامیش کمر بسته بود | آفتاب فلک آنکه که مقامش جوزاست
همت عالی او هست مقامی که فلک | با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست

رای عالی تو هست مطلع انوار یقین | ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح بیانت قلم سرگردان | روزگاریست که در سر قلم این سوداست
صاحبا عمر رهی بنده به پنجه ساله | فیض این بنده ز درگاه تو محروم چراست
قبله حاجت امروز تو و بنگر ما را | هیچ حاجت ز جناب تو روانیست رواست
میکنم شکر که در طبع دعاگو تو نیست | هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست
بدن جان نزار رفته است ای عرض | میکنم بر تو که تدبیر ز قانون شفاست
کاش از شومی نظمت چنین نامنظوم | خاک بر فرق هنرکان سبب رنج و عناست
آب خانه که چو بر خاطر خود دید چو کشف | هیچ ننگی نیست که هر چیز که برابست زناست
با چنین عارضه ضعف تقاضای سخاست | دارم اما همه موقوف ... سخاست
آن حقوقه که در آفاق بهر را بسنج | هست بر بار که سلطنت امروز که است
تا عمارت فلک هست غلاف از اطلس | تا قبا رید آن که کران آن از خاراست
از قبا رامی با دیباسی قد تو | که قبا نیز بجهد تو زین چو قباست

ملک بهنا و فقیر از علف تر او بهبت | به پیش من علف آن است که ملک سیر است
سر او باغ چو با کدخدا بخواهند | گل و بنفشه درست و سرا و باغ سر است
مشو ز جاده این که از علف آخر | روان به ساحت کشتی تو رهی خبر است
ز روشن و گران سپید چون از صبح | حقیقت سخن است و غیر از این سحر است
بگردن همه تیغ اجل در آمده است | سکندری که ز شمشیر وی که بر حذر است
خدنگ چار پر مرگ باز نتوان داشت | هزار تو اگرت درع و جوشن و سپر است
بجا بیار طریق قیام لیل چو شمع | که نور طلعت شمع از کرامت سحر است
تو روزی از در انگشت طلب که هر روز | به قرص گرم خورشید آسمان وظیفه خور است
سیاه کاسه بود وقت شام از ان نگشت | بقای صبح که آمد چرا که پرده در است
سخن که برابر چشم سیه که جای می | که هر کجا که بران پا نهند چشم در است
صدمت حدیث خضر برده است از آب | و با ولات بجا زان حدیث به جر است
چو آفتاب زهره [illegible] دمی | فروغ صبح چه جای که [illegible] در نظر است
تر از خاصیت آفتاب جیب خبر | بغیر این که ز انوار دیده بهره ور است

وفا مجوی که این امهات و آبا را | نه مهر با دو ره مهر با نه رحمت پدر است
درین چو در شفقت نیست در نگر دو مادام | برآنکه گفت که اینم عطفتر بیر پسر است
بجیب دین محمد محمد بن حسن | که در دیار وجود او وجود مشتهر است
چراغ روشن او آفتاب مهر [illegible] | به روی کرد و سیه [illegible] ابو البشر است
ز آب دیده مردم تر است دامن خاک | چنانکه هر طرفش ز انگبین شکر است
فلک بر آمده زین غم سجی مهار کوهه | جهان نشسته لب گوه بزرگ پر هنر است
کسی که بود برادر بر قرار مسند ملک | مدار مملکت امروز با لشکر در است
پناه مملکت او بود در گذشت کنون | امید ملک درین خواجه ملک پسر است
مدار و مرکز اسلام شمس دولت و دین | که خیتبار وجود و خلاصه بشر است
پناه دین ز کرباک لطف و قهر بشر را | طریق عقل و سیاست نتیجه نفع و ضر است
ز آسمان خرد [illegible] معاف را | ضمیر او شب تار کلک را [illegible] است
هر آنچه در کفش آمد غریق بخشش گشت | چه سنگ درین که به دریا در آمدن خطر است
خدا که او علوم را روشن است | که به جهت وفات حیات از دعا تأثیر است

تا ابر سر خوان چمن دیبه پر از برگ — از ذوق فرح آمده اشتر به نواست

زان پیش که بر دوح معطر نشنید — امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت و دو گز عذر بیارید — خیزید و می آرید که عیدست و خرابست

در غره شوال محرم نبود می — آن رفت که گویید رجب ماه مغانست

عمر از پی پاسخن مکدر به میان — خوش میکند رهنمون که دنیا گذرانست

نالیست فرو رفته دم آواز هم افشر — کو گوش سر و دارو چشم گذرانست

رز دولت مغان چنگ از آن رو که زند ش — در بارگه شاه بر آورده فغانست

دارای زمان شیخ حسن آنکه حقیقت — دارای زمین است و خداوند زمانست

عزمیست که در وقت سکون کوه گرانست — ابریست که گاه حرکت برق عنانست

آن مهبط فضل است که سخن اوست برآید — هر چیز که از کلک چنین است چنانست

ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت — انجمن دل آهوی فلک در خفقانست

حقا تو محیطیست که با غور و کنارست — جاه تو جهانیست که با حد و کرانست

قدر تو درختیست که طاووس فلک را — پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست

جایی که در آید بزبان بلبل طبعم — آنجا شکرین نکته طوطی ز بیانست

من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت — کامین ملایک ز میان دل و جانست

تا هست جهان در کنف امن و امان باد — ذات تو که او واسطه امن و امانست

تا رنگ صفت دایره زلف ترانست — سبزه خط تو آرایش برگ سمنست

از دل تنگ دهن گرد بر آورد ز رنگ — گرد مشک تو که بر گرد گل و لاله نشست

زره چهره را حلقه مشکین گرهست — رسن زلف تو از چنبر عنبر شکن است

بخت شوریده من خفته تر از غمزه تست — زلف آشفته تو بسته تر از کار منست

خط و خال و دهنت چشمه خضر و ظلمات — رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست

یوسف عهد خودی زانچه یوسف که ترا — یوسفی گمشده در چاه زنخ پیرهنست

سنبل زلف سرانداز تو عنبر زده است — نرگس ترک کماندار تو ناوک فکنست

حلقه گوش تو یارب چه صفایی دارد — کز صفا حلقه بگوش شده در عدنست

دل فدای سر زلف تو که هر تار تارش — خونبهای جگر آهوی مشک ختنست

خود از سحر حلال سخنت در بهشت / دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتن است

در مقامیکه صریر قلمت در نغمست / در زمانه که زبان سخنت در سخن است

تیغ هر چند که آهن دل و پولاد گرست / شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است

تیغ را دست هنر مانده بزیر کمرست / شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است

لطفه آن در شین است که در رشته عقل / دیده و سر و جانش همه محسن است

صفت رایتو نور است و فلک چون حشمت / آبد عدل تو جانست و جهان آبستن است

چهره عدل تو فارغ ز غبار ستم است / عرصه ملک تو ایمن ز سپاه فتن است

روبه از تقویت شوکت تو شیر دلست / پشه از تربیت همت تو پیل تن است

سالک راه قسر از ره واسطه کلک تو گفت / نه الحمد که با رونق نظم پرن است

دیده حاسد تو تیر بلا را هدفست / سینه دشمن تو تیغ فنا را مجن است

سایه از هر که همای کرمت باز گرفت / کاسه چشم و سرش مطعم زاغ و زغن است

دشمن از سرکشی گرد چو شمع از تو چه غم / زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است

برز و بالای خیالات نظرت مطلع است / در سراپای سرایی قلمت موعد است

ماجرای قطرهٔ افتاده در ریگی جوب / گرده ابر از بر دریای عمان میبرد

ذره را ز جوش اگر چه قصه با اوج هوا / گرد او روشن بپیش خورشید رخشان میبرد

قطرهٔ چند آب شوره تیره کاندر خورد شب / تشنه شوریده زو آب حیوان میبرد

ای عجب در گلشنی کانجا سمن را نیست بار / پیرو و رسوا غیر خار مغیلان میبرد

از هوا داری نسیم ناتوان خارست / قصه موری بدرگاه سلیمان میبرد

باد گردی از زمین بر آسمان می‌آورد / آب خاشاکی بسوی باغ رضوان میبرد

خون یعقوب از پی پیراهن گلی صبا / پیش یوسف شرح حال بیت الاحزان میبرد

صورت این قصه دانی چیست یعنی قاصد / رقعه از حال درویشی بسلطان میبرد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان میبرد / راستی یک تار از کمند زلف او جان میبرد

میفرستم جان بدست باد پیشش گر چه باد / ناتوان افتاده است افتان و خیزان میبرد

من بصد جان میخرم گردی ز خاک کوی او / باد صبح از زلفش عطر دارد و دزدان میبرد

زلف پریشان میشود ز باد از زلف او که باد / پیش زلفش قصه جمعی پریشان میبرد

پیک آهم در رهش با تیر پیکان میرود / گرچه دل تیزی گرد صد پاره پیکان میبرد

اگر لب بستان میکند تیغ خلاف اندر غلاف کو صبا منشور فرمانش به بستان میبرد
هیبت به پرواز مستوفی دیوان او نامهٔ ملک گر کبوتر باد از گلستان میبرد
رای عالیش ز خورشیدش همی بالا اگر التفاتی میکند ملک سلیمان میبرد
گه برون ماه رایت گر گرهی میکند چار تسخیر اقلیم خراسان میبرد
بحر و کان را نیست غیر در جسم و آب اندر جگر بسکه جود او ز خلق بحر و عمان کان میبرد
خون لعل از کان برآید بر دهن خنده اگر مهر نیش زد مهر در رگ کان بدخشان میبرد
گو بیا اصلاح انوار رزم حیا گر بعهدش در خواص اشرش عمان میبرد
ورنه مانند تیر بر دو عدو خون ها روان گرگ را بگرفته دامن پیش چوپان میبرد
چون بمیدان میرود در جنگ چو کانه سوار گوی خورشید از برگرهی چو کان میبرد
میکند پر آب تیغ از دست و جان بدخواه جان روز کین گر حمله بر خورشید تابان میبرد
هر که او بر درگه سلطان نمی‌بندد کمر دور چرخش بسته بر درگاه سلطان میبرد
اگر گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش روزگارش بند در گردن بزندان میبرد
باد جهد دستبرد شاه روز نام و ننگ ننگ با آوازه اکرام پور دستان میبرد

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچه پیکان و زباد دم شمشیر بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینه تیغ شهنشاه دگر بار رخسار دلارای ظفر جلوه گر آمد
باد در دو سر نیزه درآمد شه پیکان آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد
سلطان ملک الفتح که تیغ زبر بهادر زیر علم داور جمشید فر آمد
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ز رایش در گوکبه همت او چرخ پسر آمد
جمشید جهانگیر که خاک کف پایش تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم زخار که عمان که بخشش با موج کف او شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابطه خوف و رجا گشت لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد
یکروزه عطا بیشتر از کیسه فرجش محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر کو سجاده در او گشت مشرف همچون فلک از دور ازل تاجور آمد
ای شیر شکاری که بعونت چو عزالله آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین جهان بر سر رخسار طغرای قرار اشتر و دفتر آمد

بر دشمن تو بار سیه آمد سر خصمت | وز هیبت شمشیر بلا بر سر آمد
هر لشکر جرار که از کینه بجا یکه | چون کوه سراپا همه تیغ دگر آمد
هر دشمن خونخوار که در دایرهٔ خاک | هر یک بسر خویش بلایی دگر آمد
این پیش تو بر خاک ره هیش و چو پایه | وان ز آتش تیغ تو جهان چون شرر آمد
زانجمله یکی جست و بر من نه ز میانه | والقصه یکی از در زنهار در آمد
شاها تو چه دارد که سرمایهٔ این فتح | جز چشم و نیزه و تیغ و سپر آمد
تیغ تو نفس سوخته دان کز سحر که | بر دشمن تو تیر فلک کارگر آمد
شاهنشه آن طوطی دانا که شکرست | از گفتهٔ من کام جهان پر شکر آمد
زان روی که دارم دم مسکین من مسکین | چون نافه نفسیم همه خون جگر آمد
با آن هنر پیش قدر همه لیکن | کم قدری من بنده بقدر هنر آمد
قسمت چو بتقدیر قضا رفت جز اینه | سلمان چو جزان کرد نصیب اینقدر آمد
تا هست مکرر بدیگر و غم و شادی | این خانهٔ ششدر که ز اول دو در آمد
چون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد | درگاه تو کز جاه جهان را دگر آمد

ماند بپسته تو دهن طفل غنچه را | گر دایه صبا شکر پسته لبان دهد
دندان فرو مبر بامید دل از ترا | روزی لب نگار تکامی زبان دهد
وانگه که خال در چه سیمین او جراست | کان سیم اگر دهد بتو در میان دهد
مایه لیم در او قمت پر خطبه بکو | با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد
دارم دل ضعیف بدست ستمگری | کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد
خود دل گرا دهد که دهد دل به بیوفا | باری چو دل دهد بمهر مهربان دهد
چشمت بغمزه در عالم کباب کرد | کس غنچه کشیده به تیغ چنان دهد
هر ناوک بلا که کشد قضا ز چرخ | چشم تو در آتش دل من نشان دهد
گر دو بعینه لب من چشمهٔ حیات | هر که که شرح آن لب شکرفشان دهد
چون منبع حیات کز دو بجا صفت | هر لب که بوسه بر کف شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل | نوشین روان بقالب نوشیروان دهد
دریای جود شیخ اویس آنکه آتشش | آب سفال لعل ز تیغ سنان دهد
شاهی که در جسم و دو راب صبا او | گاهی بباد و گاه به آب روان دهد

از هیبت تو شرم ندارد سپهر از آنک
از صبح تا بشام جهان را امان دهد

گشتند پای بوس شرف بدات تو
بر پای خویش بوسه بیا بیازان دهد

چه تربت مطالبست که سگان خاک را
از تاب آفتاب حوادث امان دهد

مشکل رسی که کنذرت چشمه حیات
ورخود ببین امید به عمر جاودان دهد

خصمت که گشت تشنه بخون خوار دمی
البشر ده زمانه مبارک سنان دهد

خصم زمانه باد خدا اگر ازین سپهر
خصم ترا زمانه زمانه ضمان دهد

روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه
بر چیره از شو سیه طیلسان دهد

بهر بهر ور ان که هیچ ز عیبها
عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد

پای جابرکت تو کسند زور بر رکاب
دست مخالفت بهر تاب عنان دهد

رحمت بیان بسته بهند بهر دام ...
یکه خوان که شرح رزم که هفتخوان دهد

شاها اگر چه کهف ظهیر از سر طمع
این چیت را و حرص و طمع بر بهوان دهد

شاید که بعد خدمت بیسال دور عرق
نام هنوز خسرو مازندران دهد

داری تو جای آن که کهین مدح خوان تو
صد ساله نان ... چو قزل ارسلان دهد

ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق
جانا و همچنانه را بر زبان نهاد

ای زود هوای خاک در دوست پیش از آن
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم جفا ز لطف دوست وام کرد
دل پیش تیر غمزه بر آستان نهاد

هر که گرد سنبل او ساختند مو بمو
آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد

خط را به روی کار در آورد عاقبت
سرگشته زلف را بکار بر گران نهاد

و ولیش رات عالیه دور دیگر کرد وی
بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اولسیر داور دین کز کمال
در سلطنت قواعد نوشین روان نهاد

از کینه تو چند نعمت عام اوست
هر کو به نیغر که کان در دکان نهاد

عمر جهان تو بسر ایام چرخ داشت
چون بر گشت در کف این تو جهان نهاد

در عهد او بعیز ترازه دریا ... کشتر
ایام بر که بعد که بار گران نهاد

تا تو امان جهات زرشت آفتاب
بس ... که بر کر توامان نهاد

تا دید کهکشان بطرف ... فلک
بس چهها که بر طرف کهکشان نهاد

لطفت ... مرغ بیضه بولاد و تیغ اوست
بر شاخ ... او آشیان نهاد

در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان | بنهاده کار و بار زمین و زمان نهاد

از دور دایرهٔ فلک و آسیای چرخ | بر آب این بلاد کی آتش فشان نهاد

از خوف ملک و دین خود انگشت بر گرفت | در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد

هر بره را اگر گرگ به دور تو باز یافت | در دم گرفت و بر دو دوش شبان نهاد

در دور هیبت تو ز اقبال سر مجمری | بنوشت چرخ سعد و در دولت آسمان

در خاک درگه تو که با مشک همدمست | طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

صد چوب را که مرکب تو لگد و پا سپرد | صد ساله بهر قوت هما استخوان نهاد

بنمود خنجر تو در آن عرصه مغفران | بس کاسه‌های سر که بر آن مغفران نهاد

قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد | رفعت جلال و مرتبهٔ لامکان نهاد

با دولت و مسند تو ز ازل نهاده عهد | اوضاع تخت و دولت بر آن نهاد

از خاور تجلیهٔ گرچه زر آورند | جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد

شاهم که هم که خود در سخن | پیش صف فصاحت و بر بیان نهاد

پس در آید که طبعم به دولت | در آستین دامن آخر زمان نهاد

منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک | باز بر داشتم از خاک و به دریا آورد

در محاق ار چه مه طالع من بود بعوب | آفتابش نظری کرد و به جوزا آورد

جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم ما را | سوی مقصود گر از مهبط ادنی آورد

چون سکندر طلبم بود به تاریکی باز | به لب چشمهٔ خضر آسا آورد

نکهای من در شاهست و به احمد | که در کنت به من طلب دنیا آورد

رفته بود از سر شعر هوای در شاه | دوش در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد | گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را با دم نقش قلم و سر شکفت | غنچه را باد و گلبن سر سودا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود | شاخ پیرهن ز گریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته چو وامق ز هر گشت مگر | سخن از دهن غنچه چو عذرا آورد

از پی خنده گل بلبل شیرین گفتار | نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

بر دم افشانده ز یا شوق ترانم و گوش | بر سر کوی توام با سر و پا آورد

سر زلف که ز اسلام کناری دارد | در میان عادت زنار و چلیپا آورد

نبشود بازو دل از آرزوی طلعت شد — غنچه در دل هر آن فکر و تمنا دارد

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش — نقش در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک — ملک را در کنف چتر فلکسا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خود برهان خواست — آیت معدلت مملکت آرا آورد

تیغ او یک هنر از غیرت و لیکن در طلب — آتش کشت و زبان تا بزبانا آورد

آنکه خاک ره شبرنگ تو بر دو اب چشم — چرخ کحل از پی دیده بینا آورد

وانکه نعل سم اسب ملک از گوش ملوک — گردون بیرون جهت پاره جوزا آورد

دین پناها همه بذات تو و اسم و ذات تو — سجده او بتبارک و تعالی آورد

هرکجا موکب منصور تو یک پی بنهاد — دولت از چار طرف روی بدانجا آورد

جان بنیاد عدو از پی تحصیل طلب — رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا افکند

دهر برست و جهان زال و تو کیخسرو عهد — قرة العین بران که برنا آمد

مشرف غیب بدیوان همیشه امروز — از ولایات عدم نسخه فردا آورد

هر ثنا که بتوقیع سعادت بنوشت — آسمان بر سر آن از مهر تو طغرا آمد

یارب این شب و آه سحرگاه ضعیف — ای لب رخنه که در گنبد خضرا آورد

کیمیا نظر لطف بر این خاک انداز — که هدایت بجهان از پی احیا آورد

تا در اطراف جهان زمزمه مردم خواهند — بزبان ذکر جهاندار سکندر آورد

ملک گیری همه در قبضه فرمان تو باد — که جهان باز نکو اهد چو تو کسرا آورد

صبح جمال رخت چو در نظر آرد — طلعت خورشید را بخنده برآرد

پیکر طاوس حسن بال گشاید — طوطی لعلت چو پر سبز برآرد

نرگس اگر بر کند بچشم خوشت چشم — باد صبا چشمهاش را بدر آرد

این تن من چون مویی از خیال تو گویی — در شب تاری چگونه پا بسر آرد

شاه ره رویت چو در محل قبولست — ارچه جمالت رود خطی دگر آرد

هر سحر از رنگ مشک نافه زلفت — آهوی چین آه و ناله از جگر آرد

هر نفس از آستان حضرت عشقت — مردم چشمم باستین گهر آرد

انگشت نت از هوای زدی تو — طرز هوای بهار اگر مطر آرد

مرغ عرشش به هر طرف که خواند | مژده فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو زر کس | ماه در ایام بچه تا جور آرد
شمه‌ایست از شمامه دم خلقش | آنچه نسیم بهار در سحر آرد
گرگ کهن در حدود مملکت او | بره و بزغاله را به آبخور آرد
آنکه نوالت به یک سؤال ببخشد | هر چه برهمن خورد ز بحر و ز بحر آرد
شاخ خلافت همیشه تا دهد بار | باغ و خلافت همه به بر ثمر آرد
انجم و شجر کرده زرار تو پا بند | انجم بهر شکوفه کان شجر آرد
طبیعت اگر پایه مناسبه بخشد | شاخ برون زهره زهر زهر آرد
با شکر افشاند دم قلمت نی | شرم ندارد که در میان شکر آرد
سکه خود تا کند درست مناست | صبح زند دم به صباح قرص خود آرد
در هوس سکه‌ات ز خاک زر و سیم | نرگس صاحب نظر به چشم و سر آرد
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد | ترک فلک خنجر زمانه بر اثر آرد
آرزوی خدمت بر در هوس تاج | از سر شاهان و در میان کمر آرد

صبحدم‌ها که صبا مجمره گردانی بهش | گل فروکرده بدان مجمره دامان باشد
گل صدبرگ ز صدبرگ نهد خوش خوانی | تا در الحان خوش بلبل خوشخوان باشد
دهن غنچه پر از لب ز شکر خنده شود | قامت سرو سراپا همه دستان باشد
از شوکت گل را چو ببیند نرگس | از طلب در چو گوهر و پیشان باشد
جامه سرو ز استبرق و سندس بافند | گر کوه ز سپره وزه و مرجان باشد
غنچه را باد چو آید به تقاضا گرش | در میان زر بنهد دست و گریبان باشد
آب در رود و نواهای تر و تازه زند | مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که پسر است و زبانش ده | هم نفس با سپه و خضر علمش باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب | ورنه مهد شجرش بهر چه جنبان باشد
فرخا لاله و طفل چمن نورسته | که بلا پایشان خاسته ریحان باشد
فرخ آنست که [illegible] بود | مقبل آنست که او بنده سلطان باشد
باغ عطر آورد و مرغ غزل‌خوانی خواند | لاله در دامان چمن را چو پری خوان باشد
ساقی بزم چو پری جام می پری دار بود | چون پری دار کف آورده به لب زان باشد

از دهان و لبت آید همه در دندان تنگ
خاتمی را اگرش لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو در آید بسخن
سخن اندر دهن پسته خندان باشد

در محلی که جمال تو در آید بنظر
نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

جان من در پی تو سایه خورشید بود
عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد

میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد
میبرم نام تو زان در لب من جان باشد

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
تا بآن روز قیامت شب هجران باشد

هست پیدا و نهانست در رخ و در دل تو
فتنه آن نه که بهمه روی که پنهان باشد

ناشر عدل عمر شیخ ابوالبشر اکبر بصدق
داعی دعا و جان او بود و ز مسلمان باشد

پادشاهی که مضیف کرمش اهل جهان
تر و خشک یم و کان با خضر خوان باشد

ظل حقست اگر از آنچه بتابد همه دهر
ورنه تا چند درین سایه چو پنهان باشد

یا مخوان غیر بخششش که یم اثبت یقین
کان گمشده دان و بتحقیق دل کان باشد

ایکه گر عقل قیاس از سر تحقیق کند
نظر از مملکتش ملک سلیمان باشد

با ذکر کلک تو سودای تشنه دارد
ابر نیسان ز پی آن گهر افشان باشد

هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند
جان حکمت که گرانست چه ارزان باشد

در جهان گر که حوادث نزول کند
تا در پناه تیغ تو جهانبان باشد

نو عروس سخن من همه حسنی دارد
لیکن از حسن طلب طالب و عریان باشد

روشنست اینکه تو خورشید رخی جاه و جلال
که ز خورشید کسی طالب احسان باشد

تا مه و روز تو مبارک همه قادر شود عید
تا تو را همچه رایت کیان باشد

وصف ماه من چو شعرم را منور میکند
آتش بالا ز مطلع لب شور سر بر میکند

لعل را العل شکر و حسن حیا ز دکان
قند را الفاظ شکر ریز شکر میکند

چشم مستش گر دلا جان ببرد لعل او
آنچه ساقی با خرد در ساغر میکند

آتش ... ز آرزوی نرگس بیمار تو
ناروان اشکر ارویم زعفر میکند

فضا از وصباحه حسن تو مینماید بهار
لاجرم رخسار گلها از حیا تر میکند

چون رخ نقاش چین را بر آید ز نیت
صورتی که او هر چه او با خود مصور میکند

دم از عشق قدرت نقش صنو بر درون
زنده کانها جان ... مصور میکند

تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب
دست محکم در کمربند دو پیکر میکند

گر دوات میکند بر قلعهٔ هفتم فلک
ماه در بیت رابکیاهش مسخر میکند

ای شهنشاهی که قدرت بر سر سلطنت
تکیه گه زین بالش سبز مدور میکند

در هر لشکر مجمر کوکب میز ستهٔ آن
سعد اکبر نام خود العبد صغیر میکند

آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را
فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند

دیده فتح و ظفر را دید در دید آسمان
ذره غبارش آن زمهت کحل عنبر میکند

بوی اخلاق حسب القصر قصر چیز
خوان جهانت خبر کشور بکشور میکند

عود و شکر زاده اند از لطف طبع زانسبب
روزگار آن هر دو را با هم برابر میکند

شرع را و عیت در عهدت اگر خواهد حکم
این ز آبا را جدا از چار مادر میکند

جلوه انصاف در این عدل تو فربه کرده است
کینه در بادولان جهد تو لاغر میکند

در جبین رایت و رایتو روشن میکند
آن روا اینها که راه ور از لشکر میکند

مهر خود با سبزه قدر تو طوبا زانسبب
نامه انسب خود را اگر شجره میکند

آفتاب نور بخشی در طریق تربیت
کیمیای التفات خاک را زر میکند

عیسی لبم از جوانی باز دهد این زمان
دفتر عیشم را به پیری مستتر میکند

بنده را عمر لیست اندک باقی و آن نیز هم
در دعای پادشاه بنده دیر پرور میکند

در سر من جز هوای دولتت هیچ است
تکیه در دولت پای سرمنبع جا گر میکند

من گرفتم بر دولت چنین حلقهٔ ...
طالع به روز ان ... میکند

گر بجا بازگنجم کس ... وافر هست
زانکه حب وجود من ایام کمتر میکند

گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت
تا میبدان سلطان فکر و دفتر میکند

کرده ام عمری دعا ... کار هست
گر نظر در کار این ... مضطر میکند

قوت جور جهان و پیری ضعیف بدن
این سه حالت مرا ... مضطر میکند

فتح به رفتار و دنیا چون که با این لنگی
تا جهاد از بیراین ... چادر میکند

من دعا میکنم هر جا که هستم بارها
و آنچه میگویم ولت دائم که باور میکند

این سخن را من میگویم که بر مقصد ...
انجابت شعر من در سجده ... میکند

تا چو سر آید ... صباح چرخ
باغ دلستان را به نور خود منور میکند

تاج گل را اگر زرش کاو در سر کار کرده اند
شبنمش آویزهای در و گوهر میکند

اگر بر تخت سلطنت فکنش | کار فرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم قرب دانش | کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک بنده ستان دانش را | رای رای اویس خان باشد
هرچه از رای پیر زبان آرد | کلک بنده و شرح جان باشد
هر شبا کآید از کرمت | نام او بر سر نشان باشد
بحر و کان در ره آستین دارد | مهر و ماه بر سر آستان باشد
آسمان در مخیم قدرش | سایهٔ لطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامش | گرده روی گرد خوان باشد
آنکه معراج قصر قدر ترا | پایهٔ سدره نردبان باشد
وانکه ساقی بزم عهد ترا | بحر ز خار جرعه دان باشد
شاه دولت کشان در پای | دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده سر | از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند | ملک جم نقطه‌ای از آن باشد

سرکشان را کمند کرده ببند | تا بپای علم کشان باشد
کرس بناله و نفیر بود | کره با نعره و فغان باشد
تیغ را همچنان زنند آندم | کر سر تیغ خونفشان باشد
گرز بر سر زنش کنند آن روز | لاجرم گرز سرگران باشد
کاه یک فرق سر ز ضرب تیغ | دو بدن همچو فرقدان باشد
گر چه پیکر زند بکذار سنان | شده یکتن چو توامان باشد
هر کجا رایتت ز جا جنبد | بانگ و فریاد و الامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند | ملک الموت کامران باشد
پیش مهر حسکوه بارگاه | کوه با حملات چنان باشد
در جبین جهان و روی دلیر | قوت و ضعف دل عیان باشد
کمترین تو را خرد بخرد | گر بصد گنج شایگان باشد
جان شیرین بهرچه از خرید | بنجابت که رایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیز کنند | تیغ در عهد تو فسان باشد

رایض طبعم ار شاید ران | همه داغ شاعران باشد
جان برین گفته ره دلش بزن | انوری گر درین زمان باشد
با وجود سلاست سخنم | انوری باری از کیان باشد
ذره‌ای کز عراق برخیزد | رشک خورشید خاوران باشد
در بیان گرچه قادر است کسی | این معانیش در بیان باشد
هر سیاهی که آید از قلمم | کحل اعیان اصفهان باشد
تا ز خورشید گردش گردون | تیر اهل زمان نشان باشد
باد حضرت چنان که چنین گردون | سایه‌اش بر همه جهان باشد
باد عدلت چنانچه چون خورشید | اثرش بر همه مکان باشد
باد بر تخت مطیع تا بر چرخ | گذر تیر بر کمان باشد

مژده ای ارباب دل کارام جانها می‌رسد | دل که از جا رفته بود آمیخته با وا می‌رسد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید | تا نپنداری که جان ما به تنها می‌رسد

جام وصلش می‌رسد ما را به جرعه | زانکه خاک راه او ماییم و ما را می‌رسد
باز رستیم ای سپهر از وعده فردای تو | کار روزی جان ما امروز و فردا می‌رسد
یارب این بوی خوش از فردوس اعلا می‌رسد | یا دم عیسی از این مهد معلا می‌رسد
بیچ ریحان از زمین می‌آورد بوی اویس | یا نوای احمد از یثرب بطحا می‌رسد
یا نفیر روزی مسیح از بهر احیای موات | باز گویید این زمین احیای جان ما می‌رسد
باز چشم پیر کنعان روشن گردید گشت | بوی از پیراهن یوسف به ما می‌رسد
راست گوییم داور دوران دین احمدی | خسرو اعظم غیاث دین و دنیا می‌رسد
یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس | گو چو اسکندر به دارالملک دارا می‌رسد
آنکه وصفش چون برات چه مجری می‌کند | تا به بر و بحر از او ادرار و اجرا می‌رسد
قاصد فرمانش از کشور بکشور می‌رود | مژده جاهش از قضا با قضا می‌رسد
تا ملایک بر فلک منشور ملکش خوانده‌اند | ز اختران هر دم ندا استعلا اطعنا می‌رسد
در لشکر را دید گرچه گفته‌ام گردون | کار ملک و دین بدین سلطان برنا می‌رسد
قصه جوش قره میرزا و ابر نوبهار | پیش هر کس گر گوید و گر به صحرا می‌رسد

وز دل یم گر نمش گرد یابد خورشید
خون لعل از حسد شه در دل معدن جوشید

لسان نیز داد چشم عدو را بر کند
بیان خامه او گوش ستم را مالید

اگه از هوات عدلت بر ره با حفظ سپان
شیر شیران گرسنه لب شان سیر مکید

ور زمان تو هران با ذکر رخ از پا نگه
رشته گم کرده ز حسرت سر انگشت گزید

سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر
طوطی از غیرت سر انگشت شکر می‌خاید

چو شمشیر تو تا آب ظفر داد و ملک
باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید

ابر بکان ز حیا سیم دست تو گرفت
ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد
در پیش پای سپهر آبله رخ لنگه دوید

باز چتر تو بهر آنجا که پرواز آمد
مرغ روح از قفس قالب به خود پرید

در زمان تو کس از دولت کی ناله کند
بجز ابریشم و او نیز به ناحق نالید

لاجرم محتسب عدل تو بر کار نشاند
زهره را زین سبب و کرد جهان گردانید

چنگ زار از در عدالت کجا بنشست
رخ ناحق تر اسید و بی مجز وشید

افعی مهره ربا بر سر گنج از دست
گرد سوراخ دل خصم تو در ان نقبه خزید

خسروا سوگند بیان کردن نه بسیار است که
آنچه از ذکر محسن پنهان و پیدا میرسد

چشم زخمی گر دو روزی چند در ره حضرت
در ازین حضرت بسیار بینها میرسد

دور چشم بد ز راهی در حضرت ز راه
قاصدی چون بادی آمد که سر ما میرسد

شد سزاوار تو آورد چون چشم تنگ
زانکه زخم چشم هم تو سهی با میرسد

زانچه از باد هوا ناگاه مردم را رسد
مردم چشم مرا سرما و گرما میرسد

شرح حال چشم خود بشنید میگویم ولی
ذهن دراکت لب را این معما میرسد

با وجه عذر و صنع گرچه این بیداد و جور
هر که حسن کرده است لطف ما را میرسد

من بعد او و ز طبع من لب شام و میزوز
در جهانی که به منظوم غرا میرسد

هر زمان با شکر شکرت فرجام روزگار
از نبات کلک من صد گونه حلوا میرسد

من بدحت میخواهم در حجب شکرت غوطها
تا بگوش هر کسی لولوی لالا میرسد

جان عمان میرسد تا کام صد نوبت لب
تا که کام دیگری در بحره خو ما میرسد

تا ابد باد و هشیار روزگار دولت
هر که از حضرت باری تعالی میرسد

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید | دل چنان پر شد از خون که به بلبل برسید
باغ میدان و سحر حسن چمن را جلوه داد | پیش روی تو و گل جمیش بسنجید
فصل از وصف جمال تو همی خواند بهار | کور میشد ز حسد نرگس و گل می ترکید
باد و ابر دیو از لاله حدیثی میکرد | شاخ بر باد و سر از طره دهن چسبانید
گر نشد ابر چمن عاشق روی تو چرا | ناله میکرد و سرشک از مژه میبارید
دوش در باغ و در این باغ قوت عین دسته | لاله را دوق سحر مشک ختن میباید
باد میداد سحر مژده گل را بچمن | پر نفس تازه هوای دگرش سنجید
بهوای قد و رخسار تو زد خیمه بچمن | آب در پای گل و سرو و سر غلطید
گفته بودی که سرانجام روی در سر عشق | آه دور و داکه در آغاز بدان انجامید
دل و جان صبر که بدان عشق تو می پوشیدم | ز چنان پاره شد اکنون که توان پوشید
آهوی چشم تو چون شیر لوای سلطان | قلب جان بشکست و صف بدو فو دربید
ابر کرمی که بدوران بهار عدالت | در همه روی زمین باد و خلایق نوزید
آسمان نرسیدست بخاک در تو | من چگونه کز غم بر سر کیوان برسید



در کمالش بکنه میرزه شیخ کار دیوان ظلم | طرقوا کان یک سلیمان در مثال آمد پدید
از مخالف و رهف عزم جنینش کز عراق | دم زدن را در سپاهانش مجال آمد پدید
در شبستان غبار موکب منصور او | شاه بد نصرت لعبد غنج و دلال آمد پدید
دیشب از مغرب چو ماه عید پیدا شد هوا | مطلع حشمش بر طریق ارتحال آمد پدید
وش خطی بر فلک طغرا مثال آمد پدید | چهره آفاق را از زلفش خط جمال آمد پدید
عین عیدست آنکه بر گردش عیان شد بار بار | حسن ماه روزه را عین کمال آمد پدید
چشمهاش روشن که بر بالای چشم آفتاب | شکل ابروی مقوس چون هلال آمد پدید
بر مثال عید گردن از شعف چون آل زد | شکل طغرا مین که بر بالای آل آمد پدید
در فضای باغ آهوی دشت خاوران | چین فروش در هوای شاخ غزال آمد پدید
تو ستان نقش را از پای دلیثب بر گرفت | عید قید را که بر شکل کمال آمد پدید
از سفالین ساغر می خانه رندان دگر | جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید
قیمت و قدر می لعل از سفالین جام بر | زانکه نقش جوهر لعل از سفال آمد پدید
رو و رو ربط بزم گوشها داد و رزد | اینهمه فریاد شش زان گوشمال آمد پدید

روز عرض جوشن جیشش بزمین کهف آسمان | بارگاه چین ترا این احتفال آمد پدید
آنچنان دری که ماه کیسه کان بحر و بر | با جهد جود دستت پایمال آمد پدید
کو ز ادراک عقل با حلم تو سرعت شد عیان | برق را در طبع با خوب کلال آمد پدید
سائلان بارگاه جود و جهان تو اند | بحر و کان را کاینه مال و منال آمد پدید
چون زمام حل و عقد آمد بدست عقل کش | بخت به رام کهن را اعتدال آمد پدید
گر شدی نقد سیم آب تو بود در صدر | جاه تحفه تو که در صف نعال آمد پدید
مینت دره‌ای ز تو سائل ناگه وصف تحفت | در جواب سائلان بیش از سؤال آمد پدید
در پناه تو مسیر دو فلک گرد جهان | دور دو عیش راستی فکر محال آمد پدید
از نهیب جود دستت کان زر را تب گرفت | صفرت عین از حرارت قد خیال آمد پدید
گرد نعل موکبت بر طارم کیهان نشست | روشنان را آرزوی از کحال آمد پدید
هر کجا طوبی رایت سایه همت فکند | صد هزاران شاخ بشر در ظلال آمد پدید
خامه بسیار دگر در شرح اوصاف تو | در دماغ او ز سودا اختلال آمد پدید
خسروا از همت در ملک آذربایجان | بیخ ورچت را زوال [illegible] آمد پدید

باز حضرت را ظفر برقلب و نصرت بر جناح | از همای همت ارباب مآل آمد پدید
شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود | از نوی امروز بازش پر و بال آمد پدید
شوق من بعد از حضرت حرام | بکر فکرم را کز او سحر حلال آمد پدید
تا چند او که کامد قفسهای فلک | مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا ز مهد غنچه خواهد هر بهاری در چمن | نو عروس گل بصد غنج و دلال آمد پدید
بر جهان ظل همای دولت پاینده باد | زانکه بر گلبن زبان نهال آمد پدید
روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد | کز پی عید نوروز و ماه و سال آمد پدید

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد | سمن به عزم صبوحی پیاله برگیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود | هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ علیه اکر لعبتی ز گل سازی | زاغ عند ال هوا حکم جا نیز گیرد
مثابه گل زرد فلک شود گل سرخ | نخست تیغ برآرد و دگر سر گیرد
نمونه‌ایست ز حراق و آتش و کبریت | چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد

بفرداد تو دراج چشم باز کند — بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد

برید فکر تو افلاک زیر پا دارد — همای همت تو آفاق زیر پر گیرد

چو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید — چو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد

مهابت تو اگر با درختان پیچد — صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد

بقهر با دو سنگ را بخاک دفن کند — بحکم کوه گران را ز جای بر گیرد

عدو حسام ترا چشمه اجل خواند — ولی حسام ترا مطلع ظفر گیرد

چو آفتاب ضمیر تو پیک شارت رای — ز حد خاور تا مرز باختر گیرد

شب زمانه بمهر تو گردد آبستن — دگر به کین تو حالا دم سحر گیرد

ز خاکپایت اگر هر ذره یابد — سجایات که در دامن بصر گیرد

شرار آتش قهرت اگر بکوه رسد — ز خاصیت همه اجزای او شرر گیرد

زبان نطق تو بر خامه گر سخن راند — چو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد

بهار رحمت ز خلق تو رنگ و بو یابد — نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد

زمانه اطلس کلر ز سبزه گر هر را — ز گرد کلگ حنیفه تو آستر گیرد

دارم شکسته بسته چو زلف دلکش او — هر دم هوای صحبت روی چو خور کند

کار من از تو راست نه ز همیشه چو روز — آری چو روز عید همه کاری چو روز کند

مهر یت نهاد و سر بکمرگاه بر کمر — آمد که با تو دست عطر بر کمر کند

سرگشته هند دیت چه سودا است در سرش — آن به که این خیال کژ از سر بدر کند

دل خواست تا حکایت زلف تو مو بمو — معلوم رای آصف جمشید فر کند

لیکن چنین حدیث پراکنده چون کند — در بندگی خواجه که نیکو سیر کند

خورشید آسمان وزارت که آسمان — خاک درش بسرمه کحل بصر کند

اعظم غیاث دولت و دین آنکه روزگار — نامش وزیر مملکت بحر و بر کند

تا رایت مظفر سلطان خاوری — هر شام عزم مملکت بحر و بر کند

پاینده قدر رایت چنانکه او — هر روز فتح عرصه ملکی دگر کند

سخن بوصف خط خوش چون ز خاطرم سر زد — ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد

دلم ز درج دهان شرح کام خواهد داشت — علی الخصوص که قفل ز لعل بر در زد

بوصف روی تو طبع چو آب و آتش من
بسا که آتش غیرت بر آب کوثر زد

ای لعبت زجان و لعل یار چند ارسی
که بیسه بر در دارای عدل گستر زد

دل مرا که دم همت در هوای تو ایست
که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد

عمر صلابت بوبکر صدق عثمان شرم
که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد

جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال
ز قدر برتر ازین بارگاه اخضر زد

خدایگان سلیمان لب داوشاه شجاع
که خیل بر در آوازهٔ سکندر زد

شهی که پایهٔ ایوان ز طاق کیوانش
فراز بارگه خویش طاق دیگر زد

زمانه دولت او چون بدید و رونق آن
چه طعنها که فلک بر زمان سنجر زد

عروس مرتبت جلالش زبنده ساحت فتح
از آنسبب و تتش بر زمین محشر زد

چنان ز ملک برانداخت رسم دست آز
که باز کس نتوانست بر کبوتر زد

رکاب ماه نو از جا وزیر پای آورد
کسی که دست تصرف اگر بکشتر درزد

عجب بارگهش آفتاب شرم نداشت
که این بدو و بر آورده کهنه چادر زد

برفعت زحل آسمان لازو گرچه
فراز خیمه‌اش این خرگه مدور زد

سپهر از پی افسر بجز و آن بخشید
از آن نعال که بر پای اسب او [illegible] زد

چو آفتاب جهانگیر بر نجوم تو بیک
کسی که یکتنه بر صد هزار لشکر زد

خدایگانا شعری بدولت تو
ز روشنی و بلندی قفای اختر زد

عطارد از پی نعل سواد کفهٔ من
چه جای دفتر خود را لبی که مسطر زد

چو دید صبح صفای دلم زبهر بهشت
چه سر و خنده که بر آفتاب خاور زد

حدیث بلبل طبعم شنید کبک دری
هزار قهقهه بر طوطی سخنور زد

همیشه در جهان تا جهانیان گویند
که زهره نغمه و مریخ تیغ و خنجر زد

برزم و بزم تو بادند جنگ و چنگ
ستاره کس نکند کو کبر که نه سر زد

همیشه تا در سراپرده سیاه و سپید
زمانه خواهد بر فرش صحن اغبر زد

کشیده باد سراپردهٔ جلالت تو
که در میانهٔ فضاش این خیام اخضر زد

بهر کجا که روی در رکاب عزم تو باد
ظفر که دست تصرف اگر چه [illegible] درزد

صبا چو پرده بروی بهار بگشاید
عروس گل تتق از صد بهار بگشاید

کجاست ترک پریچهره تا بکام قدح | ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح در طرف لاله زار گلشن که صباح | دل از مشاهده لاله زار بگشاید
چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان | لسان شکر نعمت بروردگار بگشاید
دهان لاله شود چون صبا عنبر و گلاب | که تا بمدح شه کامگار بگشاید
جهانگشا عدو بند میر شیخ حسن | که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد | ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید
شهی که آب حسامش هوای اسلام | بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
اگر محاصره آسمان کند رایش | بیکدو ماه شهر برج حصار بگشاید
ز چرخ طایر و واقع بدیده باز آید | چو قید باز بقصد شکار بگشاید
زهی زمین که غبار سمند او خیزد | چه نافها که هوا از آن غبار بگشاید
بهر سراب که با دعا تیش گذرد | چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید
افق جواز ضیا بد که به اجازت او | ره فتوح لیل و نهار بگشاید
زمانه زهره ندارد که به اجازت او | در خزاین کان و بحار بگشاید

جهان ز گردون خود عقد نظمهای گهر | ز شعر این گهرش هوار بگشاید
ز چرخ اگر چه فزون گیتی کارم | بیمن بخت خداوندگار بگشاید
بر تو چه محل ... کار ... | یکلحظه گره زاین هزار بگشاید
همیشه تا به بهار از نقاب غنچه صبا | ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد و خندان | که در خوشه پروین ز بار بگشاید

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد | عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت | دیده بر سر ره گوش صلایی دارد
بر سر اپرده گل پرده سرای بلبل | راستی گل هوا پرده سرایی دارد
چمن گل عارض گلبوی لاله سنبل تر | باغ بر بهر طرفه غالیه سایی دارد
ورق صورت نقاش فروشو که کنون | شاخ بر بهر ورقه چهره گشایی دارد
چنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل | خواند مرا انکس که نوایی دارد
ز زمین شاهد گل گانهه زر حاصل کرد | خدمت امروز ز نسیم پاره قبایی دارد

ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت
معدهٔ آز شکم وار طلائی دارد

صبح را تربیت رای تو پرورده بمهر
صبح از آنست که پیوسته صفائی دارد

کوه از حلقه بگوشان غلامان تو شد
سبب آنست که زیر دهها پائی دارد

پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب
آذر بن باد بر آمیز که جائی دارد

چون محیط کرمت موج زند دریا را
شد مکلف که ز فیض و عطائی دارد

پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک
زده بر هر طرفی پرده سرائی دارد

برهمن بوم که شهباز تو در روز نگشت
هر غرابی که کنون بین همائی دارد

چرخ بر پای تو سر چیند و گر ننهد
همت تو چه غم از مهر و بهائی دارد

زیر زین اشهب آن زین تو دیده جهان
گفت جمشید بر این باد صبائی دارد

در میان تو چو نقاب ز سنان یافته زبان
گفت موسی است که در دست عصائی دارد

هر که جا در تو بالای سموات زده
آسمانیز بر اند که سمائی دارد

کس گرفته عقبی رهبر اگر در فتح
که قضا غیر رضای تو رضائی دارد

که دو میمون بسمند تو غباری عجبست
که از او دیدهٔ اقبال جلائی دارد

دیده را ز خواب خیالست دیده را
کاریست این که دولت بیدار میکند

در لبت با دلم دهن تنگ او به صبح
او زین چنین معامله بسیار میکند

ای شاه دل ز کار بسی بار کرده یار
هر جا عنایت بر دل من بار میکند

مرغ شکسته بال دل من که روز و شب
پرواز در هوای رخ یار میکند

تشویش از آن لب من دام و دانه
اندیشه زلف من و گره کار میکند

مستست دو چشم کرازه عدل
چشم سیه دلت که دل آزار میکند

دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ هم تا بکار رضا چار میکند

شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم
اجباری رسم حیدر کرار میکند

روشن ز تیغ آنکه از غضب او دست کار
خونابه لعل در دل احجار میکند

پوشیده فیض گوهر کرم او دست کامران
و جای سبزه در بر اشجار میکند

از شرم رای روشن او هر شب آفتاب
چون سایه سجده بر سر دیوار میکند

ای خسروی که کوکب رای روشنت
رایات آفتاب نگونسار میکند

از طیب خلق ذکرت تو شمه پست
دوران روز شیر که زنگار میکند

از غایت کم آبی روی سخن شعر — کو نام خویش قلزم زخار میکند

شاهم نگفت کم به مدیح تو طبع من — پیوسته نظم لؤلؤ شهوار میکند

شاه عروس خاطر من عقدهای در — آورده بهر و بر درت ایثار میکند

باآنکه کار خاطرم افکار مدح تست — دایم زمانه خاطرم افکار میکند

در خاک تیره [illegible] نشسته است — زلفی چرخ با من اینهمه پیکار میکند

دعوی زنند که وزیری که کلک او — ضبط امور جهت و نه و چار میکند

آن خواجه که آصف اگر زنده میشود — در خدمتش جنیبه‌کشی اقرار میکند

دارد شکایتی [illegible] — وز غایت صفای دل اظهار میکند

قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی — احوال خویش گفته و تکرار میکند

وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه — تصدیع میدهم و تذکار میکند

هر بار بود وعده — امید داشتم که مگر یار میکند

زان حال نیز قرب سه مه رفت و بندگیش — با من همان حکایت تکرار میکند

در حسب حال تذکره نظم کرده‌ام — نظم که [illegible] لؤلؤ شهوار میکند

هر بو که جان رفت ز کوی تو بمانده‌ام — جانی دگر آورده و صبا و تن ما کرد

با اینهمه بادم نزدم دم که شنیدم — کو رفته و حدیث سر زلفت همه جا کرد

از غصه دلم دیده و چنان گشت که مردم — زین گوشه طلب گوشه تر و [illegible] کرد

من در غم آنم که خیالت بچنین جایی — چون آمد و چون رفت و [illegible] کرد

الحمد که [illegible] بخت من از خواب — بیدارش دو دیده و بیدار تو [illegible] کرد

وین چشم رمد دیده فرخ به اقبال — از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

دارای حسن نام حسینی نسب و اصل — کو کار عراق از پی احسان نوا کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه — تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد

جمشید فلک قدر که خورشید جناب — از [illegible] کرم گستر او کسب صفا کرد

گاهی فلکش داور جمشید تمکین خواند — گاهی لقبش خسرو خورشید عطا کرد

از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت — وز فیض کفش ابر [illegible] کرد

ای شاه عدو کاه که انصاف تو از گاه — دفع ستم [illegible] کاه ربا کرد

رحمت [illegible] عامر و شغل خطیر است — کاعجاز کف موسی عمران [illegible] کرد

قدر تو به کهنه قبایی به فلک داد / از روی زمین بر سر فلک تیغ تو ... کرد

پیش از قدا و بوده هر یک ز کوکب / بخشید کلاه و دری و بقا بقا کرد

گر خشم تو بر کوه زند باز نیارد / کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد

از روز که شد خطه تقدیر الهی / آرایش رخسار عروسان سما کرد

فی الجمله ز بس شاه ملوک ام ساحت / القصه مرا امیر امیر شوا کرد

شاها فلک پیر وا دست بر آورد / یکبار که احوال من پیر دوپا کرد

کس بوی وفا نشنیده است ز ایام / هر کس که ازو بوی وفا جست خطا کرد

چندان دم دلسوختگان داد بدان بوی / ایام که خصم دل حسکر ملک خطا کرد

تا بر همه در شکر که در این مرکز خاکی / دور گذران گرد به تقدیر قضا کرد

دور گذران بر حسب رای شما باد / دور گذران گذر از رای شما کرد

باد نوروز از کجا این بوی جان می‌آورد / جان من بنده که گویی دلستان می‌آورد

جنبش در خاک چید امشب ز انفاس باد / باد گویا از دم عیسی نشان می‌آورد

حلهای سبز پوشانید رضوان مر ورا / راست گویا از بهشت جاودان می‌آورد

در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی / منزل اکنون بر لب آب روان می‌آورد

وه چه خوش می‌آیدم در وقت رقصیدن که سرو / دستها در جیش بید و ارغوان می‌آورد

هر صباحی گل برون آرد ز صد گونه برگ / سبزه پر کرده پیش بوستان می‌آورد

هر زمان نرگس مرز و باغ و بستان را بتیغ / سر فرو نرگس به پیش مرزبان می‌آورد

تا سبزه و لاله زیر دامن صحرا بجوز / مجمری بر آتش عنبر دخان می‌آورد

یارب این حکمت بزان از شجر یا برگ گل / یا ملک آیات لطف از آسمان می‌آورد

لاله تا در بزم گل شمع معنبر بر فروخت / بهر شمع نرگس از زر شمعدان می‌آورد

قرص گرم و برد باهم بر سر خوان فلک / ابر تا دیده است آب اندر دهان می‌آورد

سوسن آزاده در هر مجلس و مجمع که هست / ذکر آزادی سلطان بر زبان می‌آورد

خسرو اعظم اویس ایلخان شاه کامران / حجت قاطع ز شمشیر یمان می‌آورد

آن خداوندی که چون از عدل میزان سخن / در تن نوشین روان نوشین روانی آورد

ابر بیکر یا چو کلک از خبان می‌افکند / چرخ چیان چو تیر اندر کمان می‌آورد

شب طلوع ماه عالم آرایت در منزل ... / کز شرف سر از میان فرقدان سر آورد

شب مبارک باد چون دستبوست یافت باز / باز هر پاسبان سوی ... لرزان سر آورد

شب قصیده ... زار رقاع ... / سکینه حاصل ... کهکشان سر

عافیت در عهد عدلت پشت بر دیوار ... / داد و بیداد در دوران آخر زمان سر آورد

تیغ هندی را نشان در بحر دست ... / تا خراج از جانب هندوستان سر آورد

والی تبریز را گر خط اشرف میرسد / باج بر گردون ز آذربایجان سر آورد

خطه شیراز چون بغداد دیگر شد ... / گر خیال تیغ تیزت در میان سر آورد

چشم بر راه ... اصفهان تا باز کی / سر نهد راحت با اهل اصفهان سر آورد

در هوای مدحت مرغان شاخ سدره را / بلبل طبعم ز فرق آشیان سر آورد

در میان مرد رستم شیر ... / آب رزم رستم و بیژن میان سر آورد

تا ز دریا ... / کنج باد آورد ابر درفشان سر آورد

بزم عیش و عشرت پاینده باد تا ... / ... ایام کنج شایگان سر آورد

گر باطراف چمن عدلش رسد شحنه / پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در

چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا / لشکر طایر بگیرد ... بال و پر

وصف طبعش کان سخا ... اشرف کرد ... / بحر چون آب روان ... زیر لب خواند زبر

ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک / وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر

رای اعلای تو خواند شمع گردون را اگر / طبع فیاضت نماید بحر عمان را شمر

آفتاب از مه سپه رو میشود زیرا که او / باز میخواهد بدو رخت وام خویش از قمر

تا سپهر حلقه ... قرص ... کرده است / ... درجه خیالت ...

واین در دوران ... این زمان / از بساط مجلست برچیده ...

گر چه پیلت ... زیر خاک ... / ... ز نام ...

... راه ... / تا چو او در عهد ...

روز کین ... / پشت بر جان و جهان ...

آن زمان کز گرد میدان چشم گردون ... / وان نفس کز بانگ ...

سده ... خار از دست ... / جوشن ... از خون ... گشته تر

مه چتر افروز و تیغ آفتاب تیغ زن
برق جوشن پوش تیغ آسمان برزن بر

مید خورشید از میان آهنین خفتان و خود
هم بر آن صورت که در پولاد چین تابان گهر

ماه ملک آرای صبح از شیر پیکر تیغ کش
آنچنان عیان که از قلب آن آینه خور

تیر او هر جا که پا زد آمدش نصرت ز پا
تیغ او هر جا که دم زد زد دم او کارگر

از نهیب او دو نیزه و شمشیر شد
چون کشف میکرد پنهان اژدها سر در سپر

زرد و ازان آفتاب جا در زمان رزمگه
رخ بتابید و عنان آورد سوی باختر

آسمان افکنده بر جستر از شفق خونین زره
آفتاب انداخته پرتاب از فلک زرین سپر

بود آبستن شب از نکشدش روز فرج
زاد فرزندی مبارک نام فتح اندر سحر

نصرت اول کرده بود از ظلمت شب راه گم
شد در آن فرخ اختر تیغ تو او را راهبر

صبح زیر لب دعا میخواند و آنگه مید مید
زود بعد الحق دعای صبح صادق را اثر

با درجت بر دلیرانی که پیش تیغ تیز
در رکیب جانها سپر کرده و تنها پی سپر

آفتاب عالم افروزی که در یک دم چو صبح
لشکری را همچو انجم کرد از عالم بدر

سنگ ملت گرنه در رونه از شمشیر آمده
از مخالف در جهان کشته یک جانور

آخر ظلم عدو و بعد اول انصاف تو
رایت مهدی سر از زد و جال کرد و شهر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد
قدر آری صبح کاذب راست صادق برد

سجده بر کرد بر خاقان این کان از امن و فراغ
ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر

گوش دل نشنیده این آرام در ملک ملک
چشم نادیده این انصاف در عمر

بر سر عالم که کرده چو کرخ قهرمان
گو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

دار ملک خسرو در جسته خفتان لاجرم
بر سر دارند افسر گردن سرها بر بر

طالع نیکوتری زنهار نیست این زمان
اگر حجت تکم تر ملک جسم زمین شیر تیز

تا شرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا
تا بر و بحر کیر میرود حکم قدر

عرصه ملکی که هست امروز در حکم قضا
با دو شمشیر تو او در قبضه حکم آن قدر

هر زمان در عرصه ملکت فرو افراز
هر زمان با هیبت جاه تو خنم فتح دیگر

ز امروز تا محشر پیابی روزگار
شکرانه و جست بروزی جان اد بر

زیرا که نور باصره آفرینش است
در عین صحت از نظر آفریدگار

رفت آنچنان جلال مرا از سر که بعد از این
هیچ نگه از چشم بتان مست و خمار

شاها درین دو هفته که خورشید ملک را
شد منحرف مزاج مبارک ملال دار

دور از جناب شاه بر اعیان مملکت
روز سپید بد سیه چون شبستان تار

چون شمع نوحه‌خوان همه شب زنده‌دار شدند
با سینه‌های سوخته و چشم اشکبار

نه شیخ با دوات درین روز جنبشی
نه طبع خاک بود درین حال برقرار

قاروره سپهر ز تاب درون خلق
دارد سبوز گونه تاریخ و عکس نار

دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد
سر بر زمین نهاده روان همگی بر عذار

از بهر جان درازی تو ساکنان خاک
بگشاده دستها ز چپ و چین چهار

صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک
بهر علاج و باز همی گشت شرمسار

زیرا که هر دو دست خود اندر نظر گرفت
کاین کار نیست کار تو چون نوصد هزار

لطف خدا است جوهر ذات شه بشر
این کار هم بلطف خداوند واگذار

کاری اگر همی کنی اندر جواز خویش
از آفتاب رشته برآن ز آسمان فرود آر

بر پای بوسه خفت بیشتر چو بندگان
بر صدر دستها نهاده با نیاز

پیوسته تا بود سبب صحت بدن
پیمانه نسیم روان بخش در بهار

ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی
محروس باد در کنف لطف کردگار

ترک آهو چشم ای آهو چشم شیرگیر
صید آهو بتوام ای صید شده آهو کمیر

چشمت آهوییست کرده لانه در میان لاله زار
غمزه‌هایت کرده بر دوری رسیت باطرافیه

در عنوان بر تن میدا و شب برقع آب
ماهتاب در قصب پنهان و خارا در حریر

ماه رویی و ماهی اندامی و اندر چشم من
ماهی اندر برج آبی ماهی اندر برج تیر

صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال
ساغر لعل تو می گیرد مدام در ضمیر

من به پیری در فراق لعل لبان شکرین
همچو طفلم که تا باز گیرندش ز شیر

گر امید وعده فردا وصلت عاشقی
آه بنگریم در شرق چند روز بقیر

شکل قد مستطیلت کاش میدید حکیم
تا بگفتی افضل الاشکال شکل المستدیر

رنگ بوی مشکبوت کاش ... هر شد
تا بگفتی احسن الالوان لون المستنیر

فتنه در گوشه چشم تو می بینم نگر
فتنه گشت از ... واران گوشه گیر

بر بادی کمیت کو باشد و بیرون کرده بست | دایم این سیه دارکت در سر تیر دهد

با تو خصم از زدست بر فن گرنباید چنین چاره | گردش گرهم گریزنش برفراز کوه چو تیر

نعره کوس و نوای نای رویین در نبرد | خوشتر است می آید از صوت بم و آواز زیر

زان بنزد آدم بگرمنا مشرف گشته گرد | دست صنع از آبروی خاک آدم را خمیر

مژده اقبال می بخشد جهان پیر را | بخت میدارت که چنین عید است [illegible]

بخت بر رایت بعقد [illegible] | آرزو [illegible] بر جوانان [illegible]

[illegible] دشت میکند باد بهاری [illegible] | لاجرم [illegible] بر دل امیر [illegible]

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال | دردم از صلب [illegible] نطفه [illegible]

تا تو تاج و کلاه جمشیدی مشرف کرده | بر نمی آید کله از شرم خورشید منیر

هر سپاهی [illegible] بر سر [illegible] | [illegible] سر بر [illegible]

می پزد سودا که گر شاه [illegible] | نه نخواهد [illegible] شدن ناگاه میر

خسروا [illegible] بر من تطاول میکند | چون کند دیوار قصر من [illegible] قصیر

تا نظیر و حافظ و یاور [illegible] خلق را | جز خدا باد [illegible] حافظ و یار و نصیر

[illegible]

ای فلک قدری که ملک صدر [illegible] خسرو کامگار | سعادت بخش [illegible] و ملک آرای و دین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ خسرو [illegible] | جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهانداور

بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را | فریدون و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر

زرای و طلعت [illegible] | چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و در [illegible]

زفیض لفظ و کلک [illegible] | شکر شهد و قصب [illegible] صدف در و [illegible] گوهر

[illegible] | ثبات [illegible] عقده [illegible]

زعدل و داد و [illegible] | دماغ از عقل و عقل از روح [illegible] از طبع و طبع [illegible]

زهر آراسته تخت [illegible] سپاه و ملک و دین [illegible] | چو دین [illegible]

زاقبال و جلال و عز و تمکین [illegible] | سریر افسر شرف [illegible] مسند [illegible] خاتم [illegible]

[illegible] دراج و کبک [illegible] | همای [illegible] طغرل [illegible]

زخال [illegible] | کمال [illegible] جاه [illegible]

بکین و مکر و تزویر [illegible] جدا کردن | نیم [illegible]

نمی بینم [illegible] عدل و داد و لطف [illegible] | قدح گریان [illegible]

[illegible]

بیرون رعت و رفتار روش گنبد چمن او | نسیم از باغ و باد از بحر و ابر از کوه و دشت بسیار از در
امیر اخسرو شاها نوشتن وصف تو نتوان | بصد قرن و بصد دولت و بصد ملک و بصد دفتر
کلامی گرچه مطبوع در دوان و انگشت انگشت | که دارد چمن تو معشوق تکفا ر جانک و د لبسر
نه روحت و قبالت چو آب آمد جواب یک | لطیفه در سر تو پاک و خوش و عذب در دو نفر
ابقا و فعل و تاثیر و مدار و سیر تا دارد | نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و کوکب و شرر اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و نفر تا | مطیع و تابع و محکوم و خدمتگار و فرمانبر
خداوندت بسی سال و شب و روز و که و بیگه | معین و ناصر و یاور و نگهدار و حافظ و یاور

کجا یابی ز نسیمت دماغ باغ معطر | چه باک باغ لب شمع شاخ و گشت منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه لیست ملون | زمین ز نقش خدایی کتابه لیست مصور
شکوفه چنین گل روی تست روز مطرا | بنفشه چون سر زلف کشیده جعد معنبر
صنوبر ار بدل راست هست بنده قدت | چرا است اینهمه دل در هوای قد صنوبر
اگرچه چشم تو شهر بعینه تماشه | زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر

بسی نماند که گرد دو دهان لب پسته خندان | چو طوطی طراز و تلقین آفتاب سخنور
برون کشید جهان از شفا زبان بنفشه | که گرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر
سر سلاطین دل شاد و شاه جم گهر اکنون | ز خسروان گهر بسر آمده چو افسر
هزار بار به روز شکسته از سر تمکین | شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر
ز هر بادیه از باد کاروان اهل را | امانی تو لبه حد آرزو شده رهبر
سعادت از لطه دولت حیات تو دم غم | شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
ز خاک پای شریفت عیون حور مکحل | ز بوی خلق لطیفت دماغ باغ معطر
فروغ نعل سمندت هلال غره دولت | مثال سایه چترت سواد دیده کشور
ترا بجز ز صباح و رواح رایت و چتر سیم | ترا بجز ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر
ز عصمت تو کشیده شمال گوشه برقع | ز عفت تو گرفته خیال دامن معجر
تو یا که جهر فلک راست خاطر تو مرکز | توی که کلک قضا راست حکم رای تو مسطر
فسانه لیست ز بزم تو ذکر روضه جنت | نشانه لیست ز رای تو اوج طارم اخضر
به دور عدل تو آهو ز ناتوان رمیده | چو چشم مست تو شیر گیر و دلاور

زلال خاطرم اندر هوای مدح تو صاف | روا مدار که گردد ز هر غبار مکدر

بر آن شد به وصف کلکم نیم زوزره خاکی | که او زیک نظر آفتاب گشت مشهر

زبان کلک بروی کتاب غیر شناسیت | که از دهان دوات آورد حکایت دیگر

ز بانگ کلک بسیم برزنم آب مرکب | به دوات میدهم سیه کم ز رخ دفتر

همیشه تا چو دم صبح زنگ شب زداید | جمال صورت عالم نماید آینه خور

غبار نعل سمند تو باد واز همه رو بیش | سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور

فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت | نگار [illegible] طراز دامن محشر

بیا که عهد چمن تازه کرد ابر بهار | بتازگیست چمن از طراوت رخ یار

شکفت شاخ بنفشه زبیب تحفه براز | ببرد باد [illegible] آب طبله عطار

محذرات چمن جلوه میدهند بروز | عروس بیت نبات [illegible] دار

وگرنه بهر چه کرد از شکوفه و گل را | سپید و سرخ [illegible] گلگونه کرد بر رخسار

چراست ناوک یاقوت لاله پر سرمه | چراست دامن گل پر ز رنگ و بوی نگار

ز جوی خار شکست آمد است غنچه گل | کجا کند دل نازک تحمل آزار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست | دمی بیا ده گلرنگ وقت گل خوش دار

چو عندلیب دل غنچه راز دلت [illegible] | چو سرو در طرف آب پا فرو مگذار

چمن ز غنچه نماید [illegible] ز خرگه سبز | سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار

چو خسروان که ز خرگه به بارگاه آیند | گل از سراچه خلوت [illegible] صفه بار

چو سوسن از طرف جویبار [illegible] | چو نرگس از قدح باده دست باز مدار

نگار رشک وسماع [illegible] چنگ و رباب | شراب لعل و صبوح صبوح عیش بهار

میان باغ از آن روی دسته نرگس | که در چنین سره وقت بسر گران خمار

همین که موسم مهمان بلبل آمد گل | ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار

صبا بیار ز بلبل همان زمان خارست | [illegible] برگ و نوا یافت کلشن در کار

شکوفه [illegible] تا [illegible] داد | سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار

[illegible] ز تنگنای گل [illegible] شده بود | [illegible] دهان [illegible] وعده [illegible]

فراز تخت زمرد نشست واز شبنم | بتاج لعل در آویخت لؤلؤ شهوار

زگرد شم اشتر بها داد میخواست / که زرد و میر شود زرد و میر او چو شتر وار

زهی مواکب نعل مواکب تو فلک / سواد کرده بر الواح خود بخط غبار

ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر / سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار

زری که در لحد خاک بود پوشیده / کفن دریده و گردید دستگه حضار

صدای صیت سریر تو در مغازه شد / که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار

درست کرد و بر انگیخت زر زخاک و لطف / همان زمان شد بجنبید بیحساب و شمار

زر خزاین خورشید و سنگ و زن شد / بر تو نیست بمثقال ذره مقدار

بدفع کفر دل صاف تو و دینار نیست / کز آن درست ترا هر و نیست یک دینار

معانی تو برون از تصرف اوهام / مدایح تو فزون از مراتب افکار

مدار و مجال فلک بعد از این که مهر بخفت / خلایق از حرکات بکنند مدار

بدور عدل تو آن به که منزوی باشد / ستاره‌های خفا اند کواکب سیار

سپهر پیر شد و کار بر تو میگردد / که همچو بخت خودی نوجوان و بر خوردار

پناه اهل زمین زمانه سایه تست / که آفتاب فلک رفته است بر دیوار

ولا زدولت جهان زمانه انکفا رنهد / درون خاطر ما کار به پرده افکار

همیشه تا سر هلال می‌شوند پدید / ز آسمان لب بین کواکب ازهار

درخت بخت تو بادا همیشه سرسبز / که شاخ دولتش آراد و نجوم ازهار

خورشید فضل تست بتوفیق کردگار / طالع ز شیر رایت جمشید کامکار

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است / گرد سواد خطه دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس / تا هر کجا فلک اقتدار او قرار

آبان ز برچسم علمش نصرت و ظفر / کالبدر فی الدجیة والشمس فی النهار

خلقش گرهست در عدد ذرّه بیشتر / از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

بختی که آسمان که هوسیت تیز رو / اندر کف کفایت او همچنین مهار

دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض / بر دولت از مهابت انگشت زینهار

تن جامه ایست جسم باندیش او گرا / خیاط دهر دوخته تشریف دار

هر جا که خسرو لیست ز شرق غلامیش / تکبیر پیشش از آن تاج گوهر دار

دین و دولت چه لایق ذات شریف توست | آری گهر ز سنگ عیان گشت و گل ز خار

[illegible] ذات که خالق رتبت شکوه | جان داد و جاه‌بخش [illegible]

گر چرخ دولت تو بتابد آفتاب را | چون بر محک زنیم زر دانش کم عیار

از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت | ذات تو چون فرشته ز نور و پری ز نار

رسم عدل و قاعده بذل و لطف | ذات ترا که شرع [illegible]

از کاینات مفخر و جوهر [illegible] | ای کاینات را بوجود تو افتخار

بیش است وصفت از کم و کیف ار نه گفتمی | [illegible]

آن بوی می‌دهد که بود در زمان تو | گل را نسیم پرده در صبح پرده دار

بر قدر همت تو [illegible] | [illegible]

هرگاه که در تصرف عمال عدل تست | در آج بوم آن همه شاهین کند شکار

انصاف و عدل راست رکاب تو پایمرد | اقبال و فتح راست عنان تو دستیار

هم مشتری [illegible] | هم کلک را [illegible] استوار

[illegible] | ساطور کند را [illegible] حد ذوالفقار

در هر دو جهان [illegible] | اقبال بر یمین و ظفر با دو بر یسار

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار | آفتاب سایه گستر سایه پروردگار

ابر و دریا آستین خورشید کف [illegible] | [illegible] شیردل نوشیروان روزگار

زهره عشرت با طلعت مهر بهرام انتقام | مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار

طفل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان | کاسمان را بر مراد و رای او باشد مدار

از خراب آباد [illegible] | ساقی میمون اقبال سعد روزی اختیار

جمع از دامان [illegible] موج طوفان بلا | [illegible] ظلم در آن روزگار

جمله [illegible] از هر طرف | [illegible] از بهر خدا یا از پی اهل و تبار

[illegible] حاجات [illegible] | حاجتی داریم و حاجتمند حاجت بر آر

[illegible] تاج کرامت بر سرت [illegible] | گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار

کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان | وای سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار

[illegible] | [illegible] یادگار

قطره‌ها چون گوهر از فرط بقا تا چو شمع | جسم خود را سوختند در آتش و بر دور کنار

شب همه شب بر نوای ناله‌های زود زن | خون شود هر میکشید از کاسه سر چون عقار

هر دم از شوق سر پستان مادر میکشد | در دهان پیکان چنین آلوده طفل شیرخوار

آه از آن اشرار کایشان ز آتش شمشیر تیز | میجهند و می‌پرند مانند یک خون شرار

اولا بردند هر کس از سرای و خانمان | هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا بآب دیده‌ها زان چنگها کردند پر | تا گبت خانه‌ها بر اشتران کردند بار

آنکه مهتر بود و بهتر از پا سپهر کوب | پرت بر تن سر ببر کشتند و خون انبار

همچو اشتر چوب بیخود زدند و میدادند زر | و آنکه از مطلق بر خاک میمردند زار

همچو آنکه افتاده مردم زادگان از چشم خلق | رخ نهان گشته جسته از مردم کنار

آنکه دختر از ناز چمن گل بود با صد گونه رنگ | میکند امروز بهر خورده خود را کفتار

بر گل رخسار و سرو قد خوبان چگل | چشم گریه همچون سحاب از روی عبرت اشکبار

توده توده بی‌کفن اندامهای نازنین | در میان خاک و گل افتاده همچون خار و خوار

آنکه از صد دست بودش جامه چون بانیان | دستها در پیش و لب پر داد ز خجلت چون انار

آنکه از تشویش مار پای در سوراخ مور | و آنکه از پیداد مار ره پای در دست لب مار

لب دریا و دل چنگ از دو گیتی صفت | هر خورشید و ما چو دم از دو شخن وار

اندر این شهر این زمان کو جمع که با به مانده اند | از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار

بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را | همچو عود بر سر راهت چشم انتظار

گر در الطاف رعایت هیچ تقصیری شد | بعد از این دریا رگ گردو کرد آن دیار

افتاده از دل ما نور حشمت و کبر | آسمانه از سر ما ظل رحمت وا مدار

تا دعای دولت را از سر امروا | یک نیم اندر اطراف

تا بنده و تا کشید تا ستاند آدم | تا جهان بر پاس ز شاه را این کار

آنچه بنده و لایت آنچه بهر خواسته | آنچه بنده و پای دشمن آنچه کلک بدهار

هست پیدا این محیط لا جود کنار | ساقیا دریا ساغر کشتی بیار

خوب برین زورق مرکبدان بمر غریز | زاین محیط غم که بر روی کشتی را گذار

اندران سیلها که جنبش برداره سپهر | زهرها را زده حلقه خندق سازو کشتی

اجتماعیست منور قمری را با شمس / اتصالیست مقرب ملکی را با حور

عهد طبیعی زمان داشته است ارزانی / عبرا پرده جسم دولت تشریف حضور

از حد اوهام عهد فلک سکنش دید / چه خرابست و خجل گلشن بیت المعمور

هر مقصود هوس داشت که خدام شود / در سر آستین شرافت خجلش ز قصور

روی مستور کنیزان سراپرده او / جو که آینه نبیند کس از حجر دکور

روز و شب تا سراپرده شهر آینده روند / شب و روز نه یکی عنبر و دیگر کافور

از کنیزان شکمین کار کند اندر دولت / وز غلامانش کمین خواجه سرایست سمور

عطرپاشان سر آستین چو کریبان صباح / کرده مشکیان همه اذیال آن دکور

جیب لالجه و ران کر شب اندر روز است / همه تا دامن حشر است معطر ز بخور

در سر آستین تقصیر آینه داری داده / ان بت یکجا اندر همه عالم مشهور

قطب کردون یافته با قطب نجات / اتصالیست که ازان چشم بدان باد دور

قطب دین شاه ملک رتبه محمود که اوست / در همه سیرت محمود و محامد مذکور

آنکه در سایه الطاف ولایت چون کبک / خنده بر باز خشن نیز ندانجون عصفور

تیز بازاری نخبت چو ملک دید بعدل / گفت در عهد فلک تو اگر هست تو ...

نه چنان راست نهاد در تو سپاهان و عراق / کرکس از راه زیان ناله کند چو طنبور

به گمان بعد مردم اطراف بچشم / میکند ... خاک سپاهان مهجور

یافت ترجیح بعید مرتبه تا بحیات / خاک نعل سم اسب کشد اسب طهور

رشحات کف دست تو اگر هست ابر / در سر ابر نهفته است از این باد غرور

هر که در دور کشد سر ز تو چون شاخ رزان / پایمال ستم عاصمه شود چون انگور

بزرگان ز سد دشمن ملک تو بتو / گرچه باشد با عظیم تصور مغرور

گر برانست که چون تیغ شود تیز لسنگ / هیچ شک نیست که بر سنگ زند سر ساطور

خصم در پیش تو چون ذره خورشید آمد / با تو مقصود برابر شدنش حیف فتور

دشمن جاه تو را چنین بعد امید حیات / کشته قهر تو را که بود امکان نشور

روز رزم سپهت نور ظفر پیدا بد / راست چون تیر ... از دم طور

ثابت الواح سماوات بکلهای غبار / میکند دریا ... مسطور

آبم نشست خود و انکه بنا بنشر ... / سجده اگر خود وشکر ...

باد بر شاه مبارک نظر فرخ پی
تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور
ندای آیت استغفروا ز رب غفور

مجاوری ز زوایای عالم ملکوت
که بود چشم خرد از دیده ذات او مستور

خطاب کرد کای کدخدای خانه کن
مکن اساس اقامت درین سرای غرور

روا بود که کنی جای حرم کعبه دل
بود خواب و خرابات آب و گل معمور

هوای حور و قصور از قصور همت تست
دریغ نیست که هست تو در مقام قصور

حکیم غفلت که هست در کارگاه دلست
روا مدار که در کار گل بود مزدور

مراد دل تو ز نزدیک ملکه در دل تست
ولی چسود که هست حجابت از دل دور

گرت ز آینه زنگار ریب برخیزد
هر آینه نظر لطف شهی منظور

وگر خزانه دل از مهر مهر کنی
شوی خزاین اسرار غیب را گنجور

وگر ز خوشتن غنچه شکفد روزی
جهان چو صبح منور کنی بنور حضور

بصورتی که تو در خواب غفلتی امروز
عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور

که باغ این قصب سبز بقامت نه
که وقت این عبا خرقه بر قد ز نور

که آفرید و که پرورد در مشیمه بحر
ز آب پاک وجود چو لؤلؤ منشور

درین حدیقه که آن بر ورا ز ده عمر است
که گرد ده است روان صد هزار چشمه نور

ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار
که نظم داده عقود سنین و سلک شهور

چه حاکمیت که در ملک آفرینش داد
بمقتضای عدل بروس و دل بیار صدور

که داده است قرار نظام ملت و ملک
بیمن سایه شاه مظفر منصور

که برگزید مر این پادشاه عادل را
ز کاینات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت شاه
که باد دور ابد بر مراد او مقصور

صفات صحبت ذاتش که عین مردمیست
سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور

سخای کاملش اگر حور دسترس یابد
آب توبه بشوید لب از شراب طهور

مساعدی مساعیش در مناهج دین
تا از پی مهوسیت در معارج طور

ز شام چشم او روز خصم را ماتم
ز عدل شامل او مصر مملکت معمور

زهی نفوذ کلام ترا عصیان رکهر
زهی غبار سمند ترا خواص ذرور

که در زمان تو آهنگ میکند مطرب ز
زکوی مصطبه بربسته ساز زه طنبور

زدی عدالت تو چشم بتان سیه رویست
از آن سبب که بمستیست در جهان مشهور

بهشت عدن سراپرده جلال تست
شنیدگی که ز باغ بهشت شد مهجور

ظهیر پرده سرایت نبید چون مکنت
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

مرا رسد که بدست تو نایم کشتن
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

همیشه تا چمن از گل رخان روز بهار
بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد دور از...
دل حسود تو چون غنچه باد در...

فروغ اختر اقبال دوری دور شاه دار
شه زبرجد خسرو و ... آنکه ...

اسمان در حلقه خدمت گوهری بسد است گوش
ساخت امروز ... آفرینش کشور

سالها میجست چشم آفتاب ...
تا باهم ... ... اکنون روز کار

دور ایام ... ...
... زر و ... در کنار

آرزو ... ... کاین گل اقبال را
پیچد اندر ... ... غنچه وار

هیچ میدانی چرا پیوسته باشد سر بزیر
آب رواز زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار

نقد الیسش در ترازو چون درست آفتاب
بارها بگذشت و صد زهره را اندر عیار

همت والای تو چون سر ... بالاترست
که چو نرگس سر فرو آرد بتاج زرنگار

ای ز مه تو آفرینش ذات پاک آمده
همچو گل انگشت شاهی همچو نرگس تاجدار

گر شود بازوی عدالت دستیار نامیه
که تواند برد باد مهرگان دست از چنار

صید خصم تو نبود ... روز و شب
گرد خواهد ... سرو سر خصم تو دار

نعل اسب گرد کردی چون هلال اندر هوا
مشتری ... بهر تاج ...

مشتری یافت آن ... آفتاب
میکند بازار گرم و میفروشد اعتبار

خسروان بنده ...
کوه هست ...

شاه عهد عدل تو محفوظ جان و مال خلق
در عهد عدل تو ... در هر دیار

... مظالم کرده ...
مال ایتام ... خون مسکین ...

روی اگر ... آتش تابد برای ملک آرای تو
کنده ...

قلزم جود تو ... حباب
...

گرد و بست همه دلهای پریشان را جمع | هستش آن هندوی زلف تو کلاهی بر سر

زلف هندوی گره روی تو ناهموار بسیست | کز عاشق همه جان خواهد و آئین بر سر

تا دل از من بشکستی تا بغم عشق تو مرا | گردی سودای سر زلف پریشان بر سر

چون تنور است دلم تا شد از آتش عشق | هر دم آورد از غصه من طوفان بر سر

از غمت در عجبم کاین دل بی تاب مرا | چند ره آورد شب تیره هجران بر سر

گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی | کو بیا که زرای این وعده جانان بر سر

نیست ممکن که من از خط تو بردارم سر | گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر

اره بر فرق سرم نه که نشد کم مرا | همت چون حرف مشدد شرفزان بر سر

سرو در پای تو می میرد و مرغان چمن | میکنند شب همه با ناله و افغان بر سر

تا بان تو تابد به شب مشکین بر دوش | سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر

سرو بستان اگر این شیوه و قد دیده | گرد را نه بهت تو خاک همه بستان بر سر

کرده هر سرخ وز زلف تو مرا سرگردان | تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر

آفتاب تو اگر سایه بر زمین باز گرفت | باد تا بنده در سایه سلطان بر سر

باش تا کنگره قصر تو در پایه قدر | آید از طارم این برشده ایوان بر سر

باش تا خسرو اقبال تو بر صدر جلال | تخت قیصر بنهد وافسر خاقان بر سر

برسر عدل تو جاییکه از این پیش رمه را | در رعایت بنهد منت چوپان بر سر

در هوای حرم رافت و عدلت چند | کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر

دشمن سر شکسته بهوا ملول از دست | ناگهان آمده شد آن گرز گرانجان بر سر

آهنین روی تر از تیغ تو سرها زن نیست | کآید اعدا تر رامغز و و عریان بر سر

تیغت آتش وعده و آتش و منشان تا | بزند آتش از ابر درفشان بر سر

هم شکسته چو آتش سپر از نیش که | زده باشید و خوره چوب فراوان بر سر

آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند | موج شیر آید نگاه دم جان بر سر

هر صباح از پی آرایش بزمت رضوان | کشد از روضه جنت گل و ریحان بر سر

آنچنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند | کیمیا خاک جهانی و سپاهان بر سر

میکشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم | مینهند اهل شرف سنگ جهانی بر سر

شعرم از زحمت مدح تو جایی برسید | که نهند شعر همه اشراف خراسان بر سر

مرحبا ای شب نو و بخت که از این روز درازی — سخن از [illegible] الا آواز
بلبلان چمن شده از ذوق غزل‌های دل [illegible] — عندلیبان چمن جمله از صوت [illegible] آواز
عاشقان حرم از جام غنا سرمست شده — مطرب این غزل از پرده عشاق نواز
ای که در حرمت طوف کنان اهل نیاز — عاشقانه صفا راه روانا سر باز
چشمه نوش لبت بر لب کوثر خندان — آب چاه زنخت بر چه زمزم طناز
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف — پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز
بود قربان کمانخانهٔ ابروی تو دل — خاصه آن دم که ز چشم تو خدنگ تیر انداز
دست در حلقهٔ موی تو اگر بتوان زد — بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس — کان طریقیست که هر غم و در اندیشه دراز
مشکبار است چو زلف گره تو سر هشت — راه سودای تو کان پر ز نشیب است و فراز
بر روی قافلهٔ باد صبا در بوی خوش — میدهم جان به تو لب [illegible] به ده انجا بگداز
با صد جان مقدس مقدار [illegible] نفسی — که صبا بوی اویس از یمن آرد به حجاز
ای دل از بادیهٔ محنت عشقش جان را — بحریم حرم رحمت شده انداز

در زمانت بجز از شمع جلالت ز مکان — کم شده است کسی زخم از دولت انداز
گر چو خورشید عنان از جهت مشرق تاب — گاه از شرق برو بر طرف مغرب تاز
جهان در که بخشش رخ جاه افروز — لسان ورد که گوشش سر به خواب [illegible] ناز
طبلباز تو هر آنجا که آواز آید — شه طایر کند از قبه گردون پرواز
خسروا در ره فلک هیچ علی پرواز — بی‌جسته تو کلیه [illegible] کرم پرداز
آسمان خواهدم از خاک در دور افکند — آفتابا نظری بر من خاکی انداز
در شباب قدم صلب تراکوه [illegible] — غم هجران زبانست عمر کوتاه انداز
بجز از غصه و محنت چه بود دلسوز — بجز از ناله و محنت ندیم دمساز
هر کس [illegible] — من بی راهیم از جمله اقران ممتاز
دوش پر خود از روی نصیحت میگفت — در دو عالم سخنی خوش بطریق ایجاز
شد دراز مدت عمر [illegible] — بیشتر زین [illegible] خوان [illegible] دمساز
تا بکی [illegible] دراز [illegible] کنون [illegible] — [illegible]
کام همت چنان باد که بر دور فلک — هیچ باقی نماند بجز از عمر دراز

تا که چرخ مخالف ره عشاق زند | پرده راست کن ای مطرب عشاق نواز

ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل | کار و بار چمن امروز ببرگشت ز ساز

نرگس از مستی سرسبزی دست تو خواب | سرو بر دامن جوبار کشیده است دراز

غنچه شد در رخ ما همه غنجست و دلال | بلبل عاشق شده با همه شوقست و نیاز

بوستان سبزه پر برگ گل از هم بگشود | بلبلان را همه سبزه و گل داده آواز

باغ را سبزه و طرز نیه دعذار است که | خط آمد بوی از عارض خوبان طراز

از سر لاله چمن بر صفت تاج خروس | چشم نرگس بنگر بر نظر دیده باز

باغ چمن مجلس سلطان جهانست امروز | از لطافت شده بر جنت اعلی ناز

شاه دوران چو بخت جهانبخش که او | در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

ان که هر کو در این گنبد پیروزه صدا | بجز از شکر او ولیش همی گو دیده باز

ادب آنست که با حرمت عدالت ازین | بر سر شمع نزند سر شمع تکاپو ز

ای ز شرم اثر رای تو خور در تب و تاب | وای ز مهر سم شبدیز تو مه در تک و تاز

در سنبل سم شبدیز تو هرگز نرسد | کو آمد ز از این پیش من خند که از

خوش در آمد بچمن با قدح زر نرگس | ساقیا باده که دارد سر ساغر زر نرگس

جام زر داده صبوحی که چو کرد و ان صباح | ریخت در جام بلورین می احمر نرگس

سر شد از ساغر و سرمست ز ما نا خا با | همه سیم و زر خود کرده در این بر نرگس

شمع جمع طرب و چشم و چراغ جمعیت | زان چمن را بکمال چشم بود بر نرگس

آسمانیست تو گویی که بر خویش کگر و | گرد خورشید پدید آمده اختر نرگس

هیچ در چشم فرآورد او مردم را | چشم دارد بنگار زر و زیور نرگس

زلف همه روز نگو است فرو رفته سرش | که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس

برده در روز فلک سر زر بر کمر | گشت منظور بدین تاج منور نرگس

یکی گل از صد گل عمرش شکفته چو | پشت خم کرده چو پیران معمر نرگس

راست سکنی الف دارد و صفری در پیش | شده مرقوم بدین تخته اخضر نرگس

عشر آیات چمن را بحسابه که نقد | نقش صفره الف اصفر و اخضر نرگس

که شاید عبو از چتر زدیه دوان لاله | که نشانه و هواز تاج سکندر نرگس

که نیا بوی شکفت که بر دوشه تیست | سر سبزه کلاه از سر نوذر نرگس

دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست | کرد بر دیده سواد و لمن غزل تر نرگس
داشت شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس | گر شدی تیغ زن و دست و دل لاور نرگس
نسخهٔ چشم سیاهش که سواد لب بیم | بر ورق دیده جباحن ورق زر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس حمزه و خمار | در دماغ و دل خود کرده مجمر نرگس
با چمن در گذرش دامن سنبل و سمن | صبح چمن لکنند سر بر کلاه معز نرگس
عاملان را چه زبانها که بود در سوسن | ناظران را چه نظرها که بود بر نرگس
تا بچشم تو نگر باز کند دیدهٔ خویش | بر سر و چشم خوش خویش بهد زر نرگس
از حد چشم ندارد که بپا لاله گرد | بر سر سرو تو تا دیده و عبهر نرگس
بخجال قد و بالای تو روزی صد بار | سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باد عجیب نیست | که در او لاله زره دارد و خنجر نرگس
چون دهان تو بود گر بود ایچ پسته | همچو چشم تو بود گر بود انور نرگس
نه فلک راست جز از لعل تو بر ... | نه جهان راست جز از چشم تو در خور نرگس
هذا لعل تو در حسب با لب کوثر | خانهٔ چشم تو با جنت سراسر نرگس

گرفته سایه ابر کرمت بر سر خاک | چون زر و سیم وزر رو ... بر نرگس
از زر و نقره ولایت مرکب کرده | آنکه مدح تو بر دیده محجر نرگس
چه عجب من اگر چمن گلی و بلبل گردد | در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس
شگفانه نفس خلق تو در دو لاله | بر دماند از اثر لطف تو زاور نرگس
فور رایتو اگر نامیه را مایه دهد | زهره نهره سر بزند از ... نرگس
بو آن مید ... از عفت ذات که دگر | بر نیاید پس ازین چو که بجا در نرگس
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر | از غبار ره تو گر کشد اخضر نرگس
روز بزم از طرف جعد تو طرهٔ بر لبت | لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
در سرا پردهٔ بزم تو کنیزکی نابید | نوبهار و چمن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری | زعفرانیند بر عیان شده سر در نرگس
نیست از اهل نظر ور نه دمی بر چشم | این سواد و نسخ همچو زر تر نرگس
بزبانها که آزادی چمن سوسن | تا شکر گفتهٔ ... نرگس
تا نیابد بکلاه شاه طغراش همی | تا با فرنشد همسر بیخبر نرگس

سر سگ من چو در آید ز راه و در با بار — بعهد حشمه باطراف روم شمشیر

اگر گرفت جهان را سر سگ من چه عجب — جهان برحمت مرهم زخم گرفت نمش

که دم بر سر سرو و تو بر گل تر زنت — که بود باز سر سرو و بر گل تر زنش

ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو بهار — نسیم صبح چه دیهاکه داد در پیش

ز شرم قند لبت در عرق کلاه نبات — براین ترانه گرفتند خلق در دهانش

کی که پسته دهان تو نام پسته برد — حقیقتست که مغزی نداده ان سخنش

بدور چشم تو بر کوه نیست چرخ بیان — که ترک چشم تو خواند بکوه بر نمیش

نهاد بر ته قلم خشم تو در آتش — که خلاص ده ز لب خلاصه زمینش

عزیز مصر جهان یوسف سریر وجه — که او چو جان عزیزست و مملکت بدنش

عمر صلابت عثمان حیا حیدر دل — که زنده گشت به دو دین احمد و سخنش

بنجوم کوکبه شاه جهان بادلیر کرامت — ز بین جهان دم صاحب ولایت قرنش

روا بیج گرش بیده زاغ و جهد — چنانکه بوی اویس از جانب یمنش

جهان همت او عالمیت از عظمت — که مرغزار سپهرست سبزه و چمنش

چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ — ز رهزنان خزان برگ بید و یاسمنش

شبان شبان ز ستمگر چنان شود ایمن — که گرگ بر شود مست ار رود بوتنش

مثلثیست عنبار سپهر در کاهست — که خاک اوست به از خمر نافه ختنش

من آن مثلث عنبر نسیم نغز دم — اگر بهشت شمن دهند در ثمنش

بدین قصیده و غرا ظهیر وقت منم — زمانه راو تو یاد از دو شیرین سخنش

ز غصه بلبل لسیم نداشت برگ و نوا — بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاهجهان واجبست و میگویم — که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمنش

صباح عید که بود مید پیدائش — که مه ز غالیه بر حشر داشت چوگانش

سواد گشته بهم اندو مشک به دوش — مثال غاشیه زلف عنبر افشانش

بچین غبغب افکنده گوی در میدان — فتاده گوی دل اندر چه زنخدانش

نظر بنگار ز حشر داشت میل گز صد میل — جلاسی ابصر و دیده کرده مکرانش

چو گرد دور پیش افتاده عالم خاک — بنیز سیه و لا دست کس بدامانش

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس — که مردمی و کرم آیتیست در شأنش
خرد دو دیده ملک در رکاب تدبیرش — قضا نهاده دو عنان در عنان فرمانش
فلک ستاده که نعل سمند شه اندازد — خرد بجان و کند تاج فرق کیوانش
ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد — برد بکحل و کشد در دو چشم رضوانش
بوجه راتب یکروزه بر نمی‌آید — همه خزاین بحر و دفاین کانش
گر سواری گر با سپهر بزد گوی — بچابکی ببرد گوی مهر ز چوگانش
وگر گوی فلک سر درآرد از سر چوگانش — بپای رکب درافتد سپهر گردانش
با تهای جلالش نمی‌رسد گردون — هنوز باشد که همت ابتدای دورانش
ز بیم باد سنانش گذشت بر سر شمع — اگر ستاره پروانه ز دیوانش
دلیر روشن تیغش همین که دید عدو — نهاد سر بکمند قاطعیت فرمانش
عدوی بدگهرش گر گریزد و گر بنشیند — ببیند تره نشاید نهاد بر خوانش
عروس فتح که گلگونه سرخ ز خون عدوست — بروز رزم بود در چشمش شبستانش
سنان رمح تو هر جا که در زمانه دولت — نگاه بسر بدخواه کرد مهمانش

بهار باده در خونسم از کف ساقی — اگر دهد همه آنجا ب مستانش
بکوب تا کلاه گردن بزم عشرت ساز — چو روی خویش بیارا بباغ و بستانش
کمیت قلعه‌زادان که جام جمشید دارد — سبک درآر بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر من از بلبل خوش الحانست — که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابوالقاسمی و حضرت تست — ملاذ ملت و احسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج را شش سو — بود فرشته نه سقف و چهار ارکانش
سرای جاه تو بادا چنان قوی بنیاد — که منهدم نکند دور چرخ بنیانش
مدام نوش و مخور غم ز جور دور سپهر — وزان قدح که نباشد مدام دورانش

مبشران سعادت برین بلند رواق — همی کنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفتصد و پنجاه و هفت با رجب — باتفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق — فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان سلاطین معز شیخ اویس — پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

[illegible]

کمان همت افکنده بهم در ادراج | کمند طاعت آورده دست در اعناق
هنوز با تو کنون میخورد فلک سوگند | هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق
بپایه برسی از شرف که چنین سدره | درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق
علو قدر ترا آفتاب اگر همه | چو سایه باز فتد در رواق چرخ نطاق
بهر نسبت طبع تو نیکم همه وقت | اگرچه در صفت بحر میکنم اغراق
صحیفه ایست وجود مبارک که در او | همه مکارم ذات و محاسن اخلاق
صفا ز دفتر خلق تو یکورق میخواند | چمن محسنه گل را بیاد داد اوراق
نهال همت ترا شد براق برق عنان | هلال زین براق تو گشته و بدر بساق
ز همت تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان طپد که دل عاشقان بروز فراق
خدایگانا امروز تا بروز حساب | همت عالیان را حوالت ارزاق
ترا است مملکت و سلطنت باستقلال | ترا است سلطنت مملکت باستحقاق
جهانیان همه زنهاریان عدل تو اند | امیدوار بفضل و بجسم اشفاق
بچشم راست اگه نسکر دور تو | چو نرگس ... آور ز بکها احداق

[illegible]

بنگر این بخت موافق که سپاهی چنگ | چون نواهای مخالف همه آورده بچنگ
بنگر این لشکر شاهی که ز اهل همه پیش | ببرند باز سر اعلم بر فوج چنگ
رایت دولت اخیار بر آمد بفلک | کوکب طالع اشرار فرو رفت بسنگ
از سر کاسه سرهای عدو خاک رسید | هر چند و لذلن روی زمین شد گلرنگ
نیزه شاه بهر جا که رسد بکشد | سر آن نیزه دگر بر در تخت بد رنگ
بعد از چاشنیه آینه دین زنگی | تیغ عز ... آینه برد و دل زنگ
ز و بجای پایگاه رحمت و عدلش | کاهینی گفت ... نپرسی از این تیر خدنگ
در مقامیت که نسازد جهان راست کباز | باز در ره و جبار دگر زند بربط چنگ
ولیب از قول رهی این غزل تر میزد | مطرب مجلس سلطان بره تیز آهنگ
کار ز مهتاب برفت لاله و گل یافته رنگ | صورت روی گل از نقش حجابت باجنگ
عکس مهتاب و دهم رنگ گل و لاله و می | دو راه داده عکس ... گل رو بیرنگ
تا نیم سر زلفت شود همدم باد | غنچه را از نفس او کشاید دل تنگ
کنگر خنده دو رسته شیرین نمکت | آنچه نالد شکر مصر از دل تنگ

[illegible]

داورا پادشها شیخا ای که بود / طلعت پادشهی را ز شکوهش اورنگ

رستم از قاعده معرکه اش رزم آشوب / ترک یک از کوکبه سلطنتش پور پشنگ

کو فریدون و سکندر که چه پا موزه از او / اینچنین خدمتی از آن زمین و فرهنگ

ای که با مردمی ذات تو دیگر مردم / آنچنانند که با مردم کامل سر و سنگ

پادشاهان جهان را به تو چندان فرقست / کز نفوسش فلکا تا نفوس ارژنگ

تخت اقبال ترا چار گهر چار ارکان / قطب تمکین ترا هفت فلک هفت اورنگ

در تحرک ز سمند تو زمان خورده شتاب / در تحمل ز وقار تو زمین جسته درنگ

دشت در دست تو اکثر ز حسام هر روز / کامکان که دمش از علم تو در دندان سنگ

آب تیغ اگر از باد غضب موج زند / ابر از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ

گر برد روز جهد تو بدیه دل شنید / اژدها ز آهنگ سر و ناله خورد از دهنگ

اژدها نیست که گرد سرش دهند تیغ / تیغش امروز گرفتست ز انصاف تو زنگ

هرکجا داده برگشت تو پیکان تو بسر / زه بکمانش تو رسید از دهن تیر خدنگ

آتش هیجا چون آب ز رزگر مپسند / ز آتش و آب گریزد و پیل از زین شیر و نهنگ

حجره کعبه ان شریف سکینت / گرچه در کعبه سنگیش نهاده اسود رنگ

تا بود درد دهن خلق جهان کادم را / گشت قدر در فردوس بدین قالب تنگ

خدمت هرکه کمر داز بن دندان چو خلال / قدرها داغ نفش در دهن و شهد شکر تنگ

ای حریم بارگاهت کعبه ملک و ملک / ساخته را روضه فردوس جدا در شترنگ

در خط از عکس خطوطش سطح لوح لاجورد / در گل از ذره باست پا برهم بر تنگ

از فروغ شمسه دیوار و دیوانت بشب / ذرها را در هوا بتوان شمردن یک بیک

پاسبانان در درگاه ترا خوش سنده است / زنده و مرده اندر شب زآواز تسبیح ملک

با عیار کیمیای خاک در گاه تو زد / سر زند بر سنگ اگر چه هر نامه بر محک

بارگاهت قبله گاه ملک میان خطا / آستانت سجده جای ماه و ماهیان سمک

جنت و صحت مقابر مهند با خلق / گفت رضوانش سپالن عرصه لودای حصه تنگ

خاک خاشاک فضایت میز سنده هر صباح / گلشن فردوس را فراش بر رسم ملک

ز اشتیاق حوض حوض روض کوثر مشربت / میشود ماه ... بر شکل سمک

عیدی من آنکه هست خم ابروش هلال — بر عین عید ابروی چون نون او است دال

عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه — هر که مثل او نبود در هزار سال

خوش میخواهد ازین گوشه میکند — هر دم به دوش غاشیه زلف او شمال

با خود خیال ابروی او بست ماه نو — کج مینمود در نظر مردم از خیال

مهد روی اوست سر سپهر ماه از آن جهان — میگویدش مبارک و میخواندش هلال

طالع شود از خجسته مه نو که عالمیست — با عید طلعت تو همه روزه در هلال

لعلت بخنده می‌شکند حقه عقیق — چشم گریه‌ام بسلک رشته لآل

با چشم مست تو که بمیدان چو می‌ریز — غمزه‌ام آنکه حرام است یا حلال

چوگان زلف کند بمیدان دلبری — سر چون گوی ماه در آرد بود مجال

کم میکنم حدیث دهان تو چون کنم — کانجا سخن نمیرود از تنگی مجال

رویت گل است و روی تنک روی چون ندید — صد بار سرخ شد و برآمد ز انفعال

پاست گوییا نظر آفتاب ملک — کامد چو ماه عید مبارک خجسته فال

وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل — بر روی کف همی‌زند از تیر که زلال

وان گرز گرز تست که بدخواه گر نهند — پیدا میان هر دو کتف فرق در جدال

وان قهر قهر تست که از باد هیبتش — آب نبات نیز شود در عروق نال

برکوه جا مدار کند رود باد هیبت — گردد چنین سحاب روان در هوا جبال

مریخ را بزن ششم از بهر دعد از آن — با ماه رایت تو اگر باید اتصال

بدخواه سم سمند تو در کمر — خود را بر و بند و اگر دارد احتمال

آنگه که جنگ چرخ مسیر تو سم نهند — ماه نو او فتاده بود در صف نعال

ظل ظلیل چتر تو در موی رحمت — رخسار نو عروس فلک را ز زلف خال

گر التجا کنند بتو خورشید خاوری — دیگر نمیرود به نشیب غروب زوال

چرخ فراز اگر سر کین کند — [illegible]

بدخواه را چه زهره که گردد معارضت — با شیر [illegible]

با دولت چه کار کند بخت سفله — با قلعه جبال چه پهلو زند سفال

دست سؤال پیش تو نا برده آورد — چون ابر [illegible] تو بی سؤال

مژده رسید و آورد اخبار فتح موصل | باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر | جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل
خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی | کآثار عدلش آمد بر برّ و بحر شامل
انوار رای او داد مهر و مه را از تشاریح | وانعام عام او را بحر و بر از فواضل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین | رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را | از ورطهٔ مهالک می افکند بساحل
ظلّ ظلیل دارد ملکی بسیط و وافر | عزمی سریع و انگه نفسی شریف کامل
هم آبروی لطفش پاری آمده است بر سنگ | هم باد از غرورش باراو فتاده در گل
خط سلسلش چنین و ان صبح و عبارت | کز عقل و جان ندیدی وز علم بیش سائل
ای قبلهٔ جهانبان چون قبله خاک پایت | معتبر کی گرگرد این خاک را مقابل
ای محمد دهر حضرت افراخته منابر | دار دولت و مسند آراسته محافل
با قلزم عطایت چون آل برنگ | در معرض کلامت ای داور افاضل
خورشید را ز رتبه پیراسته و فاین | برجیس را ز فطنت معلوم شد مسایل

ایک منم غلامش بسته کمر بخدمت | واین ملک من ز ملکش چون گوشه ایست حاصل
گشت از مسیر کلکت با شام صبح ملحق | شد با وجود تیغت آتش و آب واصل
زیبد که از قدومت امروز نیل و مصرش | چون آب دجله شد دریا شهر موصل
میسر است و گر که با هم بنزاست و کیکاووس | کاضداد را بعدلت کرد اتفاق حاصل
با چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد | گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل
ظلّ ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم | پاینده باد وین خلق جهان درو طفیل

زنجیر بند زلفش زد حلقه بر در دل | چون خال او هشت در دیده جای منزل
در گلشن حسن رویت گشته حجاب لعبدارو | وان غنچه برده مانت عاشق شده معبد دل
زلفین و خط تو باهم هندوستان و ... | رخسار و زلف مشکین گاه خورد و جب ...
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته | دیوانگی مسکین چه بادش سلاسل
غایب شدن تصور است نامدان که ما را | که طلعت مانع گه روزگار حایل
لعل جهان بخشت صد بار ریخت خونم | کویت نجیب مرد آنجا ناقابل

صیت بکارمش را باد شمال مرکب | حمل مواهبش را ابر بهار محمل

چون روزگار عکسش بر چهرهٔ انس افکند | چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شهباز چترش بگرفت ملک سنجر | برکند لشکر عزمش شهبال صیت طغرل

ای جنس حشمتت را اقصر شکرفه در نی | وی چهرهٔ دولتت را خورشید خفته در ظل

در معرض نظافت آن کعبهٔ طهارت | در مجلس ثنایت آن مصدر دلایل

پوشیده آستین را بر چهره منت عمران | بوسیده آستانت را صد بار ابن وائل

از رشک حسن خلقت دست نگار بر سر | وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل

وارو جسم خلقت باد شمال بوئی | شاخ شجر بلرزد با آن بباد مایل

در صدر چشم محنت آبا فکم قاطع | رفته از ولایت تن جانش ز دور غافل

جز در حصار آهن یاد میان آبی | مثل تو پا ندارد با تو شدن مقابل

در بخشش از مبادی تا دست برگشادی | هستند در آیات در رتبه میان امایل

دست تو حاصل کان در خاک ریخت یکسر | شاید اگر بگیرد زاین دست کان معامل

شاخ بهار رحمت برکنده بیخ یاغی | سیدکاب جودت افزود آب سایل

راوی اگر نوازد این شعر و سبا بان | روح کمال خواند نه در قایل

تا هر صباح روشن این آنکون معاشر را | از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون | طبع و ستاره تابع کام زمانه حاصل

ره شد رفیقان در رسیده به منزل | در خواب غرور تو هنوز از دل غافل

از محنت هستی و ز هستی بره نیست | تا شهره و جواب رو دولت تو غافل

راه تو پر از آب و گل و لانه ضعیف است | بس شاهسوار لنگ که فرو رفت درین گل

ای غرقه دنیا مطلب غور که حشمت | نه غور پدید است درین بحر و نه ساحل

ناکامی و در محنت همه حاصل دنیا | در کام تو چه حاصل ازین نیز چه حاصل

قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر | تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل

خواهی که رغبت همه پیوند تو خواهند | رو رشتهٔ پیوند بگسل از همه یکسل

دنیا چگنی جمع که مقصود ز دنیا است | و آن گنج نه ماند و باقی همه فاضل

تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشت است | از تو نشود دفع به تعویذ و حمایل

در راه هوا کاه و شه سارغ و پران   در شارع دین کوه صفت سنگ و کاهل

این وجه ریا جیب چه در وجه نشیند   سیم سره باید که بصیر است معامل

از حرص مزن لاف که خواهد شدن آخر   این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل

تو در ظلمات شب کفران و برایت   برکرده درین گنبد پیروزه مشاعل

در جاه و کرم تو که شدی طغرل و سنجر   بنگر که کجا بند کنون سنجر و طغرل

از بهر که بدآید طمع نیک مدار نیز   خاصیت کافور مجوئید ز پلپل

چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است   با قلّ همه اجزای تو قیدند و حمایل

عالم که نداری و عمل مثل حماریست   بی فایده اثقال کتب رشته و حامل

از لقمه بران چشم مکوی بتوان داشت   هرگز نبرد نفع عمل زهر هلاهل

آخر تو مکو به که که بخشید زاول   اصوات بم و زیر بقمری و عنادل

یا کیست که داد این سیاع ازسر متی   از بلبله کل مرکلکوی بسلابل

یا بهر کمال از پی تحصیل خود را   کار بر سر بازی جهان کرده محصل

یا کیست که از اول ماه و وسط روز   نور مه و خورشید کند زاید و زایل

چندین چکنی فکر ادا خر که چه باشد   تا بر چه نتیجه رفته بحکم اوایل

سلطان که چه دهر چند که هستند   او صانع تراه هر جهان مکر و عاذل

بنده که بجز لا ابت اول بنعد آرد   ورنه نبود هیچ موثر دم قابل

می‌نماید شاهد عید هلال ابرو جمال   سوی ساقی میکند ایما بابروی هلال

روزه و دی رایت رفت و عید کرد امروز عود   وز ازخم خمر بت عاقل مطرب اکوشش بال

برمه از غنن زرخور آسمان بالا قاف   شغل عیش میکشد کان میخن بر عیدبت دال

کرمثال حکم شهر صوم را کردیم طی   عید را امروز طغرامیت اتحی پیمال

خوان عید آراسته شد از باده تا که احتمال   روز عیش و شادی است از غصه تا چند احتمال

از بهار امروز و مستحانه چمن فردوس گشت   ساقیا می ده که در فردوس می‌نوشم حلال

بر طریق استقامت میجهد بنفس صبا   تا هوا را در طریقت کشت پیدا اعتدال

بر نوای نغمه بلبل خوش باده وقت سحر   بر نسیم طره بلبل خوش باده شمال

پیشکاران صبا هر شب مرصع میکنند   تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل

روز عید و ماه عیش و عشرت سال نو است
یاد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان اویس
آنکه شیر شیر دل بشکند در روز جدال

آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند
کم شود چون ذره پیشش خورشید در تحت ظلال

آسمانست او ولیکن آسمان بر قرار
آفتابست او ولیکن آفتاب بی زوال

در مکان مجلسی که قدر او مشرف کرده صدر
آسمان همچون هلال افتاده در صف نعال

دور حکم دولت چنین در فلک به انقلاب
ملک جاه دولت چنین ملک ابد با انتقال

گاه در دوران او خنده بر شیر گیر باز
کرد انصافش رها در چشم شیر از غزال

گر نماید قهر او وندان چنین لعل ...
مصحف سازد ز خم وندانش در ارحام ...

ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت
وای زمین آستانت منشأ جاه و جلال

چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا
چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال

ملک با مقدار جاهت مشتی خاک کرد
عقل با ... کاملت ... مثال

توسنان ایام را ... رکاب ... ل
... سرکش افلاک ... عقال

علم تیغت در سواد چشم انصاف ...
ظفر حضرت ... روی ... خال

رسم نیک و وزن زر بر دولت جهت ...
بر دولت معز با خور تراز ... ل

هر چه در مدح تو بگویم کلف نیست هیچ
هست و باشد ... مستقبل آن از حد کمال

ورنه مدح تو بگوید سخنور کجا
این چنین شعر توان گفتن بر سم ارتجال

چون عروس خاطر من حسن پیدا هیچ نیست
در چه و چشم در شنیده اینچنین حسن مقال

آسمان ما هر از شوال و فرودین گذشته
شاه ملک عید و نوروز از تو غرض جمال

عید و نوروز و دولت مبارک باد و ...
ملک اقبال جلالت در امان ذو الجلال

هم مکمل دیده بخت کمال ... م
هم مزین چهره ملکت ... لایزال

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال
زاده ... جلال ... داد جمال

گلبنی ... حسنا
بر دمانیده سپهر از چمن جاه و جلال

روز آدینه ز ماه ربیع الآخر
رفته از عهد عرب هفتصد و پنجه سال

شیخ زاده شد فرخنده پی آمد بوجود
... جهان ... طالع او فرخ فال

ز پی خواهش ... آرسته ...
عهد فیروزه افلاک با نواع ... ل

همه ممالک سلطنتش چو زا شه — وانده روز بهره و مریخ و عطارد و ال

مه و بر جبس مع الرأس سبع سرطان — رفته کان باب بخاعت و مآل آمال

اسد شرخانه اعدا و نحس اعدا — کرده چون کف خضیب مخضب کفهال

باشد تا غنچه این روضه دمانه گل بخت — باشد تا طایر این روضه بر آرد پر و بال

باشد تا کنگره قصر کرم بشرر — شود انگشت نمای همه عالم چو هلال

باشد تا بار کند چتر همایونش بر — عالم در سایه او فارغ بال

از پی تهنیت آینه ملایک چو ملوک — بر در حضرت اعظم ز سر استقبال

داور دوران شیخ حسن آنکه همیشه — فتنه را میکند از دور زمین استیصال

در خور از فیض کرمش روی سحاب — در گل از قطره خاک قدمش آب زلال

از نهیب کرمش چشمه خورشید سراب — و الله زنار بحظت آتش مریخ زکال

اثر کوه به شمشیر تو در روز نبرد — صدمه نعل سم اسب تو در کاه جدال

خون کند نطفه مه اطفال رحم مادر صدف — بشکند مهره در اصلاب جبال

گرد خیزد تو چو از روی زمین برخیزد — آسمانش کند از مرکز خود استقبال

خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر — بودی آراسته بلقیس بدین خوب خصال

وام نادادهٔ آدم نشدی وانه اگر — داشتی در حرم جنت بدین گونه جمال

ای تو بر شیخ شان تو موشح اوراق — وای زمین و عالی تو مزین اقوال

پایه تخت تو بر فرق زحل زرین تاج — سایه چتر تو بر روی ظفر مشکین خال

مید گردان شده بر چهره اقبال تو لام — لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال

میکشد زیر کرم عفو تو بر روی گنه — مهر دگر سبقت جود تو از پیش سؤال

به هواییت خود از لغت سرگشته ملول — به رعایت همه انداز صحبت ملال

گرد باغ چمن از خوی تو بوی دارد — برد از غنچه گل بسته شود با دهگال

در زمانی که ز تیغ تو آزار حرب — سوزن تیز نیارد که در آزار به خیال

با عطای کف تو بخشش آل برمک — مثل قطره دریا بود و لمعه آل

نور رای تو اگر ماه را ماه به دهد — بجز از عقل ثریا نه به رهنما ل

سرو را مدحت شمشال تمامت کردم — هستم از حلقه بگوشان درت چون اقبال

هواداری درگاه ملک قدر شما — کرده ام ترک دیار و وطن و مال و منال

سالها رفت که من میکنم این ناله و کس / نرسانید بمن هیچ نوایی که منال

تا برآید بچمن ناله زار از صلصل / تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال

تا بود طینت ذات تو مهیا ز خلل / جاودان سایه جاهت مپذیراد زوال

شاه انجم چو شرف کند ایوان حمل / عامل امیه را باز دو آرد و بعمل

صفه تخت زر سلطان فلک بر دارد / لاجرم بر فلکش نام برآید بحمل

ابر نوروز چو از بحر در آید بهوا / جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل

زره مهر کند قلعه که [illegible] بق / اشهب روز کند ادهم شب را از حیل

ابر هر بیضه کافور که در کوه نهاد / کند آن بیضه کافور سراسر صندل

کار رنگش شده از رنگرز نیز بها / تا که از لطف هوا مشکل ما کرده حل

حسن گل جلوه دهد باغ بهار احسن / راز دل عرضه کند باغ بنوع احمل

باغ مجموعه انواع لطایف گردد / سبزه هش خط چمن مسطره خویش جدول

بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود / عاشقان بر رخ خورشید نوازند غزل

خاک را نکهت ریحان دهد و خوش زنگاری / کرده آیینه دیده دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز / بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

سرخ رویا گل و لاله بسی خواهد دعا / بهر سرسبزی سرو چمن دین و ملل

خواجه شمس الحق والدین زکریا که از وست / ضبط ملک و نسق مملکت و قانون دول

آنکه با واسطه بعد سحاب کرمش / نکبت میوه جهان [illegible] شاخ امل

وانکه در عهده سکندر روش حکمت / رخنه در سد قبا لشکر یاجوج اجل

ذات او واسطه عقد لآلی نجوم / رای او آینه نقش قضا و [illegible] ازل

ای بمعیار ضمیر تو و عقل سیم سخن / وای بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل

مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب / موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل

بهر [illegible] خیالیست که اندر شب ماه / کو [illegible] سم اسبت کندش چرخ بدل

همگر این مرتبه میدانست سپهرش صد با / بر سم اسب تو میبست همیا [illegible]

خورده [illegible] زنبور [illegible] نفخه شمع ظلمت / لاجرم نفس شفا آمده و شهد عسل

اگه با مشورت کلک تو در قطع امور / تیغ را نیست قدر رسم [illegible] زدن مدخل

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم / خوش بر آور در هوای باغ یکدم چون نسیم

صبحدم بوی عبیر از سبزه بخشد شمال / جان بپرور بو که بتوان یافت آرام این نسیم

میدهد بخش صبا خوش خوش بحد اعتدال / تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم

چمن سمن باید که طرف بوستان سازد مقام / چون قدح باید که گرد بوستان گردد مقیم

همچنین هوا در جنبش آمد دل کجا گیرد قرار / همچنین قدح در گردش آید عقل کی ماند سلیم

گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درآی / هر ورق بین دفتری از صنع رحمن رحیم

صبحدم بشنو که در وصف چه فصل بهار / میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

از نسیم گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح / باد در خضر درختان بید بید چون کلیم

سنبل از زلف تو کرد هر سو ادای یافت گر / نرگس از چشم سیاهش نسخه دارد سقیم

لاله را در سر خیال تاج کرده همچون ملوک / غنچه در دل نقشها از خوب بنده چون حکیم

نرگس از زر و سیم قدر تو گویی جمع کرد / بر ورقهای بیاض بین شکل جیم و عین و میم

بر سر سلطنت گل میدهد امروز بار / رایت در سلطنت گل شوکت دارد عظیم

گنج باد آورد و سیم برف بهر اندر زمین / همچنین نزد قارون فرو برد این زمان آن گنج سیم

پایه قدر تو از پایه گردون اعلی / مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم / گنه کارم و امید عفو میدارم

امیدوار بفضل خدا هر روزی / هزار بار خدا را ز خود بیازارم

سگم که بر حرمی مدام پر ز حرام / سجود میکنم و زین سجود بیزارم

چو من مخالف دین میزنم چو ساغر و چنگ / چه سود گریه خونین و ناله زارم

چو خامه نامه سیه میکنم بران سودا / که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم

تو آن مبین که چو زنبور خرقه ام عسلیست / که من ز بند ازل باز بسته زنارم

کجا رسند بجامع حکمتم بزبان / که من بجای کسی چو پیمانه ال [illegible] بارم

در آب و گل شده ام غرق و مشکلست از گل / ره برون شدن من که بس گرانبارم

بمن بچشم بدی مینگری و من در غم / چو تیغ میکشم به تیزی اشرارم

آدمیم نخوانی دگر اگر یک ره / که مست باده به پرده های اسرارم

چو دیو ناکس و ناسپاس و بدکردار / مباد در همه عالم کس بکردارم

و امروزم از جهل در بند [illegible]
امید صبح بشب و امید روز بجل
بحال نزعم و جان دوکسی [illegible]
من از نیم جهان تنگ [illegible]
گهی بشب و [illegible] از جهان بیزارم
تا نبینم [illegible]

[illegible]

شه سکندر جاه و روز جنگ دهر عمران زیاد | ما در بستان کشور ... است تا ... عظیم

زابر نوروزی نیاید بر شاخ بستان مست | گر کرامت کرد آنجا ... کریم

هست جاری آن که از لطف بهر ... شود | قوت نشو و نما در شخص ... رمیم

سایهٔ احسان سلطان گوییا بخشیده است | ابر را فیض مدام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس | کافتابش ... است از علا ... قدیم

آنکه دارد بوی خلقش با دهن گل در دماغ | وانکه بنده بغضش ... در دل صمیم

در زمان او جگر خونین دل سودا ... | در جهان ... در ... مسکین و یتیم

گر نسیم لطف او بر برزخ دوزخ وزد | شاخ نار آرد ... جسیم

استوار خط رای او اگر ... الف | از خجالت زین ... دارد ... جحیم

بر سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد | کمر کوه را از فرق سر ... دو نیم

از مهابت ... بحر را خواند ... | ور ز سنگ ... کوه را ... حلیم

ای همایون اختران از خاک درگاهت کحیل | وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم

هم بجنب ... گر ... | هم بجنب همتت دریا ... لئیم

گر بدست دیگری آری سخن ... کن | زان سبب کز ... خویشم در ... الیم

آمدیم کان ... سال ... | در بهار کامرانی دولتت باد ای ندیم

ای سر کوی تو را کعبه رساننده سلام | عاشقان را حرم کعبهٔ کوی تو مقام

سعی در راه تو تحیت و غمت را احرام است | در ره حج تو این زاد همه عمر تمام

سالکان طریق عشق تو می کرده قدر | جان در این بادیه بدیت ... ام

طایر سدره نشین را که حمام حرم است | از هوا دانهٔ خال تو در آورده بدام

حسرت زمزم خاک در تو آن روح بهشت | جان ما را بلب آورده چو جام مدام

د نبات لب تو ... بود ... | ... هوای در تو ... حرم گشته حرام

بر در کعبهٔ کوی تو زباران سرشک | ... نهایت فرود آمده تا شام قیام

گر بود سنگ سیه دل غمت از جا برد | دل چه باشد که بمهر تو کند صخره قیام

کعبه روی صفا بخش تو در حلقه ... | آفتابیست ... دور طلوع ... غمام

جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن | که کدامست جمال تو و خورشید کدام

ای ز اندیشهٔ تیغ تو به اندیشان را | نطفه از صلب و جنین اندر ارحام

شرم را تیزی رخ عین کند چینی دل افزون | زخم تیر تو دل قاف کند چینی تن لام

عکس روی تو اگر بر رخ ماه افتادی | خواستی مهر عکس از رخ مه نور بوام

از می ساغر لطف تو حبابی ناهید | وز دم آتش قهر تو شراری بهرام

نظر پاک تو در کتم عدم می بیند | آنچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام

دیده از کلک در ایام تو شاهین شاهی | کرده با شیر به دوران تو آهو آرام

چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی | بسته از چادر کافوری صبحت احرام

کوه را گر تب قهر تو بگیرد ناگه | خون لعلش به طریق عرق آید ز مسام

آب را با تحفت پای ببود در زنجیر | کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام

با کف ابر چه داشت ز یم خوش آب | کف چون یتیمی مطلبم اسم زر کرام

کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم | آسمان را قلم نسخ کشد بر احکام

دور دوا بار حرم حرم معدلت | شده طاوس ملایک بحمایت چو حمام

شد بجان عدو ت تیغ تو بکدر تشنه | کز زبان از دهن افکنده برون تشنه حسام

کشیدی چون این ستر معلا را بدوش امشب | گر این هندوی مخیم پرده بودی مثقل و مهموم

هزاران شب به چهره در گرفته هر یکی شمعی | تماشا را همی گشته بر فیروزه گون طارم

شب قدر آمد امشب در ورود ملک معظم | دم صبح آمد امشب یا دم در صدق و صفا عظیم

تکلف تا نه خورشید امشب میرود طالع | بسوی حجله ظلمت ایکه میخواهد جسم

زمین در چرخ می آید ز ناز عیش میزاید | فلک به خوشی بکرد و به صوت زیر و بم

درستانه کاز دو مه فلک گشاده بار شیر | کرامت این کار روا بر اتحق بجانب عالی عظیم

ز عصمت که این راه بر تو جان پیدا | که میخواهد ز ظهر او ظاهر در حرم نرم نرم

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده | بوصول عهد این کوکب برج شیر اعظم

سحر از رنگ آمد گل گر چون زد باد او دم | عذار تار پرورد شیر بهم آلوده گشت از دم

غنچه و لاله رویان در عقد و لؤلؤ لالا | اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله در شبنم

ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا | دو سرو در یک بدن پیدا شده با تو امان تو ام

نثار سرو از مقام رب در غنچه نغمه | زبان سرو از حالت گفی زینت دسته بر هم

عروس روی پوش گل درون غنچه با بلبل | دهان گشته بر لب حدیث میکند مبهم

ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون گویم
گریزان در دیار که هر دم سیلاب دیده ها نم

ز درد و سر بر درت افتاده و خواهم که برخیزم
درآید سیل اشک من به غلطاند مرا در دم

کرم رنجی بود در جان بود درد تو ام درمان
و دم رنجی بود در دل بود زخم تو ام مرهم

مرا زان لعل چون خضر مرهم لب است بی تو گویم
بر سلطان ولی دانم که باشد پادشه ملهم

سکندر عزم دارا در فریدون فر جم فرمان
خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم

خداوند خداوندان معز الدین والدنیا
که هست جهان و اخلاقش فزون از کیف و بیش از کم

جهان سلطنت سلطان ولی شاه دریا دل
که کبری ز الحکم او ثبت اشهب ایام و ادهم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید
بعقل پیر کار شاگرد علم آموز اعظم

کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران
دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم

کهی معراج فکر او کوکب در عروج اوج
که تقریر صف او عطارد در بیان ابکم

درخت همتش را بین که هست از کمترین شاخش
معلق هفت دریای فلک چون قطره شبنم

چو کرد و حزم برکس عدو عزم ... ش
شود با عزم حزم ... فتح و نصرت ضم

بود در حکم او مدار ارکان مضمر
شود در سیر فلک او مسیر اختران مدغم

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام
غرض آنست که امشب بشب جام و مدام

کام خمار شد از خنده او با لب چو قدح
که همیشه میران امشب ز لب جام بکام

ساقیا آغاز طرب کن چو همه روزه گذشت
بزم شامست و دور جام می عشرت بکام

خانه گشتست دور و باده حلالست حلال
روز عیدست و دور روزه حرام است حرام

بر سر کوچه خمار بشر بر شوال
خانه گیر که بشد در شهر صیام

پخته شد هر که بکام خم خمار رسید
تو همین آتش اگر در زنی باشی خام

شاهد روشن جمال از تتق شام بعید
که جهانید همه روز شکر ز ان بود زنان

مه پریوار غسل از افق بحاور صبح
و روشن دیده ماه ... نقش در شام

چرخ با مشعله صبحی بدر شام آمد
بهر تهنیت عید و پی رسم سلام

از سر زلف تو دو تا در شکن حلقه دام
از هوا طایر روح آمده با طوق حمام

تا بکرد لب لعلت خط مشکین بدمید
روشنم شد که همه لعبت مشک ختام

دهنت پسته شورست و لبت تنگ شکر
من فدای تو و آن پسته و شکر بادام

سرو در دلالت که پیش ز پا قدم و پیش قدم
کو قدم پیش نه و پیش قدم خوش بخرام

آفتابا که چو در رزم زند دست به تیغ
از میان بسکه مریخ برآرد چو سهام

هم ز طیب نفسش بزم ملک غالیه بوی
هم ز گرد سپهش روی فلک غالیه فام

کار دین از [illegible] رایت او یافت قرار
عقد ملک از گهر خنجرش آمد به نظام

تا ز دیوان قضا [illegible] نستانند امضا
اختران [illegible] هیچ نفاذ احکام

ابر [illegible] که باران برد از بحر محیط
[illegible] آب خورد از [illegible]

با وجود کف او از ابر عطا [illegible]
گر کسی [illegible] طلبد [illegible]

با وجود کرم او بجز از در یتیم
در جهان خوار نشد هیچ یتیم [illegible]

ای زمین از اثر طالع فرخنده تو
پنج نوبت زده در هفت ولایت [illegible]

حد قدرت به تصور نتوان دانستن
که کسی عرصه افلاک نه پیمود بگام

در وجود ار نگرد خشمت از این [illegible]
آسمان را حرکت جرم زمین را آرام

جام احسان تو چون خنده زند در مجلس
که کند ناله و که گریه زند دست

مهر [illegible] راه خلاف تو و [illegible]
[illegible] که [illegible] زند با [illegible]

هر کجا موکب عزمت حرکت کرد کند
کره خاک سبکبار که از جای قیام

تا چو ماه علم شاه شود هر سر ماه
ماه نو با هجه قبه این سبز خیام

خیمه جاه ترا هد زمان باد طناب
وان طنابش همه پیوسته با وتاد دوام

عید میمون ترا باد همه عید لیال
در قبال ترا باد همه عید ایام

باز نکشود بر گیتی در دار السلام
در طواف آمده غلمان [illegible]

غنچه دلتنگ را اول [illegible] از خرمی
[illegible] باد بهارش [illegible]

بر درخت آمد بر [illegible] گل [illegible] بر باد
[illegible] باشد [illegible] آید غلام

زاده [illegible] گل زان [illegible]
[illegible] نشنیده [illegible]

نرگس [illegible] که افکنده ز باد [illegible] کلاه
[illegible] با عینی تمام

لاله لالای سیه روی [illegible]
از سیه رویی [illegible]

غنچه گل [illegible]
خنده [illegible]

برگذشت از آب آن خندق گشته حباب
رفت و [illegible]

ابر از چشمها روشن [illegible] گل
بر سر [illegible] آمد تازه [illegible] کام

ای ثابت او و چرخ شرر است ظل لایزال | آسمانست او و نجم شرر است عین الکرام
از فروغ گوهر تیغ شررگر زلفت ظلم | چون از اعلام سحر در مسجد ظلی ظلام
لشکر جرارش ار در کوه خارا بگذرد | کوه برخیزد ز جا در خدمتش بهر احترام
هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز پای | بر نخیزد از صدای صور در یوم القیام
داغ خرگوش اگر بر ران آهو مینهد | میکند خرگاه را از بیم سگ آرام رام
میگرفت آرام ضیغم پیش از این و لیک بود ظلم | زین معدلت آورد آرام بر ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی | راند تا اقصای شام اشهب براق برق گام
چون خور از راه خراسان تاخت بر بغداد صبح | شرق و غرب شر را گرفت یکسر انتظام
کرد احیاء رهبر روی صحرا لاله زار | بسته احشام عباد بر ابواب صبح و شام
چون سنان لاله کرد جنگ سلطان ربیع | لشکری را بانش جاره خیزان از نهفت ام
از درفشانیه تا شاطر وه وادی سنبل | لاله نعمان و غنچه از برگ میشود جام
استخوانهای بزرگ جد و آبا را ز تیغ | زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام
ای وجود از قدر و قهر و لطف و حلم و حزم تو | هفت جوهر در ازل چار گوهر کرده وام

عزم تیر آهنگ تو در دل دشمن کند کرد | صد هجوم برکند دندان اسپ کامی ز کام
خصم آتش طبع را از آب تیغت ز شیاه | دود و دو چون دود کرد از سر برون دود خام
حال دشمن با تو چون احوال لبست و بحر | تا ببد و بطفی دریا کار او دارد نظام
چون ز دریا بگذرد با دست جمید از دز پای | برنیاید بعد از این در کشور امیش زمام
هر که رو تب خوار خورشید است حالا چون شفق | با ولیعمت مقابل و الشکر گردد تمام
تا فلک را خیمه پیروزه رنگ بستون | شام کرد و تیره گون و بام کرد و سبز فام
خیمه جاه ترا گر سدره میز چید ستون | باد مستحکم طناب عمر ز اوتاد دوام
بود سال این روز وال و ز اکه سلطان نظم کرد | این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

تا چنین مقام طرب شد تمام | نوای طرب زار زد این مقام
نوایی که در وی سخن غیب هست | نوای نی و چنگ بالا کلام
در چمن دل از جام می بر فروز | که تا به در چمن روشنایی ز جام
نوای طرب در مقدم سرای | کز و جان غمگین شود شاد کام

که اگر سنگ را مکند زین سرای / صد ابش همه آری آرد پیام

صریر و بشر گفته باز ایران / سلام علیکم علیکم سلام

زحل گر بجا مشتری تو اندر سید / ز شام مشتری بعد پایان تا بیام

بجای خود است این عمارت گر گرد / پناه سلاطین ملاذ انام

مقام کریمان عهد است و شاه / پی گردن بجای کرام

جهان کرم شاه ... که هست / جهانیش در سایه احتشام

کریمی که بر نعمت خوان اوست / عظام صدور و صدور عظام

ز بهره چتر ترا سایه دار / همه روزه خورشید در اهتمام

همایست چتر که می پرورند / روانش در ظلال جلالش عظام

صفات تو چون وصف عقل خاص / عطای تو چون نور مهر است عام

خود ار ابد پرستان اقتدا / امیر را بغیر ... اعتصام

کجا خیمه زلف سراپرده زد / ... حفیظ صبح طناب جنا

اگر ماه و نور اگر ترتیب / پیک شب کنی کار او بر نظام

عید است برخیز العیش بیش از آنکه بر آید جم / در بزم جمشید زمان جام جم اندر جام جم

آن گنجفه زان جام ده ... از جام ده / اسلامیان را نام ده ... کفر باکش رقم

کنج مساجد عام را میخانه در ده شام را / این پخته را وان خام را ... از ازل رفت این قلم

هیچ از ورع ... از او بر باد رفت / می خور که می برد ... جان زنده ...

ملک مسلمانی ... بجای ... کرد / وز چنگ ... نغم

آن پیر چون ... شده ... / ... اقدم

عود آتش انگیخته عودی شکر آمیخته / عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم

تخت باده عیش ... باده ... / ... دم

ساقی چو کرد ... جام زر ... / ... اوست هم

چمن ... عنقا ... / بالای قاف ... علم

دیدم فلک ... / ... علم

خورشید آنچه از ... / ... منهزم

... خورشید ... / ...

[illegible]

خورشید دولت را ز او صبح ظفر پیدا شود | دایم بکام او ز اوج ملایک را قسم

در عهد احسانش عطا گوید [illegible] خواهد کرد | از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

ابر از سخاوتش گر سخن راند بر [illegible] آن | از بیم چین گاه دهن [illegible] اگر خصم درم

گوید عطا [illegible] ز هیبت دایم [illegible] | آری برد وصف نعمتش [illegible] عطارد قلم

[illegible] ملک بهر [illegible] | وز هیبت شیر فلک [illegible] علم

دشت [illegible] تاخته [illegible] زمین پر [illegible] | بر آسمان افراخته [illegible] رایات حشم

هرجا که عدالت بگذرد ظلم آن زمین [illegible] | وز پهلوی شیر آهو خورد [illegible]

گرگ در عهدت [illegible] | عدل تو [illegible] گرگ را مالیده در لحم غنم

طبع تو در روز وغا [illegible] | دست تو در گاه سخا [illegible]

عدالت [illegible] | [illegible]

گر [illegible] خصم [illegible] | [illegible]

بود [illegible] روان در [illegible] آسمان | [illegible] بر چهره او [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

زهی چون صدف [illegible] | زهی چنین [illegible]

ز [illegible] | ز عزت [illegible]

دم کلک تو [illegible] | دل پاک تو [illegible]

ترا با سلطنت [illegible] | ترا با حکمت [illegible]

چو روی [illegible] | ترا پیوسته [illegible]

ترا [illegible] | ترا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | پسران تو [illegible]

اگر شمشیر [illegible] در خیال آسمان آید | ز آب تیغ [illegible]

در انگشت اگر [illegible] سلیمان خاتم دولت | سلیمان را [illegible] انگشت چون خاتم

بروز آنکه [illegible] | [illegible] علم

زمانه [illegible] | [illegible]

کند در قطع [illegible] | شود [illegible]

[illegible]

نهال روضه شاهی اولیسر آنکه نهاد او | بهار معدلتش سرسبز و باغ ملکتش خرم
خیام دولت تو عین و زمین زاده راوایم | باوتاد و بقا باد و اطناب عمر مستحکم

گویا خیال قد تو از گلستان چشم | سرولیست راست رسته بر آب روان چشم
تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت | پر برگ گل و شکوفه مرا بوستان چشم
چشم پر پر آب فکنده است تا ز رشک | گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم و دلم فکنده به بند تیغ و ترکشم | گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم
چشم فضول خانه دل را خراب کرد | یارب سیاه باد مرا خانمان چشم
تا که مهر روی تو ریزد ز جیبم شهاب | سیارگان همه مرا از آسمان چشم
تا چشم از جمال تو خط نظر نیافت | خونست در میان دل و در میان چشم
صد گنج شایگان کنم اندر بها اشتیق | بهر نثار گوهر از گهر رایگان چشم
پالوده سرشک و کباب جگر نهم | پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم
و اکنون ز راوق عنب پیش آورم | ترا به زجاجی راوق جان چشم

گویی سحاب خاطر دریا و کان لطف | سرمایه داده است بدریا و کان چشم
اکنون و سر با مره بحسن وداد او | ننمود چهره در تتق پرنیان چشم
شیرین ز شکر شکر لفظش دهان و گوش | روشن ز نور طلعت روشن روان چشم
با حسن زیبای او جلوه گر فشد | طاوس نور در چمن بوستان چشم
الا که در هوای لقای ما گذر | مرغ نظر نمی‌پرد از آشیان چشم
گر ابر همتش فکند سایه بر وجه | گوهر چکید بجای نم از ناودان چشم
چشم و چراغ اهل وجود ور از وجود | ذات شریفت آمده بر سر بسان چشم
اوج جلالت تو ننگ سپهر اگر | با صد هزار دیده کند امتحان چشم
از چشم حاسدت گل بخت تو بیت | گو دور از خار غصه مبادا امان چشم
از کلک کوکب تو چاک گریبان صبحی | تاریک بود در آینه روشنان چشم
آنرا که گلی وده از خاکپای تست | آب سیه بر آید شر از جهدمان چشم
خصم تو در تو که روز هجر بیت | بر روی خون بهر فکند ناروان چشم
بازم خاکپایت اگر چشم یاد کرد | از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن
آشنا شو با روان بیگانه شو از خویشتن

روی بنماید هلال مطلع عین الیقین
تا هوای ملک جان تاریک کرد دود ظن

عین بیننده ار خواهی که ظاهر گردد ت
چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن

آدمی را از زمان آلایش دین برکنند
کاو مش زالایش طین پاک گرداند بدن

چون ز نا پیراست دنیا کهنه چو عز در کار
گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن

لاف مردی میزنی با چرخ کردنت چه کار
رشته پیوند مکبل چرخ را بر هم شکن

زیر زین داری براق آخر چه خسبی در گلیم
زیر زین رانت داری رخت آخر چه پیاده [illegible]

دار دنیا را ببین دزدان دین در وی بسیج
راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن

خیمه جان بر جناح زن که در صحرای او
لاله زار گلشن خضر است خضرا در دمن

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم
جسم خواهی در تنعم باش خواهی در محن

ذات بلطف را ابصر اندر کجا دارد زیان
زانچه در کفن [illegible] آلوده باشد پیرهن

نابکار باد خواهی داد این عمر عزیز
بر هوای رنگ و بوی چون ارغوان و یاسمن

بر کن این آتش زبانه سر کرد پایان چو شمع
خواهدت بر باد سر دادن زبانت یک سخن

صبح سر برزند سیاوش را سرافراز تا ب
برگرفت از سر کلاه لعل آتش شکن

سبز خنگ آسمان را کش مرصع شد جلب
زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن

شهسوار ابلق دوران زمان سلطان اویس
آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن

گوشه نعل براقش حلقه گوش فلک
اغبر سم سمندش سرمه چشم پرن

نه سپهر آورده زیر پا سمند همتش
دم نزد دور سپهر از این مرغزار پر چمن

هست ازان برتر براق آسمان [illegible]
پایگه کوه [illegible] فر [illegible]

با محیط دست دریا شش جواد [illegible]
ابر شد ابرا [illegible]

در صفات مرکب جم جمشید عهد
یکم تضمین [illegible] از بهر شعر خویشتن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد
چشم برکار سمند شاه باید دوختن

زانکه هیچ از دست و پا ابلق شام و سحر
بر نمیخیزد دگر از گرد آشوب و فتن

ای سعیش مرکبت [illegible] رواق
وای غلام [illegible] خسرو [illegible]

گر براق بر قرار [illegible] حکمت [illegible]
هیچ شو اند ز جا جستن دگر برق یمن

[illegible] دست زمام آسمان تا آفتاب
هر [illegible] مشرق [illegible]

بر براق برق سرعت روز و شب هر کو دوید — دید گیسو و با دو را در جوشن و برگستوان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشته جمع — تیغ با انصاف را کرد هر چیز از میان

کس نیارد روز بی سپر کردن کشیدن جز کمند — کس نیارد روز کردن بعد از این جز بر کمان

در جهان منسوخ شد رسم کراغند و کجین — بعد از این کس را خیال گز نگردد در گمان

هست جای آنکه زین پس آفتاب تیغ زن — تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان دولت او گر و آتش سر کشی — لاجرم در انجمن شمع سر گرفت اندر زبان

باشد تا پرواز گیرد باز عدل او هنوز — این زمان پر باز خواهد کردن اندر آسمان

باشد تا طاوس کلک کاتب فرمان او — بر صحن ملک بالها را باز دارد همچو بستان

وقت آنست این زمان کز فر عدل شاملش — بره را از شیر پستان شیر گرداند شبان

ای رسیده عدالت اندر عز صبح شباب — همچو نور آفتاب از باختر تا قیروان

ای نوشته در ازل منشی حکم لایزال — از برای دولتت منشور ملک جاودان

نقطه خلق ترا روح مقدس در بها — جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان

چشمه نعمت ز تاب آب تیغ ملک و دین — سایه چترت سواد نور چشم انس و جان

شهریارا گر سفر اسبت خواند او بر رنج — منت کالا را از طعن مشتری چندان زیان

باد رفت این قصه را با لشکر منصور کیف — لشکر منصور را از گرد و لشکر در دهان

کان و دریا خواسته از دست جود بی نیاز — عاقبت بخشیده دست ال بحر و خون کان

گر ز طبع کان لیاقت پایه خواهد نامیه — همچو کلک وزرا نشانده لعل خود را ارغوان

گر ز برگ و زر بسیار چار صار کرد بعد — دشمن از باد هوا چون شاخ رز در مهرجان

عاقبت بگذشت بار و برگ خود در پیش تو — برگ ریزان و رزفشان ز برگ چون باد خزان

خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت — نیز اکنون در پیش از خاک میجوید نشان

در بساط دشت و در [illegible] از پهلوی خصم — شیر علما را ز نیت را دوام [illegible] میهمان

سفره انداختی کا در زه آن سبع را — سیر کرد از قصه شیر من و جوب میهمان

در ثنا بی پایه قدر تو ای سلطان سخن — ز آسمان بگذشت و میجوید مکان لامکان

در ثنا بت عاجزم گر چه خرد کاو [illegible] — شیر میدان بلاغت خوانده بر پا یان

خسروا دو روز مان حرمان لطف بنده بیست — این زمان چندان امان میخواهم از دور زمان

کاسمان با دیگر چنین چشم من روشن کند — دیده بخت من از خاک در آستان

[illegible]

بستان بر آتش عذار من لیکن — بمن عذار دل افروز عالم افروز برسان

دل مرا که کباب و بچکیده نمکش — ببر با آتش رخسار دلستان برسان

بزلف او خبر سے زمن دل شکسته بده — بگوش من سخن زلفش دهان نهان برسان

گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهم — ز من سلام بنسرین عارض او برسان

زبان سوسن رطب اللسان بجا ر بخواه — بزیر لب سخن من بلبلش زبان برسان

ز زلفش در لاله چنین بسوسن و گل ده — و زلفش کلاله چنین بگو دهان برسان

سحر گهت وزد ار غبار در کویش خالی — و عارض بجانش سحر گهان برسان

برار کام دل ما و شیر تر زان لب — بکام این دل ما ز ناتوان برسان

ضعیف نالم آید و هی کشتش — بیا بیا که کبش او گیاه نکشان برسان

بکام من لبش بیش از آنکه خط بدهد — عنایتی کن و حلوای او و خان برسان

فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت — بیاور لبش و بخش خاتم امان برسان

در لب نیاز که دهد کام تشنگان لب — بگو بزیر لبش بهره خلاف برسان

همیشه سخن مرده زنده و ریاور — بکیش من ادل بتخشان برسان

[illegible]

سپهر خواست که کیوان زمن به بر باشد — ز مایه کنگ که او را تو بر چه پیمان برسان

ز سدره دمار زید و ز و باغ دار بر سد — بران رواق ز خعه را بزو بان برسان

اگر دوام بها بهوت از عهد لبش — خبر ملک بگر غبار گر خزلش برسان

خوبیقه تا ز چمن رنگ و بوی لستاند — مثال ما نه ام شبر بوستان برسان

که کو که کمر بسته که نشه ور بسند — ز سر بلند بسے خنجر را بتوامان برسان

بچرخ کو که تعظیم نمند سلطان را — ز و چتر سنبله بر چتر که کهکشان برسان

جهان چیست نمکند از خصم را انجهان — ز رهنجان بجهانش به اتجهان برسان

شمار تا بعلم کنی که چیز داز سر دولت — ز داد کرمها لب و جان برسان

تیغ کو که زبان را چو آب کنی جاری — مناقب که با دشمنان برسان

مده تو آب بد اندیشر اگر نخواهدش — بده و ده آن که جهر از سرستان برسان

با فتاب ضمیر تو کشف فیض مرا — ز فیر دلش جهان تا بقیر دلش برسان

ز عدل داد براتی که چرخ طشتی زر — که این گرانش جهان تا بدلش گرفتن برسان

نگار در لش ز پای جانش خون ز زر گرم — بیا خبر ز پی شام هجران برسان

[illegible]

طراوتیست جهان را ز ابر فروردین / که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین

ز لطف خاک صبا گشت بر هوا غالب / چنانکه میچکدش از حیا عرق ز جبین

فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان / هوا ز برق جهان بر جهان کشید کمین

چو زیر سبزه چمن شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

وز آب چشمه آمد که میزند بر رود / ترانهای دلاویز و صفهای حزین

درخت میوه که چون شاخ نور برگ نداشت / چو برج ثور بر آورد زهره و پروین

چمن نهفت ز چرخ بریر لباله بید / خلاف نیست بر آن چرخ نیز هست برین

مثال نرگس رعنا بعینه گوئی / که در چمن بتماشای لاله و نسرین

گذشته اند سحر که مخدرات بهشت / بماندست در او از چشم حور العین

نهاد لاله کله کج بشیوه خسرو / کشاد غنچه دهان خوش بخنده شیرین

رسید خسرو انجم بخانه بهرام / زدند خیمه گل بر منازل چو پرچین

بوصف عارض گل بلبل غزلگو را / معانیست و کلماتیست نازک و رنگین

مجاهد کرمت هر سحر در آویزد / بتاج لعل گل آویزهای در ثمین

سحاب داد جواهر جواب سوسن را / که من کمینه ام از لطف شاهست این

منم گدای در بحر و بحر از هم فیض / گدای دست و دل پادشاه روی زمین

غیاث ابر ممالک مغیث ملت و ملک / عزیز مصر ممالک معز دنیی و دین

قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه / زمین وقار زمان سرعت خرد تمکین

پناه و پشت سلاطین عصر شیخ اویس / محیط بحر لیس آفتاب ابر یمین

شهنشهی که بمیدان کین چو شیر علم / رهد ز حمله قهرش بباد شیر عرین

هزبر بیشه بیچسم بیفکند پنجه / اگر بعهد کند التفات از سر کین

برو ز مردی او گیست شهسوار فلک / غزاله ام ز نه چرخ آب خانه نشین

ز تاب پرچم او در فتح مینا بد / چنانکه از شکن زلف مشک چال چین

ز داغ طاعت او سبز خنگ گردون را / ز راه مرتبه بر سر سبق گرفت سرین

در آن زمین که ببارد کفش بجای نبات / بر آورند سر از خاک گنجهای دفین

زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز / زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین

اگرچه طبع روان هست بحر گهر ... وگرچه شعر متین هست سحر مبین
مرا ز قصور مدحت چنان بود که بود ... شکسته پر مگسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعاست ... که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا متواتر شوند ماه و دهور ... همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالت بقای عمر تو باد ... شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
ملوک و ملک و ملکت دعا و مطیع و رهی ... خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان ... وین شبستانست یا بیت الحرم یا آسمان
آسمانست این ولیکن آسمانی بر قرار ... گلستانست این ولیکن گلستانی در امان
ای فلک از روز و شب گردیده قصرت مستنیر ... وی زحل سال و مه با بهره‌وری بسته قران
چون شه ذات البروج چون ارم ذات العماد ... چون جنان دار السرور چون حرم دار الامان
بحر معمور است یا زلال سلسبیل ... بیت معمور است یا بهشت جاودان
بر بساط حضرتت آیات رحمت از نزول ... در حریم حرمتت ارکان دولت را مکان

بارگه کار ز طاقت سقف گردون از حسد ... صد گره در آورد بر طاق ابرو هر زمان
با غلامان درت چالاک و دربان تو خواجه تاش ... خواجه تاشان قدیم بنده این خاندان
ای جناب کز برای کنگر بامت کشد ... چرخ گاه خرمن مه را بدوش کهکشان
تا به دیوار دلت رحمت آید از بام فردوس ... قصر چرخ از کهکشان دارد درو مرصع نردبان
بر در تو کیوان هندو را ز مهر ام دو چشم ... گر بیاید شکیب از چوبک زنان پاسبان
میکشم سر بر سپهر از منزلت زین پایه را ... باقی از خاک در گاه خدیو کامران
داور دنیا معز دین که در ایام عدل ... میکند در شهر روان تیره نوشین روان
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس ... کاسمان چتر او خورشید او شد سایبان
آنکه سلطان منیر شیر با بزرگ چنین آفتاب ... گاه گرد و بختر گرد و گاهی در خفا در امان
در زمان شرگرد غیرت میزند بر چشم دهر ... آب مصر و با وصلش را خاک آورد با بکان
خانه انصاف را تیغ بنا کرد آسمانش ... هست کمی معتبر چنین کعبه را ارکان بان
راست میمانند بادی جهره و سرسبزه اش ... آن زمان کز پشت دشمن میکند پرخش سنان
داوری داد و زشرط کرم روان کرده اند ... در صف هیچ فرو گذاشت چیزی خجوعان

پیش ازان کآگه جم از شهر پیش از این | شاه در ابهت به پرورد زیب و زین نگین

از غبار رفته آب تیغ سلطان بشست | روی عالم را به فیض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان اویس | پشتبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آفرین بر حضرتش کانجا که بنشیند بتخت | آفرین بادش ز شاه و از حضرت جان آفرین

در میان چار بالش بر سریر سلطنت | همچو خورشید است خسرو بر سپهر چارمین

از حوادث خلق را درگاه او سدی متین | وز وقایع ملک را اکناف او حصن حصین

ازره تعظیم و رفعت پایهٔ ایوانش رهی | وز پی جاه و حشمت آحاد ارش بر زمین

وقتش ار آسمان گردد تا ز دور کم | آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین

در کف دریا یسارت عقل اگر فرض کند | با قیاس عقل او همی نماید از یمین

دامن آخر زمان را پر جواهر میکند | آن همه دریا کرم کو دارد اندر آستین

نسر طایر کی در عهدش فراهم بال و پر | چون کشیده گرگس از زاغ کمان او کمین

گر ستم دندان نماید در زمان عدل او | خنجر آتش زبانش بر کشد دندان سین

پشه خاکی که پرد در هوای لطف او | در دمش سازد عظیم الشان چو میغ نگین

هم بطوق منت فرمان مطوق در هوا | هم بداغ طاعت شیران مشرف در عرین

در ازل قسم جبین آمد سجود درگهت | زین سعادت بر سر آمد از سجود تو جبین

گر نشانه شحنه بر چارسوی بوستان | باد با گلشن نسیم بوستان بوی یاسمین

دست زد در عروة الوثقی فتراک ظفر | کس بجز این نخواهم یافتن حبل المتین

کس نمی بیند بعهدت جز میان دلبران | لاغری اگو به پای میکشد بار سمین

گر دهد در مغزه در آستین بهر نثار | آید از مشرق برت هر روز صبح آستین

آفتابش مبارک با هلال از طالعت | کاختیار از طالع او میکند چرخ برین

سالها خواهی شد در تجربه گردت بیافت | آسمان از بهر تو این دو رقین

مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان | فرخ و فرخنده باد و آمین رب العالمین

در همه وقتی حوادث تابع درگاه تو مطیع | در همه حالی خدایت حافظ و نصرت معین

این روضه مبارک و این گلشن همایون | بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون

فرمانروای عالم مقصود نسل آدم | جمشید هفت کشور دارای هفت گردون

با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف — با لطف کمالت گردون چو حوت ذو النون

جز بهر چین وانست با نقش معارن — کاو ذکر از عدو دو شش سامرست تا نون

در اهتمام گنج لالای در گرفت — بر قطره‌ای چو روی چندین هزار قارون

میخواست تعالیت کردن شهنشهی — تاج مرصع از سر برداشت کرد دم جهی

خاصیت تو چندین پرهیز دلیلی — عقد از سلاسل لیس سود است مجنون

هر کو در بنا الاسر با تو چنین جرجی — همچنین بنا لیس دل بدو ادام جیحون

گر چه علو قیمت از درگه تو دارد — زانکه بنده داشت کر عالیت اگر دون

تو وارثی کی از چنین در قرون سالف — دارا و اسکندر جمشید و افریدون

پرسام تا چو یوسف در چاه مغرب شد — خورشید و شب بر آید همراه گنج قارون

با دو هشتاد عهدت هر گنج و اشتر کان — تقدیر داشت زاول در گنج عیب ...

روز و شب ملازم سور و سرور و عشرت — روز سرور و سوروت با روز حشر مقرون

ملک او بسر دیده ما برنتابد بیش از این — بار شعر جان بهار برنتابد بیش از این

قطره غمش الم چین ابجد خاک کرد — قطره بر نامه کو دریا برنتابد بیش از این

از دو هانت مر نشان حدیثی میکنم — تنگ خوی آب او عطا برنتابد بیش از این

تنگ لعل اندر زج گوهر باز گفتی نگوش خلق — منت لولوی لالا برنتابد بیش از این

جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم — کاین دماغ تیره سودا برنتابد بیش از این

دل که جان در چشم جان بیمارت میکند — نازکست آن چهره ابیا برنتابد بیش از این

میسپارم جان بکویت زحمت تن می برم — کاین گران تن ... برنتابد بیش از این

در زمان عدل شاهنشه خراج روزگار — منت خیمه‌ها برنتابد بیش از این

پشت دین سلطان اویس ... — خود پر تیر از جرا برنتابد بیش از این

تا معز الدین والدنیا شد میخواند فلک — هست منشوری که طغرا برنتابد بیش از این

الکه پیش شمع اگر منشور او روشن شود — علم اتش ... برنتابد بیش از این

پیش از این اکنون گر برداشت ... — اینچنین ... برنتابد بیش از این

او بزرگ و داراست دارالملک ... — ... برنتابد بیش از این

زیر دست اوست ... — حضرت او زیر و بالا برنتابد بیش از این

ورنه روزی عالمی بخشی علوها و خور / جرم ماه و خور بجوزا بر شاه بشر ارزانی

وقت برتافت وقت چرخ و میدانم کو / قوت بازوی برنا بر شاه بشر ارزانی

آمد از کبریایت عرصه کبری تنگ / آشیان صعوه عنقا بر شاه بشر ارزانی

هست جامی اکنه با جودت کی زنهار بحر / منت فیض نه آبا بر شاه بشر ارزانی

غرق او را رد واجری بحر و کان از همت / بحر و کان دادار واجری بر شاه بشر ارزانی

روز میدان روی عنایت گر کرد وافر براو / آفتاب عالم آرا بر شاه بشر ارزانی

دستگاه و بیداوت و دیدن بر مین جاه و جلال / دشمن کش سر جدا بر شاه بشر ارزانی

بر عدو واقعا کنی کالا [illegible] / ظهر ان ورکاه والا بر شاه بشر ارزانی

شیر گیرش دفع کن زیرا که کفر بولهب / حضرت یاسین وطه بر شاه بشر ارزانی

گر نکوه دشمن کو بیت خواهد گشت چو / کوه [illegible] بر شاه بشر ارزانی

دیده غرق شکرت کرد [illegible] / زانکه لشکر کوه و صحرا بر شاه بشر ارزانی

چنین شکوبت دیده [illegible] آسمان [illegible] / خیز گامی سیدان عنبرسا بر شاه بشر ارزانی

خفت مردم و رتن از خفت نوال حالت / ورنه این [illegible] بر شاه بشر ارزانی

پادشاها در خزان و [illegible] آب رزان / در درون صبح [illegible] بر شاه بشر ارزانی

کو حریفی [illegible] جود [illegible] / امطار [illegible] بر شاه بشر ارزانی

از خروش چنگ غوغا میت در هر مجلس / ملکه [illegible] غوغا بر شاه بشر ارزانی

همچو اشهر مرغ مطرب خوش نوا [illegible] / چون نوای مجلس ما بر شاه بشر ارزانی

زاب رزه و مجلس باغ [illegible] / شاخ [illegible] بر شاه بشر ارزانی

میهمان از چشم [illegible] چشم [illegible] / [illegible] بر شاه بشر ارزانی

شاخ رز عریان چو شاخ نور [illegible] / نور خو عقد ثریا بر شاه بشر ارزانی

درجی از یاقوت [illegible] / دانه یاقوت حمرا بر شاه بشر ارزانی

شربت جلاب [illegible] / از برای [illegible] صفرا بر شاه بشر ارزانی

انجمن [illegible] / از خزانش [illegible] بر شاه بشر ارزانی

[illegible] روز و شب [illegible] / هیچ طبع [illegible] بر شاه بشر ارزانی

من [illegible] / شکر انعام تو [illegible] بر شاه بشر ارزانی

در هوای حضرت قدم [illegible] / جز دل [illegible] یکتا بر شاه بشر ارزانی

مهر چو بام تو ز رشته کمندی سازد | تا به بام تو بر آید به کمندی زرین
جبین فلک هر که به سجده بسای که در تو | شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان تو چو بر برگ سمن گل ریزند | لاله کارد و همه برگ گلستان نسرین
مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند | روح را مغز معطر شود و لب شیرین
نه از آن رنگ نهادند بچین صورت | گلشنت مردم معنی نگر صورت بین
رفت در نقش دگر کار ز تو سخن سلمان را | آمده است از اثر آن سخنانش رنگین
حمله شیر لین و نگار این نگار پناست | فارغ از حمله این نکند ه و کمین
نقش تو چین ملک شهنشاه آمد | کو در انجا نکند قصد کبوتر شاهین
خاک در شاه رساند بکجایی امروز | که بعد پایه برافراخت سر از علیین
سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه از و است | زینت و تاج و شرف سلطنت و عزت و دین
ای چو خورشید نکونست همه در تحت علم | وای چو جمشید جهانت همه در زیر نگین
تیغ تو آینه روی نکاخست و ظفر | ذات تو واسطه عقد شهور است و سنین
تا جهان هست که خواهند همه کار جهان | آنچنان باد که خواهی تو و خواهست چنین

اگر جمشید کلاه و در برش مقراض زده | گر بر سرش برد و دشنه به سر زد علم آتش
گر به ضحاک چنین برکرده مار سر زده روش | ورنه اسکندر چو ابر ظلمت آرد آتش
سکینه پر و انها پر این بهر جانب از آنکه | پادشاه است و فراز تخت زر دارد وطن
روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز | نیست این زر دری بنگ روش الا از زر سخن
زاده زنبور شهد است و از این زنبور دار | داده است از پس نقش زر و شهزاده از پس زر زن
در همه مجلس زبانش بر سر آمد از چنان | با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن
شب همه شب ذاکر آیات نور است و دخان | همچو قاری القرعین زان قبا بر سر نور انداز دهن
در نماز است از سر سوز و خوف قطع جز | بیننش گر تیغ بر فرقش بزنی چون بر او محسن
آتش انگیز است و خواهد کشتنش بزدا یمان | کو سر خود گیر با نیش همنشان این فتن
بر سر هر مجلس میکرد آتش در زبان | خواهد آتش آب رو و لیشر انگیز ار سخن
خصم با تیغ و کفن پیشش سر آید و ما | گر بکشش سر برده و در پیچد شر سر در کفن
موی گلست و بشر نار و خورده آب گل | گرچه دارد گونه آب و قد نارون
راست میماند به شاخ زرد که چون بر سرش | آب از او گر دو جهان و سر فراز دو رچمن

از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل … در دو عالم بر سنان سایه ده قلب مجن

بر امید آنکه بیداری بستان را عزیز … در به درگاه تو غلطان آید از بحر عدن

سیده به تعلیم عقل سپهر بخت طفل تو … گر چه سر آید هنوز شیر از لبان بوی لبن

جوی آن سر آید از خلقت که گفتی باد … نافه در گردن بگیرد هم آهوی ختن

عرصه چین چیست پیش فسحت ملکت که هست … دامن ملک ترا صد چین نهان در یک شکن

خصم بد گفتن تو لاف شیر مردی گر زند … کی برد با هر توانا گشت گرگین پیلتن

هر که چون نرگس نه از جام خلافت سرگران … لاله وار اول قدح واژون جهان لذت دهن

طاهر چشم فلک بسوار منبد معبد از بس … همچو سلطان در سخاوت همچو سلمان در سخن

قرنها باید که تا صاحبقرانی چون اویس … یا چو سلمان بنده از پارس خیزد یا قرن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب … لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

خسروا دولتی من ز هجر پر آز دولت و بیش … جز قبول حضرتت در خیمه رد دشمن

جان بیرزد نقش این شعر و پیش شما … می‌سپارم جان خود جان شما و جان من

تا در این ایوان مینا هر شبی برکشند … شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن

چهره معمار تو صاحب مشاطگی … طلعت خورشید را زینت طراوت به زمین

چین گشته از برقع حسابی عروس جمال … دامن پرکنه دیده روز [illegible] نشین

زلف تو گرد سمن خرمن از مشک زد … خرمن مشک تر است آهوی چین خوشه چین

خاک در دولت دیده صحبت گل حیث دل … خاست از زمین ره کند روح ما و طین

بر کف پایت تصدق بوسه ده روح القدس … از سر کوی تو بر چشم سرمه کشد حور عین

جور و ستم خوی لشت دین و کرم است شاه … طبع تو نازد بدان چون دل سلطان به دین

داور گیتی کش رسایه فضل خدای … ای سپهر آستان پادشه راستین

جان و تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد … دور دو اویس قرن با تن و جانش قرین

شیر شکاری که هست از شرف داغ او … بر سر انعام و حسن کرده تفاخر به زمین

دایره چتر او نقطه قطب ظفر … آینه رای او مطلع صبح یقین

طاقچه قصر او طاق سپهر بلند … باغچه بزم او باغ بهشت برین

از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض … از صدمات نعال مرکب او روز کین

ساخت دل چین را تیره تر از قلب نون … کرده شرف را رخنه تر از فرق سین

دولت سعادت نهاد تاج شرف بر سرش / هر که سجا کرد گردد مشرف چنین

شد کرامت دار همین خلق چنان که ز جان / شکر تو گوید چنین شکر که هست اینچنین

خوشه پروین دهد [illegible] عجب / شاخ رز [illegible] مایه زدار رزین

کشت جان مزرع خون که در ملک تو / جز ز دل چنگ و نه ناله نیابد حزین

در خفتن آمد خفت از عدل تو [illegible] / آنکه در همه شیر را گرگ دگر پوستین

تیغ تو [illegible] عقل [illegible] / برق ز جا جست و گفت مرا جدا این

حمل [illegible] خاک چو طاقت نداشت / گاو زمین آمدش [illegible] شتر اندر جنین

از پی مصلحت زمره اسلام را / کرده خدا در جهان از همه جهانت گزین

[illegible] ایان شعر گرچه لبی بوده اند / خاطر و قاد شان مهبط روح الامین

خاتم ایشان منم ختم سخن بر من است / ملک معانی مراست آمده زیر نگین

رفته چهل سال تا بنده دعا [illegible] / میکند و میکند روح [illegible] آمین

تا بود اندر جهان نشر بنین و بنات / تا بود اندر زمان دهر شهور و سنین

باد و کام دولت در سنین و شهور / باد دعاگو دولت [illegible] بنات و بنین

آستانت را [illegible] شاه [illegible] خاکروب / بارگاهت را [illegible] حوران جنت جبهه چین

جان فزاید چنین [illegible] روضه ات طبع سقیم / همنشین [illegible] تواند [illegible] قلب حزین

هیچکس را نیست برده [illegible] / خوش صبا [illegible] دامن عنبرین

تا شود جاروب این در [illegible] / بسکه خود را بر زمین مالید زلف حور عین

حور و غلمان [illegible] از طرب چنین روز [illegible] / در طواف آینه [illegible] معین

جنت [illegible] عیان [illegible] ساحت / حور و قصور و درخت طوبی و حوران عین

هست [illegible] نسخه خلد برین [illegible] / تو بهشتی را بر این افزوده [illegible]

آسمان [illegible] / تا نهد بر خاتم [illegible] چنین نگین

سر پی [illegible] / هر کیوان آن [illegible]

کفت [illegible] / در نهفته [illegible] دیوار [illegible] حصن حصین

آسمان [illegible] / [illegible] آستین

تا قبول شاه [illegible] / صبحدم [illegible] مقتضی نعم اجر العاملین

سایه لطف الهی [illegible] سلطان [illegible] / آفتاب جلالت و دین قهرمان ماء و طین

جاش حالت یا رب فرح و خنده باد — جاودان بر پادشه شفقت این شه نشین

بر سریر منصب دولت و شاهی تا ابد — شاه با دولت و با دو آمین رب العالمین

پیکر این زورق رخشنده بر آب روان — مید خشد همچنین پیکر بر محیط آسمان

سنگ این زورق مگر چیست به کاندرو — دو میل باشد سواد و ملک را با هم قران

با دو پایه آب هشیاری کرانند شر بچوب — آب او را هم گلاب و باد و اورا همعنان

معده او کند را اندر سنگ خاراد سنگ — لیک آب خوش گوارش در دهن آید گران

آب جان او و هر که آید شر جان در بدن — آر ولیکن کرده تن اوا از کرم نیارد جان

او کمان قدرت و تیر اندر کمان دارد مقیم — میر دو سیواره بر آن رایت چنین تیر از کمان

دشمن خاکست و هم با خاک میگیرد قرار — عاشق آبست لیک از آب میپیچد گران

نام خود را جابه زلف میکند تا میکشد — میکشد بر دوش فرش و عرش تعلیق زمان

راست گویی هست معمورست در زیر فلک — سایبانش خاک محدودست بر بالا آن

دجله چین دریا و کنی کوه و بر بالا کوه — سایبان ابر و خورشیدی بر زیر سایبان

زهی نهال قدت سرو جویبار روان — طراوت گل رویت بهار عالم جان

رخت ز نسخه باغ ارم نموده مثال — دهانت از لب آب حیات داده نشان

ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک — ز رنگ سبزه خطت سر بنفشه گران

ترا اگر و نکته تا پدید شده سبز سی — لبت ره و نکته شد هزار جان مهمان

گر از حدیث دهان تو نکته نطق محال — گر از حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بنجوان تو در آفتاب گردش کسر — نمیده ذره که باشد در دو ستاره نهان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه — کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

کشوده نگرشت چشم روز کمین — کشیده ابروی شوخت بر آفتاب کمان

لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل — لب نگین ز تحیر گرفت در دندان

ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت — چو چرخ چشم من آب اندر آورده بدان

در آتش لبت آب حیات می‌بینم — مگر رسید کجا که جناب شاه جهان

سکندر آینه جمشید بزم دارای — خضر لقا مسیحا دم کلیم بیان

ز قدر رفعت تو قطع کی دارج کمند | هزار دور فلک گر بر او کند دوران
وجود غنچه گل در زمان تو سبزی | از آن شود که بجنبد لعل سکینه مکان
جماعتی ز نسب قصد کرده‌اند مگر | بنده‌اند بنسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدا که هر ذره بر خداوندیش | ز آفتاب فروزان بود صد برهان
به بدعی که سپک امر کن پدید آورد | بدان دفینه که بد در خزینه امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار | نهاده است ز جزع یمن دو نرگسدان
بدان حکیم که او در طبیعت مکنی | نهفته است دوا و هلاک و درمان
بدان کلیم که در پیش پای چون و شتر را | تنیده حکمت او تار و پود کرمان
بدان نسیم عنایت که در گشاده نامه | ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
بدان کمال رضا کو سفاین ابرار | برد بجودی مقصد از مهالک طوفان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما | تعلیم احمد و تعلیم علم القرآن
بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او | بکنج خلوت ذوالنون و گنج حکمت آن
بآب روی سرشک و ندامت عاصی | که می‌نشاند گرد جرایم عصیان

بدان دو در دلفروز شب‌چراغ علی | که گوشواره عرشند و شمع جمع جهان
بحق صدق الیس و مقام ابن حسن | بروح پاک حسین و بجرات حسان
بکلکی سر سروران روی زمین | که مهر و الضحی آب چشمه حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی | که گستریده در آفاق ظل امن و امان
بابر دست جوادش که روز بخشش او | کف خجالت بر روی میزند عمان
که تا بپاکی جناب مشرفست سرم | از آنچه در حق من حنده برده‌اند گمان
بجز ثنای تو تا در جهان دم بضمیر | بجز دعای تو تا در دهان هم زبان
خلاف مدح و ثنای تو خود نشاید گفت | وگر جز این بجز گویم کنی تر اجه زبان
ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل | ز بادپای شمع ستاره را چه زیان
بحضرت تو حدیث نهفتنیست مرا | عیان نگویم اگر باشدم مجال بیان
ع از نشاندم که زر بین غزال در لب کوه | نهفته گرفته و هو اگر دو عزم مسک افشان
خیال یار و دیارم نشانده در کنج | در آینه سکندرم سر ز خواب گران
چنان بسوز که شمع زنده شود و دیده من | چو شمع تافته و در گرفته و گریان

جواب داد که با ما سخن دراز مکن | میار لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا | به ذره‌ای نرسد آفتاب را نقصان
مراتب حشم شاه و زمانه معلوم است | دعای بنده مسکین بخواه تشریح آن
بگو به روضه پاک شریف میر دمشق | بگو به عصمت عهد مطهر رسان
که گیرد ماه به نزهای از طریق رضا | اجازت پدر بنده بنده را سلطان
همیشه تا کره زر نگار ماند گوی | چگونه در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو | چنانکه گردش گوی در تصرف چوگان
بدو سکه مروت هزار ملک بگیر | بشادمانی و عزت هزار سال بمان

دماغ ابروی تو دل پیوسته دارد در چین | نقش یاقوت لب تو جان شیرین بر نگین
جز دهانت هیچ نبود در ضمیر جزء و دون | جز لبت نقش قند و دیده باریک بین
... گر بتابد ذره‌ای روز آفتاب | با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمین
با هوای خاک کویت بود ما را اتصال | بیشتر زان کامتزاج قند بیان ماء و طین

لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار | حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین
ای ز سودای سواد نامه مشکین خطت | هر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین
حضرت والای رفیعت راست چهره مه رهی | منت طبع کریمت بحر و کان را دو عین
عروة الوثقی فتراکت خرد چون دید گشت | اعتصام ملک و دین را این سزد حبل المتین
تا گردد روز هر روزه زر کلک کند | نقش که بند دکو بر کسوت صواب چنین
مرکب عزم تو از هر جا که یک پر گرفت | آسمان صد پله جا کرد روی بالا بر زمین
جز میان نازک خوبان به عهد دولتت | کس نخیزد لاغر اکنون بار سمین
تا کلکت گر کند در باغ معان را مدد | مو بجنبد از دعنبر که هر دامان معدن ...
با بهار بین پس طالع بر نام آفتاب | گر بهار طالع نکند حضرت بر ... زمین
آسمان گر زشت از خیمه زد بالای تو | آسمان ابروی تو چشمی چه عیب از زمین
صاحبا با آنکه مهری کرم دارد آسمان | با خردمندان ...
آسمان لطف ندارد ور نه کی در راه او | خار کش بودی گل نازک مزاج نازنین
گر جهان پاکیزه گوهر بهر وجه نشناس | خود کجا دری پیشان ... در تمکین

خسرو پرویز دهشت آسمان تا میسپهد | سبز خنگ صبح را همراه دهر پی سپرین
شوه خنگ تو سر از این ستام آسمان | تا یقین امروز پیوسته با والا زیر زین

ای کمان ابرویت را جان من قربان شده | شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده | تشنهٔ لعلت ز تاب چشمهٔ حیوان شده
با همه خوبی دهانت نیست در روز سپید | آنکه را گر دیده دلها غارت و پنهان شده
آتش رویت ز تاب حلقهٔ زلف سیاه | چین جمال کعبه از مشکین تتق تابان شده
هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات | بادچین کرده باد صبح [illegible] ارزان شده
هر خم موییت [illegible] کاتش کلی در کمان | آتش روی خلیلم چون گل و ریحان شده
عاشقان افشان [illegible] چنین نسیم صبحدم | حلقه تن جان بر بیابان بر در [illegible] شده
در مغیلان گاه عشق خستگان در ره | زخم هر خار مغیلان مرهم درمان شده
در بیابان غمت تلکشته پی عشق و من | کرده ترک سروران پیدا [illegible] پایان شده
خاک خجلت آلود این ره را گر رسد هیچ است | چیست گرد راه این اکسیر کیمیای جان شده

از زر و گوهر بیان باغ [illegible] | چمن کز [illegible] سلطان شده
ساقی در کارگاه [illegible] | چون خم عیسی [illegible] الوان شده
در گلستان [illegible] | شاه [illegible] عیش [illegible] شده
چمن لب لعل تو [illegible] صبغة الله باده | [illegible] جام و معدن [illegible] شده
مریم رز [illegible] | زنده از عصر آمده پرورده [illegible] شده
طاهر [illegible] ازل | آب حیوان گو کنید [illegible] شده
عید فرخ [illegible] | از نشاط جام [illegible] شده
[illegible] مطرب [illegible] | پیش سلطان جهان [illegible] افغان شده
شاه [illegible] معز الدین [illegible] | وصف اخلاقش برون از حیز [illegible] شده
ای [illegible] سلطان [illegible] ازل | جوهر ذاتش [illegible] شده
دامن چترش که خورشید گرم در ظل او است | سایبان رحمت این سبز [illegible] روان شده
گرچه خضر [illegible] عالم را آب [illegible] | در دبیرستان [illegible] ابجد خوان شده
صد ره از رشک [illegible] جان [illegible] آمده | هر دم از رشک [illegible] روان شده

طبع سوزنی تو چنین در صبوحی جام می | زهره فضل و هنر از زهره و در میزان شده
مشتری کو در شرف بگرفته فال از طالعت | آفتاب طالعش در خانه کیوان شده
بر هلالش جانب کشتی گرفته پای روان | قاصد میر اجل در پی پیکان شده
در غنیمت هر که راسخ بعد چنین تیغ یمان | آمده بر سر اگر در رزم خونریزان شده
گنج سنجر در روز کار دولت | یک تغیر بر طرف سلطان شده
تا جهان هر سال چند زایران کعبه را | بر بساط رحمت از خوان کرم مهمان شده
روز عید فرخ ده بدخواه اشتر ز هر بت | باد در پای سمند سرگشت قربان شده

بگرد چشمه حیرت دمیده مهر گیاه | تو عین آیت ملک عین الله
ز رای حیب معلق ز چشمه خورشید | فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
ز شام زلف حلقوم وعده میده هر چشم | که وعده تو دراز است و عمر من کوتاه
بلش چشمه نظر در آینه کن | ببین که خانه مردم چرا شده است سیاه
زنیل غالیه تا بر قمر ز در رقصی | هزار بار گذشته و سیه برآمد ماه

بغیر کلاه باد در زمان معد لشکر | کسی نعضب رود بجز بر سر کلاه
اگر کند التفات ممکن نیست | که آفتاب شود باز در وضع سایه تباه
دوای ملک بر آورد و گلکلاه وزرات | شعار خصم ز گنجیت تیغ او شده آه
شعاع تیغ اگر در جبال کوه افتد | ز چشمها روشن خون بجای میاه
ز مهر سپهر جاودانه دیده | تر است تابع و محکوم دولت برنا
سپهر و خاک جناب تو کرده اند | ستاره گرد بساط تو سرکشان بجاه
ز دولت دست جواد تو در جهان ز سوال | شده است عفو کریم تو عذر خواه گناه
ز زخم سیل حکم تو در کوه کبود | ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتا
ستاره بسته میان کمر است به اجبار | سپهر بنده فرمان توست بی اکراه
ز خسروان السپاه اندرست روان سپید | چو اردوان برکاب اندرست
تو را نجوم و فلک لشکر است و لشکرگاه | ترا ملوک و ملک و نیکخواه
کسی که تابع رای تو گشت چنین خورشید | کسی درو شد و سیر کرد و کلاه
کلاه زرکش نرگس ببینم چو | تو آن که بود داده اند زر کلاه

ولا زمانه جهانی بمدید معدلت | تو بهتری ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد روز و ماه و هفته و سال | بشب و بت گذرانی بروز و هفته و ماه
قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون | سعادت و جهانت ملازم درگاه

بود صحبت اینکه در کوی جانان باشد | بادم عیسیت جسم خاک از و جان باشد
بوی پیراهن صحت ذات عزیز یوسفت | دیگر در کلبه کنعان احزان گلستان باشد
این جلیل آزرست آذر بر روی گیاهش | یا خضر در عین ظلمت آب حیوان باشد
گوهر پاک وجودت در درج فطرت | چون کلیم الله خلاص از بحر بحران باشد
در ته التاج سلاطین ... | گردن را ... طوق فرمان باشد
ای ... از ازل المعتبر ... آمد | وان ز یزدان تا ابد ملک سلیمان باشد
شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان | هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان باشد
عقل کامل را ز خود راز و از کامت | با کمال معرفت در عین نقصان باشد
روی سر پوشیدگان پرده ناز عفت | روزگار از سایه خورشید پنهان باشد

طوطی لفظ شکرخا تو بر خوان سخن | پر طاوس ملایک ... زان باشد
اندر عیدت که عید از بس غبار عارضه | چرخ چشم روشنان تاریک و حیران باشد
روزگار اندر مزاج ... صدر سلطنت | انحرافی زاختلاف چرخ گردان باشد
قرة العین جهان آنکه در روز چشم بد | از نگه ناتوان چشم خوبان باشد
دل سواد مملکت را ... در تو | چون سواد طره دلبر پریشان باشد
در دعایت شب همه شب در مساجد تا به روز | مومنان را همچو شمع از سوز گریان باشد
صبحدم زان غسل کانکه بر تو باد ... | آتشین دل در بر خورشید لرزان باشد
آسمان گوید چه چون نرگس ... کرده باز | غنچه‌ها ... در دیده مژگان باشد
منت ایزد را که می بینیم صحت | جسم چاره جان داروی و درمان باشد
موسی ایام عیسم بر وادی ایمن زده | یوسف دولت خلاص از چاه و حرمان باشد
سالها گیتی ... مقدم این ... | دامن دریا و کان پر در و مرجان باشد
کرده دست ... سالیان ... | هر سنگ لعل کان ... کان باشد
اشتر طبع جز محنت داغ حسد | بر جبین جان خاقانی و خاقان باشد

عقد دعوی می‌کند کو بود در سیرت ملک
باشم بر صدق این دعوی ملایک را گواه

بود چندی در سر نهاده کشور جهان
وانچه زین پس روید از خاک ... مردم

ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کامران
کرد در طفلی چو کلک سپاهی عرش جاه

ای دریغ آن شمع جمع افروز بزم خسروی
کشته بی‌گه گشت در غم ...

ورنه باید بیجان گردیدن این افلاک را
آنچنان ابر شه طالع ز هر سال و ماه

انجمن چون انجم ... از این غم در کبود
مردمان چون مردم چشم ... در سیاه

حرمت سلطان رعایت کرد ...
ورنه برمی‌داشت از سر آسمان زرین کلاه

این حکایت گر بگوش صخره ...
نشنود از کوه سنگین دل صدا الا که آه

ای خردمندان چه در بایست ...
از چه ... دجال ... مرد و جاه

دیده ... این اعتبار الاعتبار
دیده ... این ... الانتباه الانتباه

در تعالیت ای جهان ...
اول باید بجان این جوان کردن نگاه

وارث عمر جهان ... این جوان
گر ... بقا ... سیاه

آفتاب عصر او ... زوال
جاه و ... پاینده ... ظل اله

شکر این جهان ... روا باشد ...
آسمانها بر زمین مالند ... جباه

حیف زین ... گنج ...
خسرو صاحبقران آمد بعهد بارگاه

ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان
شیخ حسن نویان امیر دین فرازی کفرکاه

آسمان قدر ... لشکر سیاره سیر
مشتری رای عطارد فطنت خورشید کلاه

ای برفعت آستانت ...
وای بحشمت ... سجده‌گاه

گو سلیمان تا ببیند مملکت را ...
گو فریدون تا ببیند سلطنت را رسم و راه

خیط صبح ... آسمان
ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه

سر برآر ... عاقبت
گرچه در گرداب ... چشمه ...

ذکر ... یاقوت گردانید عقیق
با ... لطف در عدن دردانه گردانید ...

اندر آن وادی که آدم با عصا ...
رایت اندر آن ... منزل ...

اندرین مدت که ذات پاک ...
داشت اندکی ... از ...

عالم الاسرار آگاه است کز اخلاص جان
بوده‌اند اندر ... درون ... گاه

بر سرت خورشید ... با چشم پر آب
بر ... ماه

[illegible]

اگر کلک او دارد در دست | وانکه خلق او شعار خلق دارد در شرف
کرده چتر شه را نجها لنوری طلعت ماه و مهر | بسته امر شه را کمر از راه خدمت کرده گاه
کرده لطف شاملش کار عنایت کار کوه | گشته قهرها میش روز سیاست کرده کاه
کرده چهکار دیار شه شه و تنبه سوال | برده عفو بر وبال شه شرمسار از گناه
سر فرازی کلاه ملک بر سر فراز | پا دست از سپاه خسروان را پادشاه
در جناب حشمت مهر فلک رحمت بار | در حریم حرمت با صبا رخصت راه
گر بخوردندی دو لاله عنبر و گل فور نام | روز و شب رخ و خوی درست جاه
آینه ماه روشن راز غیرت آفتاب | میکشد مه میل آتشین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی | بر زمین دیگر نه ماند بجز مردم گیاه
خاک درگاهت صبد میل زر سرخ آفتاب | روشنایی را اگر در دیده مهر روز نگاه
تا بر ابرو قدر بر رخ مینیایل خط | ماه فرز صیت و انجم سپه و خورشید شاه
بخت در پای میل افتاده و دار و روشت | و ستانت بر سر سعادت سال و ماه

[illegible]

[illegible]

نگو نه بیشه و تنگی بهار آمد | که سبزه زبرای سپاه سالاری
عجب که دیده نرگس نظر به دم هیچ | نیکند قفل نشر بر خواب بیداری
ز رنگ چشم نداد که لاله را چند | که لاله سینه چرا سینه کله داری
نهاد شاخ بنفشه تخته تبرازی | کشید باد صبا طبله های عطاری
ز جعد غالیه بر بنفشه روی زمین | نهاد خار رخ گل خان فرخاری
نوای بلبل عاشق شنو به آهنگ چنگ | که از محبت گلش برآورد اظهاری
به مجلس گل چنگ را مجال که گل | عروس پرده نشین است و چنگ بازاری
دلت غنچه چگار روشن سوسن زبان | لبیت ره ز زبان آوری به لداری
باز گشت عروس بهار ز رخ | ورای غنچه دهانه و لاله رخساری
نثار حضرت گل بلبل چه میگوید | بیا به شرز من آموخت نغز گفتاری
چو کلک مرشد شهنشه شاه | زبان قیر بکی اگر لاله شیوه کاری
معز دولت و دین سایه خدای که هست | بیایه علمش آفتاب زنهاری
محیط مکرمت و کان جود شاه اویس | که ابر راز و درش رتبت آذاری

[illegible]

سر بر جا نزد بالش کند گر چمن | بگرد بالش او گرد سر فرو آرد

ببوی خلق تو یابد حیات و برخیزد | نسیم صبح که جان میدهد بهاری

اگر نسیم صبا گرد از در تو یابد | لبی که مشک ختن را دهد جگر خواری

برای قدر تو زانکه کنبد سر بر سر | قبای اطلس گردون کند کلاه داری

ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب | پناه برده بکوه است و گشته متواری

که در جهان کمری جز بطاعت بندد | که آن کمر نکند بر میان شر زناری

جهان عدل تو با عیبت بارور که در او | جز از درخت ندارد کسی گرانباری

بروز جلوه نصرت قبای سر دوزی | ز گرد خیل تو پوشد سپهر زنگاری

هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز | نکرد درم که ز دولت تو میکند خواری

لبی که زر زر آمد بدید و بخشید | ملطف تو شد شکر که چه خصم دیناری

اگر نثار درم میکنند پادشاهان | تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری

بغیر مور چه تیغ وقت قصد عدو | روانه است هر آنکه موری آزاری

بر شکوه وقار تو کوه با همه سنگ | رود بباد چو کاه از چه از سبکباری

لعل روان ز جام او نوش و غم زمان مخور | زاین فلک نه مروی بهر چه باز میخوری

کشتی زر طلب در او قلزم لعل موج زن | گوش کر جان بکشتی از قلزم غم برون بری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش | پس بمسیح روح بین حامله بشر بر حری

هست خود بی جا از پیش نه که پیش من | ملک قلندری به از مملکت سکندری

ساقی مجلس طرب سحر نمود در مستی | در تن کاه روان کرد برسم سامری

از دم نی و نغمه شنو راز جهان که پیش من | نیست بغیر باد و دم ساز جهان چو بنگری

عود شکر من بسحر ساخت نوای عود شکر | از دم عود شکر شد مجلس نسیم عنبری

ساز و نوای این جهان هیچ نیست یکدمه | بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری

خاک شراب خانه کن کحل بصیره که خشم | در نظر مصبران آینه لبیت خاوری

زاهد عیب جو مکن منع شراب خوار کان | نیست میان ما و تو هیچ مجال داوری

کعبه بزایران دهید دیر بما ... | بخشش اولت اینچنین ما و تو از میان بری

مطرب بزم عاشقان درش نو خوش مطلعی | داد نظام نظم این گوهر دری دوری

داد بباد ... طره سنبل طری | با خم طره ات بکرد کشت هوای سر ...

یوسف مصر مملکت دولت که همت کار شد | اجری صد چنین را رانده در مقرری
بحر محیط همتش موج زده حباب وش | قبه نیلی فلک کرده در آن شناوری
در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله | خود و کلاه سرکشان یافته اسم مجری
آن نظر عنایت است که آفتاب از آن | کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگری
در بمحاق ماه در سایه او رود دمی | نور بعکس مهر را جوهر مه از منوری
ای بجهان رفعت از همت عالی تو کم | سیصد و شصت مرتبه قصر دوازده دری
کعبه قدر و جاه تست آنکه ز حرمت و شرف | طایر سدره میکند در حرمش کبوتری
تیغ تو برکشیده دولت تست و رای تیغ | گرچه بنفس خویشتن هست بصدر کوه ری
رای تو را مشتری داده بغل جنبه که | امر تو هست آسمان بسته کمر بچاکری
گوهر زر بر آورد خاک هر آن زمین که تو | بر سر شر آفتاب وش سایه کنی و بگذری
عادت شیر در رسم او همه دیدن و زدن | شیوه شیر همت نیست بغیر صفدری
با همه قدر و مرتبت لیک نهاده سر | چنبر خرگه ترا خرگه چرخ چنبری
دور فلک بدشمنت گفته ز علت حسد | مرده و هنوز در آرزوی مزوری

جان بدولت عشقت بخرمی دارم | که گر بسجده درآیم بگردم تر پای
بهم برآمده ام زلف همچو سنبل که چرا | فرو کشیده بهم بند و بر دوش دلربای
فراخ روی مه رویت کجا بود در دل | بدولت سر کویت کجا رسد هر پای
ز شوق دیدن طاووس طلعت دارم | هوس که همچو کبوتر بر آورم پر پای
دلم برفت و جواز گذشت و این مشکل | که چشم نیز بسر همچو دایره پای
ز سرکشی و تمامی قد بلند ترا | چنار دولت کجا دارد و صنوبر پای
دریغ عشق کجا پا رسیده از لذت | که با زور شه طبیب از سر بگیر پای
ز عشق لعل لب از چشم من فشاند است | گهرش فرو قلزم را گنج گوهر پای
جهان ز دولت تو مرش خواب اگر در سر | نهاد و شهنشه به هر کشور پای
بدار دولت جاه از کی که از سر صدق | نهاد بر در دارای داد گستر پای
سر سران سلاطین عهد شیخ اویس | که بر سر همه سرداری دولت و قیصر پای
محیط کالد کف دریا گهر همت او | نهاد بر سر هر نقش در خشتر پای
بخیل همتش فلک ز سر نهاده افسر خویش | کمال همت او برزد و سر افسر پای

[illegible]

شراب قهر ترا در مزاج خاصیتی است
که کوه را برد از جا چنین سبکتر پای

اگر نه صوب صریر تو باز کوبد دست
چنانکه دل شد کمان بر نوای مزمر پای

گر افکنی لب سایه سایه حکمت مثب
گر آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای

کمیت سلطنت تجود در جنیبت دست
کشیده دانده به پشت روان در او پای

همای چتر تو تا ظل معدلت گسترد
نهاد بر سر بازجشن کبوتر پای

چو تکیه گاه جهان آستان تست امید
کنون دراز کند در بیان بستر پای

نهاد عقل به پیش تو سر چو پیران سر
ز حد خود نکشد پیش عقل سرور پای

نخست سفره عام تو بر زند دوران
بکاسه و خوان و شده زر و نقره خور پای

خجسته اشک که انجاب بر در تست
وگر زنجه چو داوری شکند پای

ز و بر و ز بر عیش نفوذ باشد اگر
نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای

نشسته قدر تو بر مسند است که عظمت
کشیده است بر این بالش مدور پای

سران ملک بکبر ما لعبند تو را
به الطریق که سر را ابجد سخن پای

ز دست قدر تو هر کس که بار بر سر کشید
کمان بر کند از رخ مجسر پای

[illegible]

[illegible]

چو آب مهر جهان سوزش نگار غم
بیا به روی خوش که شود راست با مر پای

بشعر صنعت کی در زمانه هم بایم
دگر کمیت از این دست کو جا دار پای

ز ذوق این نفس اقد تیر چنین نامید
بیا که کوه به این قصر و صف مسطر پای

دعای جان شهنشاه وقت سلیمان
بیا و دست بر آور که شکر پای

ره دعای تو خواهم سپرد شامی
مگر بخشدم از لطف غیب داور پای

طناب عمر تو با کشیده چندان
که خیمه فلک بی ستون بود بر پای

ماه من در غلب عقرب سیمانه مشتری است
نرگس من دارد و ز لب یاقوت دو ر شکر است

بهر دل من رشته سودای آن شرکسته است
حلقه‌ها بر ماه دارد هر حلقه صد مسکر است

باد مر آ رو سحر که بوی او ببر بوی را
صبح چین کرد سکه آغاز بر این در است

هر که با سودای زلف او دو ور خاک ها
هر غبار ری که او ده روز ان خاک بار عنبر است

زلف مشکین شب وان گشته روزش نکبه
رنگ رخسارش به مهر خوان کرده بهشت شاعر است

شه جهان آن یک برمن آمده ام طلعت
ماه من باز آ که همچنین روشنا یا در خور است

[illegible]

آفتاب مملکت سلطان اویس آن کز جلال
چتر خرگاه قدر او است چرخ چنبری

آنکه رای انورش چون جنت دار از گردش مصون
وآنکه ذات کاملش مبراست و از نقصان بری

آنکه در چشم و سرشان کحل کیمیا میکند
خاکپایش سر که مغفر شد همچو شد افسری

خواند دانش را قدر خطی مجد و دوران ل
عقل را از آن روز جداش دماغ سروری

معدن بحر را چه بخش ار خواند جیب شیر جلال
همت کالای گردون کم لطف شد شتری

ای یار که پادشاهی که حاصد بشکند
اختران در آسمان از طلعت بیند جرخ

مولد دولت تو چون سایه پر ها ی
بر رهان بوم که تو طفل همیون گستری

خواهد آمد بجو ورد بخت فرمانت گاه
دایه جز دو نور جنیت دولت اسکندری

تا چار چترش هر بال رحمت باز کرد
مرغ شمع گشت از میان گنبد شاهین داوری

مشتری لفظت سبب مستر کم پرواز
لاجرم بخشیده گردون فاز سکندری

او هم گلت در عهدت ز خنجر تیز تر
گرچه بر دست گرفته سکه شد از لاغری

در زمانت هیچ جا یک زمان از جمع
جمع چون باشی بر این صورت که تو جمع زری

قلعهٔ قدر ترا کیوان سپاهی پاسبان
موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری

حاسد جاه تو چنانکه باشد مثل تو
گر زکنج آید کلاهی باز با آید سری

هست هر کس لایق شغلی و کار لایق بود
زهره را رامشگری مریخ را خنجرگری

کاشود و سنجر پاهر مرسلک ز گوهر
میکند با تحفه عنبر را رو نیابد سنجری

پادشاهی خاص کار تست و بر درگاه تو
کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکری

آهن رو مهر جان بسته و بارش در جهان
پیش این حله بافه صنعت آن زرگری

نو بهار دولت باد ایمن از باد خزان
تا بکام دل ز باغ کار را نه بر خوری

بهار رونق گل روشن آب و چراغ
کجا روا که باشی ز همرهان کنار نفی

دو چیز ز سرمایه کامکاری
دو وقت ز پی ایستاده نفی

نشاط شراب و شراب صبوحی
صبوح بهار و بهار جوانی

دگر وصل یاری دولت باران
ز هر پادشاهی ز هر کار نفی

درین وقت یاری سبک روح باید
که بر گل کند چون صبا جانفشانی

بیا و گل ورغولی می ستانیم
ز ساقی گلرخ مرد رغوا نفی

به ولگشم آری چنین است ورکس — خانه بینیم جهان جاودانه

کنون میده باز بوی بهار رسی — ببر سبز سینه میده شروکانه

فلک میده دوره پی عذر خواهی — جهان پیر دوباره سر بهانه

چه چه کنون مکنیم تا جوار رسی — ز خاک کف پای طبقیر آنه

چو بینیم جمشید تخت معانه — چو جمشید خورشید چرخ معانه

سپهر کرم شاه دوندی که او است — سزاوار دیهیم و تاج کیانه

سرای جهان را بنیاد پر باد نو — خیابری کرم را به تحقیق بانه

خود چنین علم و صفات کمالش — فرو مانده واز به سر روزبانه

ایا بهره بادی که از ابر و دریا — گفته بر سر آیه گهرفشانه

اساس سرای بزرگی همت — نهاد روز دوش بکاه بیرانه

که دربارگاه تراز فرط حشمت — زنند آسمانها در آستانه

سه و بر خلایق درا دفات همه — دعای تو در وصف جو تسبیح الله

سحاب به تو چیزیست بالا کردن — که خورشید را میکند سایبانه

زخود سفر کن اگر فرصت ازل طلبی — که در چنین سفر آن سبزه با خضر بایه

تو مرغ با پر از بال نیست خبری — بیا لگن طیران تا زبال پر بایه

بزیر تیغ چه که پا نشسته تا باشد — که سنگ پاره از لعل پر گهر بایه

به انتقاد که بیا به زرزق در تجاشو — چو شیر و که همه در قبضه قدر بایه

دلت کعبه عرفان و کعبه دل — ور از صفات تو تسبیح کنی که در بایه

بهوی دولت سحر خیز شو چو باد صبا — که بوی دولت زمشکین دم سحر بایه

تو خفته زده عالم خبر نداری هیچ — ز حال خویش که تا به عالم خبر بایه

چو مشک و عود غریزی نفس و طیب نفس — بسوز سینه و خونابه جگر بایه

ندیم مجلس کروبیان قدس شوی — ز نشه نفس خلاص که جسر اگر بایه

بخلوت حرم دولت آنزمان برسی — که زین دو و در وز تش گذر بایه

دل شکسته چرا تو شاد کنی و اگر — نعیده منزل از آتش اگر خطر بایه

ز خاک شیر و دکنی تهش — اگر سپاه از لشن تیغ ازین سپر بایه

اگر نه بر دل کر ست غادی از ... — نه ده جفن زیره درینه جگر بایه

بجوش آل و مترس از کم که هر چه دهی
خدای آن زیاده زداد و کرم باید

تو هیچ منبع بایا نعمت چندان
که بیشتر به هر فیض بیشتر باید

چو غنچه خانه پر از برگ و دولت سکند
که کاه زبان و هوا خود و زر باید

معذرت نصیب از این جهان است که کی
هر آنچه هست مقرر بما فقد باید

چو نرگست همه چشم بر زر و سیم است
نظر به نرگس هیچ اگر بصر باید

مکن ملامت ... که ... بیاد است
که این سرای در خانه هست در باید

جلیس او شوی آنکه چشم و گوش ترا
که لب جمال و مقال حبیب در باید

چو کاه و چشم ز دیدار عیب ... کور
چو پیش گوش ز الفاظ خلق کر باید

که در بلادستان کنی چو باد تا در خاک
غریق غنچه همه ساله را آب چرا باید

اگر به غنچه تشریح جسم در نگر
شروح صنع درین جلد مختصر باید

گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز
ولا که بیشتر که با تو عمر در باید

تو مردمی ز همه مردمی امید مدار
که این کرم ز نفوس ملک سیر باید

مباش در دم نگاه که در وحش زشت
که در دم و دم او نوش و نیش باید

صوت بلبل همه ... از دل برکند
گویا هست به هر برگ گل خار سکنی

باد هر دم نفسی سرد زند در رخ آب
آب در روی از آن بر نفس آلاشگنی

از نسیم سحر و ژاله که هر صبحی
جنت عدن شود هر لاله ستانه عدنی

هست امروز در آفاق بجز نرگس گلا
یک درم چمن هست هزاران چو منی

ای بهر گوشه از چشم تو نرگس ستانی
وای بسا نافه از چین دو زلف ختنی

نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد
رنگش آید که گشتن به از خویشتنی

دم بدم غمزه تو بر دل من تیزتر است
راست مانند تیغی که زند بر مسنی

حال دلت ... از باد و همه پیر سر کرد
میکند هر نفسی پیش دل آمد شد نی

سخن ساعد سیمین بسمن بر صنم
لب سیمیت و دندانت سمن زر یاسمنی

همه چشمت و زبان نرگس و سوسن حقیق
نظری نیست در آن و در اینجا سخنی

لاله چون شمع زبان آور و آتش در است
لیکن این شمع زبانی است که دارد دهنی

لاله گویا که سویدای دل خونین است
روزکارش زده بر سوخته سرو زنی

نقد آب سر ... بزره و خود حباب
تا چو در تست کمین ساز و ره ... فکنی

شده هر روز بهر از تعقیب سپهر ... | گشته هر پشه از زر پیشت سپلتنی
سیده باز سپهر واله عدالت امروز | بادویه که ستانده زکالا یاسمنی
داری آن همت مردانه که با همت تو | کهنه چو جنبت فلک دینی دون سپرزنی
ملک نقش فلک دیدی دون در فطرت | کم از آن سبزه نماید که دهد در دمنی
یا بهلیت و تحقیق نظر زلف شده | قرة العین و جگر گوشه مثل سیمنی
هر که برگشت ز تو سایه حق را بگذاشت | رفت در سایه یک ساعته نارونی
غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت | خود آن رهسمنی خواند دواین را شمنی
وانکه سر تافت بموئیه ز تو از حبل وریه | کرده در گردن او چنبر گردن رسنی
ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان | نیست مستغنی از این جان و روان هیچ تنی
بهوا داری لطف تو غلامان تو را | بنده حلقه بگوشست چو در عدنی
خاطرت از حرکتهای فلک میرنجد | کشتر بجبه ظلم و ستم نیست بعهد تو فنی
لاجرم بر در تو هر سحری می آید | فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی
هر که بر زد تو عدو خود که بیز لیست بزرگ | کسر بندیست چو گرز تو مخالف شکنی

مشک ختا ببوی تو هر صبا دواد | آنجا که بود دو بود شکر فکر صواب روی
ماهیت جمال تو کرمیند آفتاب | پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی
گر رو برابر آینه تمنا یدار حجاب | ننماید آینه پس ازین از حجاب روی
چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی | واده هزار دانه در خوشاب روی
ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب | بودی که بخت من بنمودی بخواب روی
چشم در آرزوی عقیق تو هر نفس | شوید ز گلبن لعل چو جام شراب روی
دل بر امید وعده وصل تو دوام | مانند تشنه که نهد بر سراب روی
عشق تو آبروی مرا برد گرچه من | دارم همیشه بر غم عشقت پرآب روی
انگه آبرو طلبد کو بر و ... | بر خاک پای مریم عیسی جناب روی
دلشاد و شاد و شاه جوانبخت کز شرف | بر خاک در گهش نهد افراسیاب روی
انگو بود برسر دریای همتش | نه قبه سپهر کند چون حباب روی
درگاه او است قبله حاجات از آن نهد | از هر طرف زمانه در او شیخ و شاب روی
این ابر کابروی جهان از عطای او است | پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی

پشت سپهر گوژ شد از غصه چون هلال / تا سود دست دولت او بر رکاب روی

با تیغ مهر اگر ز کمین کینه کشی / دارد و خفته تا ابد در قراب روی

از عجز در سیاقت تعداد بخششت / [illegible] خامه را سیاه بروز حساب روی

با نطق بنده طوطی سرسبز اگر سخن / گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

منت خدای را که به یک التفات تو / [illegible] از حجاب روی

بنمود خطاب کرده کار کامجو منه / [illegible] کامیاب روی

بنمود نقش دار با ندیشه گوژ پشت / چون لاله بر کشیده [illegible] روی

کز کلک بر کتابت نظم خجسته حست / [illegible] چو کلک [illegible] روی

ای آفتاب ملک زمین نور و اکبر / دارد [illegible] خدای [illegible] روی

تا ماه [illegible] عطارد [illegible] کنی / [illegible] صد فتح باب روی

تا بر صباح شاهد مهر وی صبح را / [illegible] سپیده برزده گرد [illegible] روی

خصم سیاه کار [illegible] / بادا سیاه گشته [illegible] عذاب روی

گر در عنفوان صبا میر قاسم / زند خیمه بر جنت جاودانی

دریغ آن [illegible] افسر شهریاری / دریغ آن قد و قامت پهلوانی

هنوز [illegible] خط سبز ننوشته کاتب / بر اطراف رخساره ارغوانی

هوای [illegible] / که زاین مادر [illegible] دیده [illegible] مهربانی

سواری چنان [illegible] / که بر مرکب چوب [illegible] نشانی

[illegible] / که [illegible] کنی [illegible]

ای مردم دیده چون بود حالت / در آن عین [illegible] ناتوانی

[illegible] / چه [illegible] گردش آسمانی

اگر [illegible] / در آن مملکت [illegible] روانی

[illegible] / چرا در [illegible] سرگرانی

[illegible] / بخیر و سلامت خوش بگذرانی

تو [illegible] / چه [illegible]

ندانم که چون کرد باری تحمل / دل نازک پادشاه این گرانی

به قربان شه بنجم که ترک همت | برگلوی ... میمالید هر دم خنجرے
خسرو کشورگشای قلعه گیر رزم رزور | حضرت عالیشر ... مید ... ے
زهره زان شد ... طالع ... | بر نسیم گلشن ... ے
از پی تحریر ... طالع ... | بیش ... گرده ... ے
تا سپند ... دفع چشم بد | مسجد ... ے
باد ... | بر سر کوه ... ے
عنبرش ... قبول | عرضه کردی خویشتن ... ے
از قدوم فرخ او آتش اعدا برد | مقدم او ... معجز پیغمبرے
دفع یأجوج بلا و فتنه را آمد پدید | در جهان از ... سکندرے
شاه غازی ... | گردن گردن ... ے
انکه ... | وانکه ... ے
... اقبال او در صبح صادق ... | ساقی ... ے
برق تیغش ... کوه خارا ... | ... خاکسترے

سایه حق شاه ... آمد ... | ملجا هر پادشاه مرجع هر داورے
باد هوای او ... مسیح دم ... | باد رضای او ... مسیح جان ... ے
در دبستان قدرش ... فلک | ... ے
سالها شد تا مرا ... | همچو ... ے
... | ... ے
... | ... ے
داشتم امید آن ... | همچو دیگر ... ے
صورت ... | ... ے
... | ... ے
... | اینچنین ... ے
نا امید از لطف ... | ... ے
تا بپایان ... قبول ... | تا عرض ... جوهرے
با وزن ذات ... لطف ... | جوهر ذات ... لطف حق ... ے

هرچند که بود در ... تقدیر | در دامن آخر الزمانست
آن قطره که ... که چار ده شد | خود ... گشاف یک ...
تو خانه شمع را چراغی | عالم همه روشن از ذاتست
تو کنج دو عالمی از آن رو | کردند نگاه در ...
از تست صلات در حق ما | وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا

تو بود و تقصیر عوا دو ...

ای شفیق ... عالم | فرزند خلفترین آدم
او خاتم انبیاست زان سنگ | بر سینه ... خاتم
ای ... تو کلیم عمران | وی ... مسیح مریم
در ... محمدی ... این دست | در ... احمدی ... آدم
... ای چنین مبارک | زین ... کف ... ان ... م
از عیسی ... | بر آدم و عالمی مقدم

با ... براق تو ... | ... شده پای برق چالاک
از ... تو زاده است دریا | ... گوهر پاک
این ... در ... تو | پوشیده ... افلاک
... تو ... | ... دیده پاک

قطب ... و هفت و ... ابار
کرد ... شش ... دو چار

ای سدره ستون بارگاهت | کونین غبار خاک راهت
گردون شده هفت و چار ... | آن روز که ... کلاهت
زه چرخ ... که ... | در حلقه ذکر ...
مهر و فلک ... از برایت | ملک و ملک ... پناهت
در چشم محققان خیالیست | ... ز کارگاهت
از منزلت سپهر نازل | وز ... اوج جاهت
ترکان سپید روی ... | هندوی ... سیاهت

روزی که شد از سرای اسرار | هر دم ز سر زبان جهیده
وآنگاه که کنگره رسیدست | مرغان جهاد و بر پریده
هر دم مدد سپاه نصرت | از منبر کبریا رسیده
آنکه کرم تو دیده جبه | کانگشت ز حیرتش گزیده

بالله که نیز کاینات خورند
ارزنده که تو در قصور ند

با آنکه تراست سدره منزل | با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست و هر چیز | کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم رانده | افتاده خر مسیح در گل
دین تو بقوت نبوت | ذات تو بمعجزه دلایل
برکنده ز جای کوه خیبر | وافکنده بیک نگاه بابل
آن بحر حقیقتی که آن را | نه غور پدید شد نه ساحل
ماهیت رفعت تو نقصی | سر رشته قدرتت مطول

شه قرص جوینت خورش اگر چه | قرص مه و قرص خور رابست
ما را چه مجال نطق با شه | جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطا روا محروم | از خط امان سجده نایت
یک گوشه فلک بتو شده دوش | ولی منبر ز خوان عطایت
سکان سرا و قات عزت | محتاج شفاعت دعایت

هندوی تو چون هلال کیوان
سلمانت غلام پارسی خوان

اول کس که بر شمار رسیده | از گنبد شمار رسیده
در شارع معجزات علیه | جان داده و در تو باز رسیده
از نافه زمین نسیم مشکت | بر خاسته تا خطا رسیده
مرغی که نژد ز آشیانت | پیداست که تا کجا رسیده
از تذکره رسالت تست | یک قصه باولیا رسیده
بر خلق شده علام دینی | معصوم و بتو ولا رسیده

[illegible]

ای قیمت عالم و نه عهدت | او بهر وصف حق گذارت

دارد دو گهر که گوش عرش است | آراسته زان دو گوشوارت

این کمل عاقبت از تو مانده | از روی زمین یادگارت

سردار رسل امام کونین

سلطان سریر قاب قوسین

عمری ز دم دولت و پایی | در تکیه هوای شهبا بی

چون بر در تو آمدیم امروز | داریم امید مرحبایی

در کلبه چه شکر از تو یابد | این بلبل بینوا نوایی

وز سفرهٔ رحمت تو گردد | خرم بنواله گدایی

از کوی نجات ناامیدی | از زاده فتاده مبتلایی

بیچاره و هوار رسیدگانیم | بخشش ز شفیعان شفایی

درمانده شدیم و هیچ جا نیست | غیر از تو رجا و ملتجایی

آورده ام این نثار روداری | در خواهد حضرت دعایی

[illegible]

[illegible]

لطف حق نور رحمت در ولایت جا باشد | آسمانه آفتابه در دولت پیدا شده

آفتاب کبریا در تحیر ذره لا فتی | فخر آل مصطفی منصور حق مهر ا ...

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست

ما چو گوی فتوت در خم چوگان اوست

شرع بر مسند نشسته عرش تمکین یافته | چار دست و پا شکسته فتنه از زندان او

بی شهر علم نبی چون نشد آغاز و عقل | عالم علم او است گرچه علم عالم آن اوست

هر کجا در عالم وحدانیت جلوه کند | است نشر لامکان روح الامین دربان او

با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری | گوشه از گوشهای گوشه ایوان اوست

محکم مطلق بپیش کشف در تصدیق آن | قدر تعالوا منع از حق منزل اندر شان اوست

خاطر ما وصف ذاتش چون تواند گفت چون | ناطقه بیهوش و دل گشته جان حیران او

آنکه ذات او مقدم بر وجه عالم است

بی جا یکجا و جهان او وجه عالم است

ای مدبر کرده باز و خلیفت در وفا | آیت یوفون بالنذر است بر قولم گوا

[illegible]

درج دانش را دولت در ابر سخن دیده اند | آفرینش گفت خورت و فخر کرده اند
کمترین در ولایت روی و موی تو آیت | کز سواد گیسویت شب معنبر کرده اند
یک دلیلت در ولایت کرد معنی و آیت | کز غبارش دیده گردون منور کرده اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در خطه ملک عالم جان یافته | وین منم در عالم جان ملک سلطان یافته
این منم با خضر بعد از زحمت راه دراز | در سواد رحمت تو آب حیوان یافته
وین منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده | بر سر چرخ علی رتبت خورشید رخشان یافته
وین منم از بعد چندین التماس از لطف حق | ملک زیبا تر از ملک سلیمان یافته
وین منم با لکنت با قدر دین عالی جناب | دستگاه در فصاحت همچو حسان یافته
وین منم در بارگاه مقتدای انس و جان | با قصور عجز حضور منصب خوان یافته
وین منم بر آستان فخر آل مصطفی | رتبت حسان و مقدار سلمان یافته
حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین | بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

تا در رقص کش در راه هوا در شبت | چون گرگ کمین جست بر چرخ دو پیکر کشد
کاه به دندان تیغ کاه با نگش کلک | عقده احوال ملک بست و سر اندر کشد
مفرد از جمله اوست آنکه نه تنها شد | از طرف باختر دره خاور کشد
مهر منیر از زمان اوست عشق که در کین نظر | مشکل اسرار پرده اخضر کشد
یکه رقم از زمان اوست آنکه فلاطون نوشت | یک طرف از ملک اوست آنکه سکندر کشد
سجل و نشم دولت و پای چون زند گم شناس | پای مخالف ببست دست ستمگر کشد

آیت نصر اللهست رایت سلطان اویس
گشت بر آن مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شور دیگر افکند | شوق رخسار آیتی در دل شیدا افکند
مصلحت من نهاد و دل همه بر دامنش | رقص و عالم غم من آنچه در پا افکند
قامت عاشق خویش کرد نهان زیر زلف | فتنه و آشوب در عالم بالا افکند
آمده اول دلم بسته و چون بشکست | رقص و در آخر که بر طرف ما افکند
آهوی چشم زیبا دلبر زلفش شنید | نافه مشک و نافه بصحرا افکند

[illegible]

از غم هجرم جهان سوخت در آتش | گر بغم میشود کار جهان ساخته
ز آتش روی تو چو شمع چند سوخته | آنکه بصبوح مست شاه ... ور روز بان ساخته
هست شر وقار شرم تیغم کوه کمر بسته است | ور زحلاف همتش حلاف کمر بسته است
میدهد دم هر سحر بوی تو باد شمال | زنده همیدارد دم جان با میدهد وصال
چین زلف تو زلف مهیج ... | پیش آرد و مرا درشب تاری خیال
خاک سر کوی توست همدم باد بهشت | آتش رخسار توست برقع آب زلال
با گل رخسار تو گل گشته بد نقاب | با مه دیدار تو مه شده بی جمال
قصه ما شد دراز در غم زلفت دو موی | خانه دل شد سیاه در غم زلف و خال
تاب فروغ رخت دیده که آرد و توان | طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال
به مه دیدار تو دیده خورد در حجاب | بال بسی شد زتو تن زده اند در هلال
میشود از دیدهها فلک منفعل | میرود از راه شاه مهر سپهر انفعال

روز همیشه زروز فرخ و میمون تر است
منصب او چون هلال دیدم افزون تر است

[illegible]

[illegible]

کاتب امر توست زیر قلم روز و شب | خادم حکم توست زیر نگین ملک جسم
کشته زکر و هم چشم کواکب قریب | خورده نگاه کدورت روح ملایک قسم
نسبت اصلی ام با دل و با طبع تست | ور دل و طبع تو باشد امین گوهر اکریم
حکمت اگر پای برشت سپهر آورد | خنگ فلک بر زمین افسر گریان شکم
رایت تو چون تیغ زد صبح بر آمد ز خواب | عزم تو چون سپر کرد ماه فزودش بغنم
با علم آسمان گشت عدو لقب کرد | با سپهت روز کار فتح جهان کرد ضم
فتح وزیری خود کن دگر میشود | با شرف و رفعت فتح جهان است کم
عالیان شکر این عالم تمکین کنید | بنده دعا بالصدق میکند آمین کنید

مطرب گردون شب همه به دو سرا تو باد
خشت زر آفتاب فرش سرا تو باد

قصر خدایست عام لیک در ان ولی | کز فلک آید فرو خاص برای تو باد
یار و نگهدار خلق لطف خداوند نیست | یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد
هر چه تصور کنند قیصر و خاقان ورای | روی زمین همه تابع رای تو باد

[illegible]

پیش که آهوی فلک سنبل شب چرا کند / زلف غزال با کمر نافه گشای صبحدم

آن می خور شعاع ده در دل صبح کاین نفس / صبح رسید و میرسد حور زنعمای صبحدم

باده خدای هوش و جان ده دلم که دل دراو / دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم

بیکر زر بجام ریز چهره صبح ریخت خوی / دامن خاک پر زر کرد عطای صبحدم

بر سر سبزه فلک قرابچه زر چکید / کاسه بده که میزند مرغ صلای صبحدم

صبح نمود وعده به عفو بهار در دو دست / از زر و لعل جام ده وقت بهای صبحدم

صبح بصدق در رخش بست چو رای پادشه / لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای راستین

شیخ ابوالحسن کان کرم بحر عطای راستین

در دل من زمان زمان مهر و وفا تازه ببین / هر نفسم چو صبحدم صدق و صفا تازه ببین

در دل تنگ عاشقان هر نفسی بهوی او / زاهد وی که میکند باد هوای تازه ببین

تازه شدست زخم من باز وصال او بخون / بر دل ریش من بیا زخم جفا تازه ببین

بیگنه در خیال تو روز و شبم بچشم و دل / بر طبقات چشم و دل آن چه بپای تازه ببین

حور شود بدیده در پرده روح بر قدح / چون گل آری ساقیان مجلس صفای نو زند

کسوت حسن در کهن شد ز جمال نو بهم / نوبت حسن بعد ازین مه ز برای نو زند

روزه عید گشاید ازش بدر روزه دار را / بر سر کامهای ما چنگ صلای نو زند

تازه کند زمان زمان عشق کهن میان بان / نی که بهر نفس چو نای دم ز هوای نو زند

چرخ چو بانگ بس کهن نیست نوای الذرو / گو صنمی که بهر ما ساز و نوای نو زند

این دف دستیار چین حلقه بگوش مطرب / مطرب بزم هر دمش از چه صفای نو زند

زهره ز رشک عود را بر سر آتش افکند / عود سکر بین صبح چو که نوای نو زند

باده بیار و حضرتی زوش که قدر امشب / زانکه بر چنبره فلک پرده و سازای نو زند

انکه بر فن ازین کهن طاق نما بعد درنج / همت از علو خود طاق نمای نو زند

مطرب بزم عیش از جمع بستان خوش سرا

زهره سزد که میزند ساز نوای راستین

خیز و کلید صبح بین قفل گشای زند که / چو غمی که کاوین داده صفا زند که

پیشکش دخت رز نه روز ز جوهر خاک را / کار کهن از آنکه قبضه صبح بها زند که

برگ گلست در جهان کر برخ تو ماند کے — ماند وگر بماند او باد بقای روی تو

سیر ز آفتاب و شرعش چو سایه در هواش — رخ بنمای تا خورد باده بقای روی تو

آب و هوای روی تو یافته اند زنده کے — جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو

در دو جهان بجان ز عشق میچخند دو من — در دو جهان نهاده ام نیم بهای روی تو

روی مبارک تو در دل من گرفت جای — در دو جهان مرا کجا نیست بجای روی تو

خلق گدای در سر نیست مرا که روز و شب — ماه و خورند بر فلک هر دو گدای روی تو

روی تو دیده چشم من در پی دیده رفت دل — هست گناه چشم من ز غیب خطای روی تو

تا ز پی رو و تو چشم حسود دید هم — فاتحه خواند و دمید صبح برای روی تو

چون بر سیع روی ابرازکف پادشاه ما — در وقت دمیدم گلی ز جفای روی تو

گربه چشم عجب اد هر دو شه در دو غزل

حاتم و معن برود ز بر هر دو گدای راستین

من چه شوم اگر شوم کشته برای جان تو — صد چو من ارفنا شود باد بقای جان تو

دو رو هست هر کس کان ز من بهر کسے — با بچو من کسی ز جور و جفای جان تو

چند کشد اهل دل بار جفای آسمان — خود گران نمی رسد در جفای آسمان

زنده ز خود پیش را ه از اطلس آسمان نهم — تا ز طمع نسبا یدم گشت گدای آسمان

پوشش من همین بس تقشر مجرد کهن — نی بخرم ز نسیم چو سبز قبای آسمان

من که کلیم فقر را ساخته ام ردای خود — گردن من چرا کشد بار ردای آسمان

ملک قناعتم اگر زانچه بدو و دهد خند — باز دهم بآسمان جنس عطای آسمان

باید و هر ز آسمان خانه بسر بنهد — گرچه بخشت سیم و زر ساخت بنای آسمان

نقد کمال میکند بر در خاکیان طلب — راست از این مشغول است هوای آسمان

دل ببرای آسمان هیچ فرو نیامدم — کاسه آمد قسم زو کهنه سرای آسمان

بنگه هست هر دمی غلد و هم زمین — آه هست هر شب قلعه گشای آسمان

قاضی چرخ میزند باکنهم ز جا بر همی — من چه کنه نهاده ام ز نقضای آسمان

من ز جفای آسمان بر در شاه میروم — کاهی زمانه را و در هست بجای آسمان

تحت و وقار قدر او مملکت شکوه را

عرش حقیق آمده از ارض و سمای راستین

از همه بیخ مملکت برده بپناه با ورش — راستا که بیشتر از این هیبت دارد مملکت

هر سخن زر خود و مملکت بهانه هم

حاصل بعضی گشورش همت بهار راستین

ای لمعان خنجرت صاعقه زای معرکه — نیزه دل شکاف تو قلب شکاف معرکه

خصم ترا اگر تعب هست ولیک بیشتر — دست معارضه قوی با تو و پای معرکه

خانهٔ عمر دشمنان گشته خراب هر کجا — شاه نجابت آهنین یافته سرای معرکه

تیر تو بر عدوی تو گشته چو بوم شوم پی — بر صف دشمنان بپر هست همای معرکه

واده بگاه بهار سر تیغ تو طعمهٔ دو نان — کوس تو هر کجا که زد و بانگ صلای معرکه

پنجهٔ عدو چو تیغ زن زانکه بود مجال او — در همه جا بکار خود چونکه بجای معرکه

برق شعاع خنجرت کو بشکاف روز کین — موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه

گشته صریر کلک تو فتنه نشان مملکت — برده خروش کوس تو هوش ربای معرکه

جام طرب بدولت ده تیغ بخورد دو نان — آن زبرای مملکت وین زبرای معرکه

خاسته گرد لشکرت معرکه را کمان شده — فوق تمام رخش ران رفته نمای معرکه

صورت طالعت خوادی که زیست در ازل — باشد بجز مقدره رفتار شاه ورا

مدح تو آنچنان که هست از مبتدی کی کند

ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

بر قدت از قبا قبا دوخته عطای ایزدی — تا باید مبارکت باد قبای ایزدی

از عدو تو تا بتو هست تفاوت آنقدر — کز ظلمات کفر تا نور و ضیای ایزدی

با قضای ایزدی متفق است رای تو — رای تو خود و نیز خود جز برضای ایزدی

حکم قضای ایزدی برای تو داده وکیل — منع مکن و چنین تو لیکن منع قضای ایزدی

در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان — با دعای جان تو بعد ثنای ایزدی

لیث و پناه ملک زل با تو آگه در ازل — باقی جمال طلعت خسرو بهار ایزدی

ملک بقای تب از فنا با دمصون کز خدا — ذات ملک لقای تو باشد بهای ایزدی

هر که بنیزه در وی هست ولای خسروی — با وزر و زر کار او و دعای ایزدی

با دهیشه در ظفر فکر مبارک تو — چهره عیب که آن پرده سرای ایزدی

خوان عطا و رحمت لطف تو گستریده است — بر سر خوان رحمت و داده صلای ایزدی

گر دماغ رخت از سنبل چین پرچین است / باغ رخسار تو هم سنبل چین پرچین است

وصف حسن رخ تو چین پیش تو بت عین خطاست / کو رخ و زلف تو بت بر بت و چین بر چین است

چشمه چشم مرا از چشم تو دریا بر است / صدف گوش تو از لعل تو گوهر چین است

عنبرین سلسله است بر طرف خورشید است / عرق غالیه است بر ورق نسرین است

مشک مشکین که جگر گوشه آهوی خطاست / از نسیم سر زلف تو جگر خونین است

زلف اگر بر کمرت بهر چه نیست عجب / سر سودا زدگان راز کمر بالین است

سینه تنگ تو بر تنگ شکر میخندد

خنده لعل تو بر عقد گهر میخندد

لاله در باغ گل آمیخته با یاسمن است / من نه آنم که رخت لاله و گل یاسمن است

بوی یاسمن من از لب سبزه خطا می آید / گل رویت که آورد خطا یاسمن است

دل من با محنت برده و گو [illegible] خطاست / چکنم چین خطا تو بر طرف یاسمنست

چشم من چین لب لعل تو [illegible] / قدر من چین سر زلف تو [illegible]

خال و خط و دهن چشمه خضر و ظلمات / رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه [illegible]

ای سر ابر دو همت زده بر اوج جلال / صدر خورشید غلامان ز صف نعال

پایه تخت تو بر فرق زحل زده برج / سایه چتر تو بر روی ظفر مشکین فال

تا شود حلقه بگوشان ز حلقه بگوش / زهره آویخته از حلقه زرین هلال

گر دماغ چمن از خوی تو بو یابد / بدل غنچه گل سرو شود باد شمال

فکر من کز بجناب تو رسد ز عظمت / مرغ اندیشه فرو ماند ز انجا پر و بال

من چه تحریر کنم مدح تو چندین [illegible] / وه من [illegible] وصف تو از [illegible] حال

گرنه فکرم چو شنی غرقه دریا شد

سوی ساحل نتوان برد [illegible] الابد عا

مرکز [illegible] قسم چتر فلک سایه تو باد / تیغ عصمت حق [illegible] معلای تو باد

افسر فرق زحل [illegible] سم اسب تو شد / سرمه چشم فلک خاک کف پای تو باد

هر قبا که سعادت بار دوخته زد / زیر این طاق [illegible] بالای تو باد

اطلس [illegible] که [illegible] است قبا / کمترین [illegible] خلعت والای تو باد

چرخ فیروزه [illegible] حلقه صفت چنبر [illegible] / [illegible] مشکین [illegible] بالای تو باد

[illegible]

پادشاها همه فال تو مبارک بادا

شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

[illegible]

خواهد آسود گل اندر تتق غنچه مباز — بر دوش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد

هر شبی مرغ سحر خلق بهم آواز زمن — چه دعا کز پی دولت جهان خواهد کرد

نرگسش خدمت مردم به سر و چشم کند — سوسنش مدح و ثنا در دو زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا

شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنهٔ خط تو در دور قمر پیدا کرد — سنگی زلف تو در دامن خور پیدا کرد

گهر پاک تو در درج دهان بود نهان — لب لعل تو سخن گفت و گهر پیدا کرد

هم لطافت به امانت ز سخن ظاهر شد — هم خیال از میان تو کمر پیدا کرد

در میان تو کسی غیر کمر دست نزد — دستکاری که کمر یافت بزر پیدا کرد

نافه را بوی نسیم سر زلف تو بخشید — آنکه یاقوت ز آب جگر پیدا کرد

روی پنهان مکن از من که رخت رونق چین — همه از دولت اهل نظر پیدا کرد

از شب زلف تو در روز رخ خال سیاه — هر سپیدی و سیاهی که بصر پیدا کرد

باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت — در میان شب تاریک سحر پیدا کرد

[illegible]

[illegible]

گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله — غنچه یکباره از بند قبا برخیزد

بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست — وز جهان هیچ چو من افتاده کجا برخیزد

سرو در پیش تو می‌شاید اگر ننشیند — سرو در معرض قد تو چرا برخیزد

در میان گرد ز سر کوی تو برخیزد دل — به هواداری خورشید عطا برخیزد

صد چو ابر از گفتن این سخن اندر رخ ابر — برق روشن کند آنگه که ز جا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا

شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از لب تو در دولت ز جان بیزار است — چکنم چون کنم چون ز تو در حکم نه چار است

غم هجر تو سیه کرد مرا روز سپید — بخت این از من و تو از فلک زنگار است

نور چشمی تو مرا از چه بیدار نکوش — زانکه چشم دیده همه کار تو مردم دار است

کار عاشق که بر هجر بشد دل و دل گو — دیر کار است که او نیز ز من متواری است

بار عشق و غم هجران زمان بر دل تنگ — بس بزد دم غم هجران تو ام بیزار است

خون من خورد و بگذارد ز در مردم می‌راند — نرگس چشمت که همه عادت او خونخوار است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا

شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

[illegible]

قلم دانه‌فشان تو چه نیکوکاریست | که عطارد بودش سنبله چین خرمن
ای که با امر تو در صنعت خود ممکن نیست | که ملک رشته کند مه خز و مریخ سوزن
وانکه با رحمت الطاف تو امروز بباغ | باد ابر که بنازش که کشد جیب سمن
چشم سیم و زر از احسان تو دارد نرگس | خط آزادی ازو اخلاق تو دارد سوسن
ملک زد نوبت تو چرخ گو دست بفال | ملک را گفت که ای ملک خدا این فال مزن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است | عدل تو ماشطهٔ روی زمین آمده است
منصب سلطنت تست بصد مرتبه بیش | زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است
زاین حسد کانچه دلت خواست چنان می‌آید | مرد حکمت چه توان کرد چنین آمده است
سجدهٔ خاک درت پیر دانسته ز روی ادب | فلک از ذره بکند ز سر ما و جبین آمده است
بر سر خنگ فلک حکم تو کرد است لجام | سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطابخش که لطف نفس خلق ترا | صد چو آهوی ختن سنبله چین آمده است

شه ز شوق جوانان بسخت چنین است | ورنه با داد چه حاجت بکشد شیر در انجیر
دوش در خلوت سؤالی ز خود می‌کردم | که بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار | کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر
میشود مجیر اموات دم او بجهان | میکند دخور صهباف در او لطف بر
گفت دارای زمین شاه زمان شیخ اویس | شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده ز اقبال دول و دست زنوال | گر دو جا جاه جهان را کرمت استقبال
سر مفتاح ز کلید در فتحت و ظفر | دم تیغ تو صباح شب کفر است و ضلال
خاک پای تو بود دیده دولت را کحل | پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آفتاب همت و جود تو مبارک طالع | تا شب و روز قیامت شده ایمن ز زوال
ای که انعام تو او را دو صباحت و صبا | حیف جهان تو همراه جنوب و شمال
مه برآید شب گرد فلک گرد خود را | بر سم اسب تو بنده ذکا نعل مثال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

روزی ار تست عالی را پایه کامکاری | در شان تست منزل آیات پادشاهی
اعمال معدلت را کلک تو بهره آمد | اوصاف مملکت را تیغ تو گشته ناهی
گر آفتاب با رای باشد شود معارض | آرد دو تیغ بیرون از چشم شب سیاهی
گر تو کنی حمایت گوگرد را ز آتش | یاقوت وش نیابد تاب تب تباهی
تا آفتاب گرد و گرد جهان سپا شد | در آفتاب گردش زیر سپایه الهی

خورشید در زمانت خواهد که عین باشد
تا نگه چتر سلطان حسین باشد

ارکان روزگارت در باری در صفت | پیوسته کان و دریا باشد در آستینت
انوار شهریاری پیدا بود ز جاهت | اسرار بختیاری هم هست در جبینت
خار ستم نرسته در گلستان ملکت | با دگمان نخسته در عالم یقینت
امید و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت | سود و زیان عالم مخصوص مهر و کینت
در مجلس فصاحت در معرض کفایت | باشند چنین عطارد صد چون فرشته چینت
هر جا که سنجر ای بخت هم عنانت | هر جا که سر نشین سلطنت هم نشینت

کار دین و شاهی چون راز کرد و الا | از دولت زرفشانت و ز تیغ سرفشانت
ملکت ز فتنه وقت این شکوه باشد | در ملک تیغ هندی ز هندوی پاسبانت
اعمال امانت آمد زمان فتنه | هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت
ایام سکوت را بر چنین ماه خور زد | ایام را رسته روز کار ملک زرزد

نعل سم سمندت از بهر تاج کرده
مهتر ات ز بهر دوش اکلیل کرده برهم

قاف از سهام قهرت شد ز آنقیه چو ... | عین از جهان رایت شد دل سیاه چون نون
تو وارث شهان را چون در قرون ماضی | دارا ب را سکندر جمشید را فریدون
شاها وظیفه تو تعمیت و عدل و احسان | چون تخت پادشاهی داوری خدای بیچون
دارای ربع مسکون اکنون تو یا جهان کن | کان هر سه ربع دیگر ده چو ربع مسکون
آنکه در آفتاب چون صبح صادق آمد | شهود عالم کرد کارش رسان کرده آن
وانکه او را به دل تو با دام علاره با تو | وندار نکار در آ و مغزش چو لیته بیرون
آنجا که قهر باید از لطف هیچ ناید | چه سود ور برشکر زد در وقت ریزش خون

جام سپهر دولت تا دور میزند باش / در دور عیش و عشرت جام مدام بادت

تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه / خطبه به تو مشرف سکه بنام بادت

تا هست ماه و ماهی در زیر چرخ گردون / از ماه تا به ماهی در احتشام بادت

ای آفتاب شاهی در سایه الهی / جاوید عمر و دولت بادا چنانکه خواهی

وقتی بر اوج فلک خطر سما دیده اند / مصحف حسن ترا آب زر محشا دیده اند

ز ورق زرین چو در گرداب دریا بنگرند / غرقش چو چهره از الماس بر روی دریا دیده اند

مردم باریک بین اندر خط تاریک شب / راستی باریک در وی شش بعیر و او دیده اند

مشرقان خاک عهد از غزل شاه میزنند / بر سر منشور ملک شام طغرا دیده اند

بوده اند جمال دین عیسوی رهزنان می / تا برای دیر کهن زرین چلیپا دیده اند

وقت ابروی فلک بالای چشم آفتاب / چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده اند

ابلهان پهلوی دارند سخافت ... / یا خود از پیری فلک را رگ عصا دیده اند

نعل انگشت نبی گویا مه نو بر طرف ماه / یا خود انگشت نهاده است آسمان بر حرف ها

تا ز مشک تر گرد ماه چهره پرچین بسته اند / عالمی دل در خم آن زلف پرچین بسته اند

هیچکس سودای زلفت را بجز در خود ندید / کان کمند زنجیر بر اطهار مسکین بسته اند

ز آفتاب گرد رو گلگون حسنت در گذشت / تا ز جعد عنبرینش نعل مشکین بسته اند

نقشبندان قدر بر قطره آبحیات / نقش یاقوت لبت یا رب چه شیرین بسته اند

صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند / بت پرستانا که دل در صورت چین بسته اند

قصه شیرین مگر بشنود دل بر کمی / زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

خواب در چشم نمی‌آید که چشمانت ببحر / عاشقان را خواب بر چشم جهان بین بسته اند

عاشقان در دور چشم مست کافرت / خویشتن را بر جناب جمعت دین بسته اند

پادشاه ملک پرور داور گیتی پناه

سایه یزدان سکندر سلطنت ولیشاه

آنکه درگاه رفیعش ملک دین آرام است / آستان بارگهش حرز و امان مکن است

شمه از ایوان بزم شاه عز و آثار مستغلت / کمتر از اقلیم قدرش این معمور کشور است

همت او در ازل دامن فشانده از کانات / این چنار سبز گلگون آسمان ز آن دامن است

تا نشیند قد سرو و روی گل در عهد تو
سر بزیر افکنده نرگس چشم بر بالا نکرد

با دلت دریا که بر دارد ز احسان نصیب
در جهان آبی نبود و شر تا گهر پیدا نکرد

زیور لفظ ولای تو تا بر خط منت
در دل پولاد و سنگ ره کو هر جا نکرد

هیچ سر کو داد اندر عهد عدلت جز قلم
در سیاهی قدم ننهاد و آن سودا نکرد

بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم نزد
کاولش اندم چو صبح آخرت رسوا نکرد

هر سر موزلفش مبارک گشت باد ماه را
گو سیاهی حلقه در گوش جوزا نکرد

رایت اقبال تراب جاه و دولت منصور باد
ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد

چتر میمونت که خورشید کرم در ظل اوست
سایه اش بر چشم جهان را چون سواد و نور باد

شاه مهر و ری نقاب آفتاب
در حجاب سایه رایات تو مستور باد

خواجه روشن دل خورشید رای مشتری
در جناب حضرت والای تو دستور باد

در جناب هر کجا یاد دعا گویان رود
نام ... درسلک آن جمهور باد

چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل بیت
ذکر سلمان نیز یا رب در میان مذکور باد

بر دولتت که به دل بسته جانها حلقه وار
ذکر خیر داور دوران دولتت کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار تو را امروز آبی دیگر است
در کمند طره ات پیچ و تابی دیگر است

سایبان بر مه چرا بندی پی دفع شراب
زانکه زیر سایبانت آفتابی دیگر است

زلف مشکین تو تا باد برهم میزند
جان مسکین هر نفس در اضطرابی دیگر است

عقده زلفت ز مشاطه بانگشتان گرفت
زانکه عقده شست زلفت را حسابی دیگر است

دیده ام یک شب خیال نقش رویت را بخواب
دیده ز آن شب باز در سودای خوابی دیگر است

سینه من هست تنها منزل سودای عشق
گنج عشقت را بهر کنج خرابی دیگر است

رشته جان من و شمع سر زلفت یکی است
گرچه هر یک را ز رشته تابی دیگر است

هندوی ما نگر قاب طره را گوکاین ستم
لیک در هر رقم ما نگر قابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

رای عالمگیر او را صبح صادق رتبت — بزم ملک آرای او در مجمر زاهو ساعت

پادشاه تاج‌بخش با دل صاحب دلست — شهریار کامگار عادل دین پرورست

کیست گردون تا بیان فر کند با زار کرم — بر لب طاوکه چنین گردون هزار شیرزاد خورست

هر طرف کاکاه غبار نعل رخشش بر رسید — خاک گلشن اطراف تا صد میل گرد عنبراست

از بی زیب بزرگا بر سپهر من — نقش شاه و آب انورست

ملک آرای برج سلطنت سلطان اکبر

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اکبر

دست فیاض تو خاطر را ز بند آزاد کرد — عدل معمارت درون هر خراب آباد کرد

باد از گلشن دست فیاض را اندوخته کاندر — مرغ از دست جفا در چمن فریاد کرد

آنچه گردون بشکند ارباب بند مملکت — آن جسم در باره اوکرد

سو از آن اول خلقت کرد با سرو سهی — لطف طبعت را خوش آمد هر دو را آزاد کرد

الفت اندر حق ارباب هنر انصاف — هرچه می بایست کرد انصاف باید داد کرد

زنده گردد جان بر سدره در اوقات ذکر — بلکه خواهند ایمنی از شر سلطان یاد کرد

ساحل دریای جان آشوب هرکس این نیرا — مالب پرسر از موج دریا رفت بر ساحل منه

حادثه سیلست خیز تک که از شهر جهان — برکه از سیل خیز انگیز منه

در جهان اندیشه بسیار کردن باطلست — هیچ بنیادی بر این اندیشه باطل منه

کودکان را سر جاهست این نفس — شیشه دل بر کف این کودک جاهل منه

چون زد نیا اهل دنیا رست — گر تو از اهل بر پا دل منه

سالها چون دیده در هر گوشه گردیده‌ام

جز دو رخ من دیده مردم کام قرم گردیده‌ام

هیچ نقدی در خلاص بوته عالم نماند — هیچ نوری در چراغ دوده آدم نماند

خرمی از تنگنای دل درجهان آمد به تنگ — آنچنان کاندر همه عالم دل خرم نماند

روضه جان از سپهر — غم نماند

باد را کو — هیچ همدم نماند

زهر خنده صبح چنین در جام — خون گری در چشم نماند

آسمانها از کف خورشید جام سلطنت — بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند

پشت ملک جم ز بار تعزیت خم خواست شد

راستی را هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بر خورد کرد / ملک و دین را تا ابد امن و امان بر خورد کرد

بعد از این جان و جهان تاج جهانبانی از آن / تا که آن جان و جهان جان جهان بر خورد کرد

روز خاور کوس شوکت شاه خاور / رفت تا صبح قیامت خاوران بر خورد کرد

ارد شیر شیر دل اسکندر گیتی ستان / افسر دارا و تخت اردوان بر خورد کرد

لشکر دیوان ز بهر کوس بر آرند این زمان / چون سلیمان وار ملک انس و جان بر خورد کرد

زهره کز سیکوزه در مجلسش بر خورد / زهره را آن سنگ زن تا جاودان بر خورد کرد

لشکر دیوار چه چنین مور و ملخ صف در صف است

هیچ باک نیست چنین خاتم بدست آصف است

در غرابت خسروا آینه تار باد / در فراقت نالهای زیر زهره زار باد

رایت سپهر وزیر افلاک میزان منقوش گشت / خنجر لشکر مریخ در زر کفار باد

ای ز تخت سلطنت در گنج غار رخنه بند / تا قیامت صدق صدیقیت یار غار باد

مردم چشم جهان رفته بخوابست و زرنگ / خواب خواهش همه در گوهر آن چشم گرید

دیده چو چهره برلب تربت مسکین بالید / خاک شو تیره را در گهر و زر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن

هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عید است سران تهنیت شاه کنید / همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید

خادمان شاه بخوابست شما برخیزید / زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید

ای که همه مه نو از سر ما رفت امروز / ز سر مهر فغان بر سر آن ماه کنید

شاه را عزم حجاز است و ره روشن پیش / مطرب و مویه گر آهسته بدان راه کنید

قبله مردم و کعبه حاجات نماند / حاجیان را بحریم حرم آگاه کنید

حاجیان بر صفت کعبه سیه در پوشید / تا قیامت همه فریاد و علاله کنید

ای بنات فلکی بر نعش تا حشر / سکینه مویه گری زهره شتا آه کنید

عمر کوتاه و درازی امیدش دیدید / بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت سلطان جهان / گفت از من سبب این قصه جمشید زمان

ای همنفسان شیر دران مرا یاد آرید | زیب و آن شیر دران مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باغ بهار آرایید | بزم چمن تازه گلستان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باده خوران گذرید | بر چمن دست زر افشان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید | ناز سر قد خرامان مرا یاد آرید
در شب جان شب تیره چو شمع از سر سوز | رقت دیده گریان مرا یاد آرید
لب بر سنگ گهر خاک که لعل گسنید | به عاشقی سحری جان مرا یاد آرید
حالت توبه و تسبیح مرا ذکر کنید | هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید

شاه دل شد و نگوید که چه غم بود ترا
بجز از غم که نیابد چه غم بود ترا

سرو بالا تو در خاک و دریغست دریغ | زیر خاک لعل گهر پاک دریغست دریغ
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد | شده چین دامن گل چاک دریغست دریغ
ماه رویا چو تو در خاک لحد خفته هنوز | مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ
جا در آن بود که جای تو بود در دیده | این زمان جای تو در خاک دریغست دریغ

غره صبح سعادت شه و شهزاده اویس | وارث مملکت سلطنت سلطان باد
چار رکن دولت که جهان بهر ند | ذات هر چار جهان را چو چهار ارکان باد

ای صبحدم چه رنگ که گریبان دریده | وی شب چه حالتست که گیسو بریده
از دیده زمانه روانست جوی خون | ای دیده زمانه بگو تا چه دیده
ای سنگ گرم و خسروی باز ده ز دل | تا چیست حال او که بدامن زده دیده
ای آفتاب لرزه و تاب درد ت برلبست | آخر چه دیده که چنین دل رمیده
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده | آری مگر تو هم مصیبت رسیده
ای پرچم از برای چه مو باز کرده | وای سنبل از غزای که گیسو بریده
مرغان چه باغ ناله و فریاد می کنند | ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره می کند آخر چه سر از او | گر باد صبحدم چه حکایت شنیده

دانی سخن میپرس که جای ملامتست
دانم که حالتیست ندانم چه حالتست

در دیده می‌نماید از بیم آب جز رنگ | بر دل نمی‌نشیند از بیم باد جز غبار
در کوه بس که دل گرفته از چشمهای او | آب روان روان شده بر روی مرغزار
بر گرد لاله سبزه نو بر دمیده باغ | دارد ز خط و خد جوانان نشان و کار
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر | با جامه کبود پریشان و سوگوار
افکنده پیش سپهر سواری که مثل او | در عهد گو شرق معیشا دیگ سوار
چرخ پلنگ رنگ ندیده نظیر او | شیری به روز کار و هزبری به روز کار
این شوخ دیده بر سر خاکش نخفته دل | چندانکه آب در جگرت هست اشکبار
رسم امارت از رخ عالم برافتاد | تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد

گردون به سوگ حادثه عالم سیاه کرد
ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد

صبح این خبر بگوش ز مرغ سحر شنید | از آب سینه زد نفس سرد و آه کرد
پوشید آفتاب پلاس سیاه شب | وز کهکشان و سنبله ترتیب کاه کرد
باد اجل چراغ امل را فرو نشاند | وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد

گویا سپهر کرد دل از زمین شاه | تا که تحمل خبر ناگهان او
چون خاک پایه رو به در بارگه ببر | کافتاد شهسوار جهان پهلوان او
الحق نه در خور شود ار خون گری | بر قامت چو نارون نازنین او
وز روح جان گنج حالش چگونه برد | کو گنج هوشیار که بد پاسبان او

جان داد در موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بجای این

ای دل جهان محل عقاب و قرار نیست | دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل گزاو | کس را درین سرای بجان زینهار نیست
مستظهری به رتبه و اعتبار خویش | هیچت ز روز عشق و گردان اعتبار نیست
دنیا چه پایه است که دل بر گزین گزاو | گر نیست هیچ ازان خلاصه بغیر از کنار نیست
صبر و حکمت رضا چاره با قضا | تدبیر این قضیه بغیر از زمین چهار نیست
در چنبر وجود جهان نیاده است | آن سینه کز خدنگ مصائب فکار نیست
بنشین بر آستان رضا چون همیشه آب | تا در عمر پرده تقدیر بار نیست

گوش سر بگیر بر آنچه تسا ربان | برخیز و راه رو که برفت کاروان

هست طمع مدار که باد داغ هستی | کس در نیامده است ز دروازهٔ جهان

صاف فلک مجو که در دولت درد عقب | نوش جهان منوش که زهر است در میان

زان لقمه ده مغز که میراندش به قهر | پرهیز از آن طعام که میدارد زیان

امن از جهان مخواه که میرا جل در او | هرگز نداده است کسی را جهان امان

داود اگر جهان ندادی امان کس | اول زمان پادشاه آخر الزمان

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک | کو بود خسروان جهان را خدایگان

شاه جهان ملول شده از جهان برفت

عالم بهم برآمد داد از میان برفت

افلاک را خیام و سراپرده برکشید | زاین پس خیام و پرده سرا را چه میکنید

جمشید بارگاه شرف رفت از این سرا | آتش ببارگاه و سراپرده برزنید

خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو | خاک سیاه بر سر گردون پراکنید

وجه اگر شسته ول گسسته شد | پشت امل ز بار مصیبت گسسته شد

رسم امارت از همه عالم برافتاد

تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد

هر بار افسری ز سر افتاد ملک را | در دور او چه ناگه از این پس سر اوفتاد

سر میکشید بر فلک از قدر و اعتبار | بگذشت سرو چو خسرو و در چنبر اوفتاد

در خطبه در خطیب که نام او نیافت | دستار بر زمین زد و بر منبر اوفتاد

دیر لیت کاو دستار اعجاز و ام نهاد | در دوام او نگار چنین کنبر اوفتاد

یکبار حسرا چه واقعه بود که ناگهان | از گردش ستاره شوم اختر اوفتاد

تدبیر و چاره چیست در این درد غیر صبر

چون بود بود نه چه توان کرد غیر صبر

خالی است بیرون حضرت سلطان نشسته است | داود اگر برفت سلیمان نشسته است

گر شاه رفت شاهزاده جوان از جهان برفت | نوشیروان عهد در ایوان نشسته است

جمشید روزگار علیرغم اهرمن | در بارگاه ملک به دیوان نشسته است

ما سبو داری یار مشغولیم — وز دو عالم فراغتی داریم
جان بیازار دل تلف کردیم — مفلس این شکسته بازاریم
ساغری کز نشوه آتش عشقست — با همه جهان خبر داریم
یار جانیم و عقل سربازیست — کار عشقست ما دران کاریم
ساقیا از خمار میمیریم — شربتی ده که ما بیماریم
بوسه ده جا که تا بلبت — جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه‌ایم — ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسروپا

با خیال تو عیش میورزیم — وز جمال تو نقش میخوانیم
از صفات جمال مدهوشیم — وز جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون — گشته اطراف چشم زارانیم
تا خیال ترا چه پیش آید — بر سر و چشم خویش بنشانیم

سر ما شد ز کوی دوست بلند — در سر کوی اوست دولت ما
ملک هر دو جهان نبخشد کی — در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم — ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم آب زنند — وه چه خوش نعمتیست نعمت ما
زاهدان را ولایتیست که هست — دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسروپا

مطرب آن قول عاشقان برگو — غزل خوش ترانه تر گو
دل بصوت تو [illegible] — [illegible]
زاهدان را اگر خلاف کنند — گر نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلفست — هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر — نکته‌ای از ره قلندر گو
وعظ افسانه در نگیرد — هیچ با ما حدیث کمتر گو

دل شد رنجور دم و چلّم | رحم بر جان شکستگانست
هر که بیمار و دل شکسته است | حال او حال تن درستانست
گل ما را سرشته اند همی | خاک ما کوی از خمستانست
عشق رو بتو را دبستانست | که خرد طفل آن دبستانست
عاشقان از خدا پرستانند | زاهدی کار خودپرستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

سرم از عشق قد او بلند | دل بسودای زلف او بند
روی او پشت توبه را بشکست | سر او پیچ زهد را برکند
جام صبری ده مرا همدم | لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بند طره اوست | پند با وی چه سود از پند
مطربا پرده تیز کن بصبوح | تا درآید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام سنجند | صبح را گو بر آفتاب مخند

پیش ما از برای آمده شد | غیر جام و قدح نمی‌شاید
تو مبین آنکه صوفیان ظاهر | وعظ گویند و مجلس آرایند
می‌پرستان نگر که در معنی | سرفرازند و پای برجایند
خوش بنوعی که زاهدان گویند | من گرفتم که بیسر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

یار تا که نمود روی بمن | هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار او بتی دیدم | که مبیناد هرگزش دشمن
از کمند تو سر نمی‌پیچیم | حکم چین خطا دور کردن
سنبلستان چین زلفش را | خوشه چینند آهوان ختن
ساقیا تا بحیث نه دل را | غیر از عکس جام کن روشن
دل ز خمخانه بر نخواهم کند | که دلم یکسند بحب وطن
وین بهاری دو روزه نشود | درد و دردی بکشیم و درد دن

بیم کشیده داغ شاهی | مستان شراب صبحگاهی
زآینهٔ دل نمی زدوده | زنگار سپیدی و سیاهی
وز لوح جبین یار خوانده | نقش ازل و ابد کماهی
رخساره نگار دیده روشن | در جام جهان نمای شاهی
پروانه مدام جان را | در حب محبت الهی
چاره است تن درستی | درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق و محبت | در مذهب ماست ازمناهی
من دل ز دانش ندارم | واه این چه حکایت واهی
گر عرض کنند هر دو عالم | بر من که کدام ازین دو خواهی
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم
ساقی بگذر ز ما و از من | آتش بزن و جام در افکن

داد دستار و خرقه ام پندارد | کو سر خرقه دارم و دستار
هر دو در بستدم که و کردم | [illegible] بخانهٔ خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم | خیز و ما را بحال خود بگذار
زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و درد کشان بی سر و پا
ای دل خود پرست سودایی | چند بر خاک ما همی پایی
تو دهٔ خاک آن نمی ارزد | که تو دوش بدان بیالایی
آفتاب نهان بسایه گل | گل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چه خورشیدی | که تو با سایه برنمی آیی
مطربا پرده ازو برگو درید | برو در کار عشق سودایی
مدتی گرد زاهدان گشتم | من شوریده حال شیدایی
دوشم آمد ندا ز حضرت حق | کای فلان گر تو طالب مایی
زاهدان از کجا و ما ز کجا | ما و درد کشان بی سر و پا

این مرغ که هست جاودانه	بالاتر از کون آشیانه
بر قاف حقیقت است عنقا	در خانهٔ ماست مرغ خانه
عشقست که جاودانه اورا	از جان و دلست جاودانه
گنجیست نهان در این خرابه	در سینهٔ من درین خزانه
آنجاست هر آنچه جمع کلی	مقصود دو گیتی است در میانه
ای ساقی از آن شراب باقی	در ده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و گردیم	از ما و دوئی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی	آن زلف سیه مزن بشانه
گر چنگ کنی بخشم چو ساغر	گردن بنهیم چون چغانه
فردا که کشنده در شهیدان	گیرند بخون من بهانه

من دامن لعل نگار گیرم

وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده در بهار است	روی تو بصورت که دل خواست

سودای دو سنبل تو در چین	بر هر دو حلقهای تاتار
معراج سلوک عاشقانست	گاهی بن چاه و گه سر دار
روزی که وجود من شود خاک	وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر بر آرم	تا چین سرم گذر کند یار

من دامن لعل نگار گیرم

وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست	زان باده هنوز نشوه هست
آزاد ز هر دو کون بودیم	گشتیم ز زلف یار پا بست
این زلف بلا نمیتوان بست	از دام قضا نمیتوان جست
از شاخ امید بر کی خورد	کز خویشتن بریده در تو پیوست
هر قطره که هست غرق دریا	از ما و از منی خود رست
روی تو چه فتنه‌ها که انگیخت	زلف تو چه توبه‌ها که بشکست
عشقت در غارت درون زد	با عشق تو در نمیتوان بست

بر بسطح [illegible] ... بگلین

است که باب ... [illegible]

شاه ... [illegible] ... و بین

قلم ... [illegible]

بیت ... [illegible]

چون ... [illegible]

خواهم ... [illegible] جستن | بازی که همین دولت [illegible] شد

من داوری [illegible] نگارکی [illegible] م

در زهره جهان [illegible] م

بسم الله الرحمن الرحیم

چند آمده در صفت که هست	بهره با از بهشت برین
میزند نور شمسه اش چون صبح	خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش	هم ساده میکند [illegible] نگین
از بیانات اصل ترکیبش	زلفها [illegible] داوری شیرین
بنیاد حسن بر آمده است	خود [illegible] زلفها نکته تحسین
قطعه از بهشت دان که درو	کرده [illegible] فلک ز خود تضمین

روزگارت [illegible] | گرد کارت [illegible]

ای سحاب نوال که از صریر قلم	بگوش سامعه جز مدح و ثنا نرسید
هوای خلق خوشت [illegible] روان نسیم	[illegible] که از طرف تبت و ختا نرسید
نماند در همه آفاق ذره که بدو	ز آفتاب دولت پر تو عطا نرسید
[illegible]	اگرچه بهر جهان گرد و باد پا نرسید
قدر ز اطلس سبز فلک قبا پوشد	ولی بقد بزرگ تو [illegible] نرسید
خدایگانا در عنایت انچه فرموده	بار رسید [illegible] و لیکن [illegible] نرسید
چو قضیه [illegible] که میر پا بیند	روانه کرده و فرو ماند و هیچ جا نرسید
بسمند سرکش [illegible] تو از طریق وفا	بمن پیاده بدست و پا چرا نرسید
زانکه دوره این وعده کرده ام [illegible]	[illegible] برفت ز دست و بکار پا نرسید
دعا [illegible] چنین [illegible]	اگر ز تو چیزی رسید یا نرسید

[illegible]

عادتی داری که هر شب تا صبح | سر بنهی بر سینهٔ نقاش
سرکشی در عتاب زر مکنی | رو که بر عاشق حرام است این معاش
یا بسوز و گریه بنشین و بمیر | یا سر خود گیر جانا زنده باش

ای کریمی که چون نسیم سحر | باغ خلق ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو | کار با برگ و با نوا دارم
گر بدرگه نیامدم دو سه روز | من درین باب عذرها دارم
درد پایی فتاد بر سر من | من بسر درد پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی | نجد چارپا چو پا دارم
پای بیزم ز دست رفت کنون | نه دو پا و نه چارپا دارم
اگرم پا نمی‌دهد یاری | که حق نعمت شما دارم
بر دعا دارم از برای تو دست | چه کنم دست بر دعا دارم
تو جهان از برای من بکیان | که من اندر جهان ترا دارم

دادند اشتری ز پی نواب شهر ما | شادان از آن شدم که مرا چارپاییست
علم لطیفه گفت که انظر الی الابل | کاندر ابل عجایب صنع خداییست
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت | گفتم گر این متاع مرا آیتیست
پرسیدم اشتر چه جانوری گفت اشتر | گفتم بلای جان منه و ماه ابتلاییست
گفتم تو گربه نه شتر گفت چاره چیست | در حیز زمانه شتر گربه‌ها بسیست

گر امجال لطف کز زبان هیچ معنی | حکایتی برسانید بیارگاه وزیر
زمین ببوس و بعد از دعا خطاب کنید | که ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار | ستاره را همه بر سمت طلعت تو مسیر
مثال امر ترا چرخ فرمانبر | نگین رای ترا مهر مهر نقش پذیر
زبیکه صبح ضمیر منیرت از سر عار | فتاده بر رخ خورشید دامن تشویر
فتاده تیر ستان تو در مجاری فکر | چو کوهسار کمان کرده پر زده لب تیر
ز عشق خط روان سلک قلمت | نسیم آب روان را کشیده در زنجیر

مرا ز خجسته ذکر تو گران بساده نثار
از آنکه باز نمانند شعر از شعیر

ببین که زانچه بدیشان رسید در یکماه
بمن رسید در این چار ماه عشر عشیر

لقای جاه تو با واکه هرچه مقصود است
در این میانه مرا گفته شد تغیر و کثیر

ای خوش خجسته که در ایام عدلت باد صبح
وضع ان غنچه را تعلیم مستوری دهد

گر غبار روضه خلدت وزد در بادیه
بعد از این خار مغیلان نشر کافوری دهد

در طبیعت گر نهد از لطف عذبت خاصیت
نیش زنبور ار نشاند نشر عذب نوش زنبوری دهد

هر کجا فکرت نهد سبا دیو عقل کل
با همه پستی در آنجا تن بزدوری دهد

ما جاکیال وی شتی ما بهتا هر دم
زحمت خاک جناب جاه دستوری دهد

قرب این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را
حق مباد آن روز کز خود روزش دوری دهد

لیکنم چندین شوق دیدار پدر باشد حق
هم لیکن بر که جان را جام مهجوری دهد

چشم لیکن دارم که دستور جهان بنده را
بهر دیدار پدر یک ماه دستوری دهد

شمع نعمت باد روشن تا جهان هر صبحدم
شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

چه خامه ایست که کوتاه میکند هردم
زبان تیغ که بودی دراز در تهدید

چه عادلیست که از عدل او ممالک را
غنیمتیست ز فر سعادت قرب سعید

چه صاحبیست که اصحاب دولت و دین را
گواه رتبت او خلق راست چندین شهید

هلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک
غیاث دین محمد ابن رشید

خسروی دیم یمین ابر سخا
صورت رحمت علی علیم

ای فزین بمدحت اقلام
وای مؤید بدولت قدیم

ای جناب تو آسمان قرین
ای عدیل تو در زمانه عدیم

بر عقول از مرتب تفضیل
بر سپهر از منزلت تعظیم

در دمت معجز بیان مسیح
در کفت قوت بیان کلیم

در زمانت زغفلت زاییدن
مادر روزگار گشته عقیم

آتش خنجرت چو شعله کشید
زهره بحر آب گشت از بیم

سحر اگر همت در خاکی
لاجرم گوهرش بمانده یتیم

تا بر من در دایره گردد دار | نقطه قلم قاف تقسیم
با دو قسم مخالف تر تعب | با دو خط مساوی تو بیم

دوره [illegible] او که هر جا بی | زداغ و درد باری آید
داشتم ای که از فشار او | بر دم هر دم غباری آید
اندکی [illegible] | اندر [illegible] آید
زر نماند و مرده رنگ سیم باز | هم نماند گر [illegible] آید

شاه [illegible] که [illegible] امیر مد | با وجه برادر [illegible] چند [illegible]
بودند بر آن غرض که [illegible] | زین سال [illegible] و کنون نیز [illegible]
هر کس که [illegible] برکت [illegible] | یک یک [illegible] شب و روز در [illegible]
ز خلق [illegible] خدا کانچه خداوند | بخشد به ما گو دگران باز ستانند
چنین قاعده رسم [illegible] نهاده است | بر دشمن رسم تو ایشان [illegible]

دل [illegible] افکنده است | عدل [illegible] باز افتاده [illegible]
چرخ بالا دست گردد جهان زیر نگین | روز و شب گردد [illegible] خاتمت
خسرو العصر [illegible] | در حساب قدسیان [illegible]
گرد در حق من احسان [illegible] | هیبت [illegible] مجموع خلق عالم است
ما سال [illegible] | [illegible] تقدمه [illegible] اقدم است
باز میخواهند وجه داده را بعد از دو ماه | [illegible]
هیبت [illegible] دیوان مرا | [illegible] حاکم است

خدایگانا چنین اشارت کردی | [illegible] تحصیل وجه [illegible]
گمان [illegible] بعد چندین سال | ز درگهت بچنین کار مختصر برود
[illegible] اگر آب سیاه | [illegible] قلم [illegible]
و الحکم قضا خیر رضا چه چاره کند | [illegible] حکم [illegible]
اگرچه رفتن او هر چه دیرتر کشید | [illegible]

ترک اول ترک دل و ترک ثانی ترک جاه — ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

با ما در زمانه نتابید زین پدر — آیین و حال و وضع ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خود — آرایش از جواهر اجرام داده است
دل شد و باشد گر صدف قطره وجه — پاکیزه جوهری چو تو کم هم زاده است

نیست زینت نسبت مردم — هر کسی را هنر خود شرفست
شرف در به گوهر خویش است — نه زیبا که جوهر صدفست

پادشاها صبوح دولت تو — متصل با صباح محشر باد
بنده امروز پنج روز گذشت — که بر این در همی زنم فریاد
نه کسی میرسد بفریادم — نه نگاه میکند ز عالم یاد
چه دهم شرح لطف های کلک — ان نکو سیرت فرشته نهاد

مقصود مقربان عالی دعای تست — زان نالها که در شب و شبگیر میکنند
خورشید طلعتا وزرا بتو وجه من — اکنون سه ماه رفت که تدبیر میکنند
در کار بنده هر دو بزرگ انچه ممکن است — تاخیر ها نموده و تقصیر میکنند
انعام شاه و حکم امیر است و من غریب — وجهیت داد و نه بیچه تاخیر میکنند
اکنون ز لطف خویش از ایشان سوال کن — با خود درین قضیه چه تقریر میکنند
بازار کلک و تیغ تو همواره تیز باد — تا کار ملک راست تر از تیر میکنند

محیط کوه وقار آفتاب ابر عطا — که آسمان بزرگی و اختر داوری
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم — هم به تیغ و کلک تو بر داشتی و بنهادی
زدوده خنجر سحابیت که غارت گیتی کرد — نشسته است که در چشم ار بولادی
خدایگانا یکبار که پیش دم — ز ضعف حال و تو با حال من نیفتادی
کنون زمانه که سالی گرو در تست مرا — ز درگه تو جدا میکنند با سیادی
ز فاقه های عاک جملی بذیر رفت — مرا اسیر اقامت ز سعی مدادی

با وجود آنکه استعداد و استحقاق من / روشنست امروز بر آیینه رای شما

از برای خرده زر حسبتی آزاد من / بس عجب میدارم از طبع کهرزای شما

حاصل دی و پریرم همچنین آمد چار ماه / حرف شد در وعده امروز و فردای شما

سخت بی برگم ولیک امروز کارم را که هست / بیشتر از این بار سر و برگ تقاضای شما

آنچه انصاف است از آمدنش خجلت گشتم خجل / من ز خاک آستان آسمان سای شما

از قدمهای [illegible] کهن من مجالت میبرم / هم بر این صورت که زین پیش از کرمهای شما

ای شهنشاه جوانبختی که در معراج جاه / شهسوار همت تا قرب او ادنی براند

بر براق همت چون دید کوهش در عروج / بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند

از لب شه پایه قدرش آگاه و هم / گرچه صد منزل بر من از طارم اعلا براند

بر لب اشت امروز دست خامه چو کرد / با وقوف بر سواد عالم [illegible] فردا براند

در پناه رای عدل رعیت پرورت / کلک گردون [illegible] تنها براند

آسمان قدر خداوندا دعاگو میکند / هر مقصودی ردیف شعر خود املا براند

بیت از صاحبه ماکن الناس / [illegible]

نظام واسطه عقد گوهر آدم / که سلک ملک ز رایش گرفته است نظام

زهی به دیده ادراک در رهین دیده / هم از دریچه آغاز چهره انجام

بدست رای بدرت عنان اشهب صبح / بزیر پای مراد تو رکاب ادهم شام

قلاده منت طوق گردن گردان / چو اختر سخت عقد زیور ایام

چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص / چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام

جناب حضرت تو قبله وضیع و شریف / حریم حرمت تو کعبه خواص و عوام

بدور شحنه عدل تو در زمانه کسی / بغیر خون صراحی نریخت خون حرام

خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه با / گذر کند شود [illegible]

سپهر رتبه شاها ز حال قصه خویش / حکایتی بجناب تو میبرد اعلام

ز بعد آنکه دولت شه / گذشت مدت یک سال روز کار بکام

نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ / نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام

حدیث واهم چگویم که آب بر لب شط — نمیدهند براهم که خاک بر سر دام

تلخ عیشی از آن برگرفته ام چون می — که کرد چون عنبم عصیر پامال ایام

دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت — نه بر امید عطا و توقع انعام

ولیکن اینقدر از روی عجز میگویم — که ای زمانه بدست تو باز داده زمام

مرا ز روی عنایت چنان بدار که من — بحضرت تو نیارم ملالت و ابرام

بهمت تو شود آسوده خاطرم ز هموم — بدولت تو شود آزاد گردنم از دام

مرا گر آتش غربت چنین بسوخت جگر — روا مدار که کارم چو شمع باشد خام

کنون میسر که دعاگو ز حد بدآید بی — همین قدر نه زبان تیز کرده ام چو حسام

اگر چه میجهد آتش از دهان چون برق — ولیکنم ز حسام آب میچکد ز مسام

همیشه تا که بر افلاک دایرند نجوم — مدام تا که به ارواح قابلند اجسام

مباد جز بهوای تو گردش افلاک — مباد جز بر خاک تو جنبش اجرام

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر — دو شبی مایه در چکاند ی

ز صنع ترتیب دار بنده پرورست — خود که پیر فلک را نزاد و دارد یاد

که از شمامه خلقت صبا اثر یابد — شود نقشه مجمر چو کاکل از لبن عم شاد

زبان ناله از لبن شعنبر آلوده — کز او حکایت خلق تو میکند باد

خدایگانا احوال من ز دور فلک — بصورتیست که احوال دشمنان تو باد

الا تخم دو سه زمین پیش دست بنده تو — بوجه قرض کجا یک بقر صنوبر اهان داد

کنون تصور این میکند که بر تابد — به بورسا ده عنان عزیمت از بغداد

پیاده رخ بر آورده جانم از حیرت — تو شهسوار دلیری جابت باید داد

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تست — حضور ملک را چه دولتی بهتر ازین میباید

پرتو رای ترا دیده خورشید کشد — چه مبارک سحری بهتر ازین میباید

تو ایران چنین ز غلامان کمر بسته تست — بر میانش کمری بهتر ازین میباید

خوبیت تا جلوه دهد (صفحه تو) طاوس ضمیر — کلکش بال و پری بهتر ازین میباید

صاحبا خاطر دقاق قدرت تو — بدعاگو قدری بهتر ازین میباید

عاقبت برکند دل از صحبت | از برای کار قشر افروزد
تا رکاقش بد و بهبو زده | آتش گشتنیش می سوزد

مردم چشم وزارت مرکز دور جهان | زبده ارکان و انجم خال کیهان و مکان
میر فخر الدین مبارکشاه کز تعظیم و قدر | فخر دارد در زمان او زمین بر آسمان
خلق او در معجز عیسی مریم در نفس | دست او در قدرت موسی ابن عمران در بنان
گر کلیم الله عصا چون بزد دادر وسیع | هر دم انگشتش مرکب میکند دریا روان
آفتاب از روشنی رای او دم میزند دیگر | کافتاب و خاک را آتش و میغ اندر میان
ما جامی گوهری نیدم تو دریا آمده | سوی دار الملک غیبه او از سواد خاک کان
عزم لنی دارم که گفتن باز با دریا روم | چشم لنی دارم که کشتی زبایم ریسمان
مدتی دیسال اندر بوتهای اعتبار | روزگارم آتش دم داده هر دم امتحان
عاقبت کم بخت اجزای وجودم جوی جوی | خالص و صاف شدم وقت خلاصت از زبان
چون برم آوازه در گردان و جهان امید هم | شهرت آوازه جان سلطان جهان

امروز در بسیط زمین با وجود تو | آیین سروری دگری را نمیرسد
یکدم نمیرود که ز دریای لطف تو | صد کاروان عنبر سارا نمیرسد
جم رتبتا بحضرت اعلای آصفی | احوال عجز بنده بهانه نمیرسد
بگذشت چارمه که ز دیوان روزیم | یکجو برسم راتب واجب نمیرسد
زیر کبودی فلک احسان نمانده است | یا خود برات رزق ز بالا نمیرسد
کارم رسیده است بجایی و آن چه جاست | جایی که هیچ چیزم از آنجا نمیرسد
از ابر قطره ای بکف ما نمی شود | وز باد در رحیق بدل ما نمیرسد
گفتن دروغ راست نباشد همی کند | کو کار چند طبع تو با ما نمیرسد
با این نظام حال و منال و فراغ بال | هیچم نفر نخواهد و تقاضا نمیرسد
ز انعام عام اصل خویشتم مدد فرست | زاحسان دیگری که اصلا نمیرسد
داعی سیاوه است دگر ابهار ناتوان | هر روز از این مجلس اعلا نمیرسد
صیت تو از ثری بثریا رسیده باد | پیوسته تا ثری بثریا نمیرسد

یقین بدان که غلام مشنّع باشم | هیچ او در هرزه‌ها نخواهد کرد
محقری که بنامم مقرر است امروز | بوجه هیچ معامله رد نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را یکسر | کفی خدا اگر روا نخواهد کرد
جهان‌پناه تو باد که بنده تا زنده | بود همیشه جز نیت دعا نخواهد کرد

بر آستان رفیع خدایگان جهان | سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای کیوان قدر | سکندر آیت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن | که باد حکم و مرادش همه روان
کمینه بنده دعی درگهش سلمان | پس از وظیفهٔ ازل بندگی و دعا
برسم تذکره از حال خویشتن [illegible] | بعز عرض ضمیر منیر غیب نما
که که مدت ده سال میرود تا من | در این دیار زبان برگشاده‌ام بثنا
نوافل دعوات از دل و زبان بستند | رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مسا
زفاف صدقات تولد در دیوان | بنام بنده از این پیش مبلغ مجرا

اگر چنانکه مرا کار کم بغم بندد | که قرض بنده توان کرد از قضیهٔ او
قضای قرض کنم در قضا شوم ایمن | که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا

ای جهانبخش و جوانبختی که امر قضا را | جز جناب در جهان مأمور استظهار نیست
نوعروس تازه روی فتح را در روز عرض | جز ز خنجر و شمشیرت گلگونه بر رخسار نیست
با عیار جوهر رای جهان آرای تو | آفتاب زرفشان را گرمی بازار نیست
کیست اکنون با تو پا بیرون نهد از دایره | کو گرفتار خط سرگشته از پرگار نیست
خود گدا این ذره بی از خاک درگهت که این | تو بیا در دیده بخت اولو الابصار نیست
در چنین عامی که هرکس را که بینی غله ایش | گر ز صدگز بیش افزون کم ز صد خروار نیست
در عراق امروز نیکان را بهر گشت | چین سر از خصم ناهموار تو هموار نیست
کار کار کارها کند نیست امروز و جو | لاجرم گندم در دهر که گندم کار نیست
از پی زرع خدا چند در کار است و کمی نیست | در عراق امروز کسی را که نان و در کار نیست
که خدایا ام کنف [illegible] اطفال و عیال | صورت حال من چنین بار و چنین مرار نیست

روز نخستین که زمادر بزاد — دایه لطف و کرم فر المنن

ساختش از لطف گرامی [illegible] — داد ز پستان سعادت لبن

روح امینش ز سر مهد گفت — ابنه اد [illegible] احسن

بود قرینش [illegible] — در [illegible] اویس قرن

در تو بدور فلک مقصد — عهد تو با عهد ابد مقترن

گر بیا گوشش کنی گفتار نغزم — که چو من نغز گفتاری نباشد

سخنها میکنم فرما چرا بی — که این عیب و زلفت عاری نباشد

فقیری را که در بغداد بی کس — بجز تکرار و غمخواری نباشد

نهال کرم بر کشت بخشد — بصد ره بهتر از یاری نباشد

سخن باشد متاع او را دو [illegible] — متاعش را خریداری نباشد

چه قدر پرسش بود [illegible] — بغیر از عشق [illegible] نباشد

سخنها دیگرم هست از خداوند — بگویم که دل آزاری نباشد

خسرو اعظم لب تا عفار عالما همه — قلعه قاف قاف را تسخیر کرده است

روز کارزار [illegible] جو فروش — [illegible] طبع [illegible] کرده است

طالع شیر است و عمر [illegible] — واین دم از [illegible] رومی روم کرده است

من بعین ترحم [illegible] از لطف طبع — آنچه با سلطان [illegible] کرده است

بوده ام در جهان [illegible] — تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

شاها مرا اسپ موعود کرده بودی — در قول پادشاه دقیق اگر نباشد

اسب سیاه [illegible] — کاندر جهان سیاه زبان تیره تر نباشد

آن اسب باز داده تا دیگری ستانم — بر صورت [illegible] نباشد

اسب سپید برف در کار دگر میاید — [illegible] از سیاهی [illegible] نباشد

بعقیق [illegible] که بصد پایه را [illegible] — بالای دست [illegible] آسمان نشست

لطفت باستین کرم پاک میکند — [illegible] آخر زمان نشست

ای سکندر رو تری کاوصاف خلقت دیده‌ام
میگشاید از زبان صد چشمه حیوان مرا

تا فضای بستان سرای دولتت ساحت شد
بلبل دستان سرای آن سر بستان مرا

در زمانت ابر بگرید آب و از بس بلند
هست کار این زمان با قلزم عمان مرا

شهسوار همت چنین عرصه عالم ببرد
کنگ و شوار است جولان اندرین میدان مرا

مصطفی خلق دمی تا مادحم در خدمتت
کار میخواند ملک حسان و گه سلمان مرا

خسروا از روزگار بی سر و سامان بپرس
تا چرا امید ار روی آخر بی سر و سامان مرا

از خوان نعمت او لقمه نان میخورم
میچکد صد قطره خون از دل بریان مرا

قصه با هر کس که گویم از بس که دلتنگ منی
کرده است القصه دور چرخ سرگردان مرا

مختصر احوال خود را عرضه خواهم داشتن
تا لطف حد لطف مختصر شود آسان مرا

فکرت مال و منال و کثرت اهل و عیال
قرضدار و بینوا کردند تا کاهان مرا

جای در ایران زمین بربند بگذشت این زمان
یا ببقیین رفت باید یا بهندستان مرا

من که زر در غره مه میکنم چون ماه قرض
سلخ ماه از بار زر باید شدن پنهان مرا

من که چون شاخ از نسیم جامه باید خوش دوام
در شتا بی برگ باید بود و عریان مرا

با لقایت چو چشم بد دورم
چشم در عین نور نیکوتر

لیک در حالتی چنین که منم
غیبتم از حضور نیکوتر

حال چشم بد است دور از تو
چشم بد از تو دور نیکوتر

الا ای آفتاب مشتری فضل
که تاب مهرت اندر جان ما هست

عنان تا تافتی بر جانب شام
جهان بر چشم من چون شام تاریست

باامید قدومت انجمن را
همه شب دیده چون انجم براهست

ای خداوندی که هر روز از درت
مژده فتحی دگر می آیدم

در گرفت از دولت کارم چو شمع
این زمان پروانه میبایدم

ای شهی که غبار سپاه منصورت
عذار فتح بخط معنبر آراید

سوار همت تو گوی ماه در میدان
برغبت از خم چوگان چرخ برباید

اینجا که گیری که وقت رقص و ناز آمدست
هر که بفریب غارت در جهان مبهوت است

گرد و سهم عدل تو صد پاره کمان را گوشه گیر
ساخته شمشیر الملک تو دایم دوش است

وین سیاه آمد تو را کز سواد خط است
مردم چشم و چه گه مرکز در حسبه است

جز خیال کس نزاید پیش بر سرم
خواب دولت از من تاب دیده من رفته است

ناوک چشم از پا آزار من پر بسته
با سواد دیده ام در خمن من نشسته است

هم عنان لیک من گر نهی مردم زاد که
در چنین غرقاب دولت از دو چشم بشکسته است

تا که گوشش من خود رشک گوش فرقت میبرد
هوشم از من رفته و مسکین دل از جا رفته است

دیده و سر گرد دل من و حیران مانده است از خستگی
گرچه با این خستگی او نیز هم بر بسته است

دیر نزد که مبرز چشم بر دو مو گشت
خسروا معذور میفرما که چشم خسته است

ای مرغ جان طلب کن از این آتشین قفس
راه برون شد که در همنفس نماند

زلف تو بوستان خاص که بود در دیار
در دو اگر در دیار ره فا هیچکس نماند

یا زلفت ای زمین همه زر شده و مشک
زان هرها ن طالع ما یار بس نماند

اینجا و نظر که از دریای خاطر میدهم
در شاهی عقدهای در مکنون آورم

از کمال صنعت ملکت چنین رانم سخن
نقشها در ملک جمشید و فریدون آورم

خسروا بگذاشت روزی چند در درگه من
روی بر عادت بدرگاه همایون آورم

گر نیاورده وم تحفه در دو سر معذور دار
من که در دو پاره دادم در دو سر چون آورم

هر زمان بر عروس مدحت از کان ضمیر
قطعه چون قطعه یاقوت بیرون آورم

ای شمع جمع و چراغ ملوک
چه پروانه تا چند آبم دهید

تماعی لطف تو دریای جود
چو او عدها چنین سرابم دهید

گناه مگر در خطای زلف
چه موجب که چندین عذابم دهید

مرا گر نه مجرم قد اعتطار
جگر سوخت یک شربت آبم دهید

یکی شربت ترتیب قانعم
اگر منت شربت جوابم دهید

این خدیوی که بتکلیف وار ادب تقدیر | طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
بهر تشریف منزلت که روبت | بس تکلف که درین طاق نه ایوان آورد
غیرت دست تو کان خانه کان را بکند | ابر نیسان آب که در دیده عمان آورد
هر صبا به که بصوت زد یار تو سحر | گر از ان ملک بضاعت بکجا جان آورد
کوه اگر سر بکشید از تو ضعیفی چو نسیم | از دو برف کشانش بگریبان آورد
پشت ملکت به بنای تو قوی زانست | روی دریا که دولت سلطان آورد
ابر دست نظر از تربیت دریا یافت | آفتابی که از سایه یزدان آورد
زود ای تو ازین بیت نیکو خواهد | گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش چو بوسی تو چو پیدا آمد | تاج بر دوش به درگاه تو خاقان آورد
باد منتون باید هر تقاضیت که ترا | آسمان از پی جمعیت دوران آورد

از صفا در چار رکن عالمست این صفه طاق | نیست نه طاق فلک تا نقش گیرد طاق
گر نظر برنه سقفش کمار دقا آب | در رواق آسمان چنین سایه باز افتد نطاق

طفیل دولت فلک چنین تکبار آریم | چرا کشیم بهر حاجتی جفای فلک
شده ز سیم ازان خاک و خاک شد زر و سیم | یقین بدان که چنینست کیمیای فلک
کسی که چو ... ز فلک فرو آید | گمان برد که فرو آید این سرای فلک
به هوای ... کبوتر دل را | رها مکن که عقابست در هوای فلک

شها قسمی طوق دار تو آمد | که دست شاه بوس و باز گردد
اگر همت رهاند چو دولت در آید | و گر همت ... چون بلا باز گردد

خداوندا ز افراط خمار شرب دوشینه | دماغم هم ... جانم تنگ چنین ساغر صهبا
ز موصل ... آور دوش امروز با ما | که خوش خوردن مصفا شراب موصلی با ما

آنکه او ندید که پر گنبد پیروزه رنگ | گوش تا گوش از صدای کوس فتح و نصرتست
چنین خود درش نوبت بشنید گر ... | هر گشتم نوبت ... نوبتست

گفته‌ام در باب خود فصلی دو سه آن را جواب | چشم دارد بنده از درگاه کرم حشمت

اول آنست که چون نیست عزلت دارد | بنده زین دایره جمع جدا خواهد بود
گوشه خانه امروز وطن خواهد ساخت | گشته خداوند جهان خانه خدا خواهد بود
مدتی مالک ملک سخن ابجد بحق | این زمان خادم جمع فقرا خواهد بود
پیش ازین بر در مخلوق بسر میکردند | بعد ازین بر در معبود بپا خواهد بود
بنده تا زنده بود وجه معاش بنده | هیچ شک نیست که زاحسان شما خواهد بود
لیک دارم طمع آنکه معین باشد | که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

دیگر آنست که محبوب جهان مقرب شاه | آمد از بنده که شاه که میفرماید
روز که بنده دیرینه ما سلمان را | که بخواه از کرم هر چه ترا میباید
بنده بر حسب اشارت طلبی کردم وه | داشت بنده دل چنان کز کرم شاه آید
وعده دادست ز دیوان اگر به کنید | ذمت همت خود شاه بری میباید

درد دل و بیخوابی جانم منه بس | کم درد با سینه کنون بر سر آمده است
عالم ز من بپرس که خود به عرض حال | بر خاست درد و نزد تو در آمده است
این بود و بس مانع اگر آنکه چند روز | سلطان آستان شما کمتر آمده است

ای زیور که دولت همت اگر دربند و | گره عقده زابروی فلک بگشاید
قدم همت تو تا رگه گردون سپرد | چنبر طاعت تو گردن گردون ساید
در زبان قلمت نیست هر مددار دوام | که زبان دولت شمشیر تحکم آلاید
هر چه با عقل درا بام تو گوید در جوع | گفت تا خواجه درین باب چه میفرماید
در سر ماه از در خورشید چو غیر طلبد | گفت پروانه و سوزی را دو میباید
صاحبا رای جهانگیر تو معلوم است | که جهان بر قفس حادثه میفرماید
ز لطف و صفا پاکتر از آب روان | چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید
گر گرفته شود دگاه جهان گرد دشمن | که زند تیغ و گهر روز ز بین آراید
تا پیاده ز دو آب گرد عالم | تا برهنه نشود تیغ گهر ننماید

شها کدام که از فیض بخشش تو به دو | که بر طلب سیاه درم نمی رسید
ز حضرت تو هر گدا که جامه در دوخت | بمن رسید که داد و نا بمن نرسید

ایا کریم سخا در کرشمه همت تو | همه خزاین کان خاک کان نمی ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش | بسفره کرمت بر دو نان نمی ارزد
بگوهری ز کلام تو بیشتر و بیش | مرصع گهر تر امان نمی ارزد
بر انجه دوخت قبای اطلس چرخ | بکرد دامن اخضر زمان نمی ارزد
ترا زمین جهان یکسر موئت | همه تنعم ملک جهان نمی ارزد
اگرچه راح روانبخش جوهر لطیف | ولی بجوهر قدسی جان نمی ارزد
مضرت و منافع شراب بسیار | اگر قبا سر کشی این بدان نمی ارزد
همیشه با دعت در امان صحت دامن | که هیچ ملک ملک امان نمی ارزد

آصف کفا یا صفت لطف و رفعت | با آنکه طبع بنده لطیفت چنین کنم

با وجود احتیاجات که بر من فاش نیست | راحت از منت دو رنگی وارسته ام
آنچه او وزیر که رنگ و بوی زیست چون چمن | گل گل بر غنچه مجموعه ام گرامی و رسته ام
در چشم خالق ناکامان واندر خانه | سگ و ماری ای چشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت بچشم و سر مدیر آگاه | زان نمی آیم که چشم بسته در خفته ام
چشمهای بنده از ناودیدن دیوانه | هر دو راز لن روی چون دیگران بر بسته ام
هر لفت با دوا به بوسه وحوه با و اچنین | بار ها عقل این سخن در گوش گفت آهسته ام

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت | آهنیت خود تاج سر شد وهم کبیر
در جهانداری نظیرت دیده گردون ندید | در جهانداری همه چیزی جهان جز نظیر
باغ دولت آب تیغ از حد تیغت میخورد | دشمن آتش نهاد سوخته زین غم گو بمیر
گر نکا بیکیر دار و دیوانکی صحرای هوش | شیر گیران را چشم از کرگدن بو نکیر
دانشم شاها که چابکان که میروند سبق | از براق برق سیر آسمان تا آید به سیر
خنگ گردون غالب بر سیر شاه این بر ورق | گرد هر یک را بر نخ و علف و دگر اسیر

خسروا تا جهان استغنا	کار بر من دراز میگیرند
وجه انعام پار و امسالم	میدهند و فراز میگیرند
پنج امسال میدهندم لیک	چار پارینه باز میگیرند

ایا دریای لطف و کان رحمت	که گردون مرتبت را هم داری
مرا زان گوهر نایاب کالست	برنگ لعل و بوی مشک تاری
کرم کن پاره‌ای لطف پنهان	اگر داری و میدانم که داری

زاهد که آفتاب سلاطین شرق و غرب	دارای تاج بخش و خدیو جهانیان
ای در جبین صبح نهایت چو آفتاب	انوار سروری ز جباح صباحیان
حلم تو در ثبات گرو بسته باز مین	حزم تو در شتاب سبق برده از زمان
آب چشمه تیغ و رمح تو کان آب خشم را	گاهی ز سینه میگذرد گاهی از میان

که مه نو رکاب من گردد	گر نه پای تو در میان باشد
با نوعی که دایم اقبالت	از مقیمان آستان باشد

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت	غبار فتنه و ظلم از هوای ملک نشاند
فلک بنام تو تا خطبه خواند در عالم	زمانه جز تو کسی را پادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود	گهی که همت تو دامن از جهان فشاند
بجای خواست که ماند مخالف تو تبو	کسی مراد و درین اشتیاق جان نماند
شها کمیت من آمد رکابسان در پای	عنان عزم ز کار دولت من بستاند
بزور میکشمش چون کمان از آنکه بر او	جز استخوان و پی و پوست هیچ چیز نماند
بر کمیم مدد ده کنون که هیئت مرا	بدست لاغر یا جز قلم که شوان راند

اگر هزار کند چاکرت کنند مفو	چنان بزرگ که اندر حرم سرور
ستارگان همه در گردشند بر گردت	گرفت هیئت ازان جمع جز که بر مه و خور

نوکرانه نیز منیکو دارم الا هیچ یک — بر سر شرو دستار بر تن جبه در پا هیچ هیچ

زیر و بالا چون نگه کردم کش روز و شب — جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ هیچ

هم عفاالله قرض خواهم کردم فردا نخ — میخورد با آنکه میداند که فردا هیچ هیچ

این مختصر چنین دانی شاه بلند آوازه — داشت ما چنین نظر کردیم پیدا هیچ هیچ

ای وزیری که از خدا همه وقت — روی بخت تو تازه میخواهم

تا بکنون نمیخواستم چیزی — از تو اکنون اجازه میخواهم

چشم و چراغ شرع که ذات منورت — از باری بسبب همه عین سعادتست

فاتح هفت کشور پیروزه رنگ را — از بنده که تو نظر استعدادتست

فخر ته سال و مه همه خیرست و مردمی — قول تو روز و شب همه دین و داد بست

محکم شدست حال عاکف دولتت — واین اختلال روز بروزش زیادتست

فرموده که مشکلی تو سهل مرشو — سهلست اگر چنانکه تمارا ارادتست

خدایگانا من بنده قدیم توام — کمال بنده ازین پیش بر تو مخفی نیست

کسی که در ورق بخشش تو ثابت میشد — سه چار سال بپاپیچ سلمان نکبت

ز ذل فاقه و از طعن مردمان هر دم — مرا بعمر که خمش توانم زیست

وظیفه که ازین پیش داشتم آن نیز — نمیدهند ازین پس وظیفه من چیست

زیاده باد هزاران عطیه کبرا — تمام عمر تو در هر عطیه صد و بیست

پادشاها بندگان درگه جانان تو — هر یکی از بهر جنس چندین چارپا دربسته اند

چند نوبت خواستم اسبی با سپه تا دهی — اینچنین میر آخران آخور چو او دربسته اند

اگر عذار تو از آفتاب تابانست — گمان مبر که عذارت ز آفتاب خوش است

و لیک چو در رحمت افتاد آفتاب ز مهر — جمال روی تو را دل بر آفتاب خوش است

از شهنشاهی که این چرخ مقوس روز و شب — طایران صبح را از پر تیرت بال کرد

برادر قرض سلمان وعده داد و لیک | دولت توفیق شه را وعده آن با حال کرد
بود مقصودی که بر دست تو گردد ساخته | در ادای قرض من دولت از لطف اهمال کرد
کعبهٔ آمال چون درگاه خود کن قدر تست | خواستم زین پیشتر قصد کعبهٔ آمال کرد
مرغ جان ناتوانم بال پریدن نداشت | در هوای عزم درگاه تو پرواز بال کرد
داشتم عزم سفر چون ماه بهر اجتماع | ای که از کجا به ره خورشیدم استقبال کرد
حاجت من بنده میدانم که خواهد شد روا | چون دعاگو روی دل در کعبهٔ اقبال کرد
اتفاقا گر کند رای قدر فرمان تو | میتواند بنده را تدبیر و جبر حال کرد
روز عمرت از حساب سال و ماه حشر باد | کز پی عمرت فلک تدبیر ماه و سال کرد

پادشاها عالم از الطاف تو معمور شد | همچنین معمور دارد تا ابد معمور دار
شرق و غرب ملک را الطاف [illegible] چشم | که نظر بادا ز [illegible] و کله با فغفور دار
چون ستون [illegible] شمع ملک ایرج | بعد از این عزم و بیا سلم و ملک تور باد
شام را از پرتو شمشیر نور صبح ده | نیمروز از گرد لشکر چون شب دیجور دار

عقل را رفعت او حرفی [illegible] داشت که | کف کمتر ز ذراعی نبود بشر طین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را | کرده از آنجا تست لب لب شفتین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض | طوق فرمان تو بر گردن دین داران دین
چون تن من لام کند زخم سنان تو کاف | چون دل [illegible] شود از شرم سحاب دل عین
گفتم این چرخ بر و خاک درت روب بروی | بر دو انگشت سوی دیده روشن کر تعیین
بر قامت ز بیم کف دست زر را | باور از خست ایکه [illegible] صورت عین
تا شعبده بسم شد بر تو پا بست | هر سر ماه شود ماه شما چون سر عین
سوری از تو زمین شده چون چشم از نور | خضری از تو سبز شده چون ماه از عین
خاطرم گنجد در گوشه [illegible] | پیش عظمت معین که گنجد در عین
تا چو قرص ذهب مهر شد در دم صبح | روی آفاق شود لجه دریای لجین
چون نبود از زر و یاقوت شرف خسرو را | ملک را با چون از کدرت زینت و زین

آنچه او بندگی پیش دولت بنماید صاحب | بجای شخص بود کرده دعوی [illegible] کند

ازره و راستی اندر چمن دهر سروی
خاطرت باد چو سرو از همه باری آزاد
گرچه از هستی ما عار رضات کرد ز بخت
نور چشم مهری همچو غبار سیب باد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو با ما کم دید
گفتا که فلک با من بیمهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی
گفتا که مرا مصلحت وقت درین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانه حکم عمر همین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

ای سرافراز شهر که بزندان چنین تو
نعل در سر قیصر و خاقان بفرست
هوای چمن خلق تو جان داد صبا د
هر نسیم که ز اطراف گلستان بفرست

بهر جگر نه داشت چو چشم آب اگر نه دیده را
تا زه در آب رهت سعادتش فرمودمی
آفتابا سوی مغرب رفته و باز آمده
کاسکی من سایه وار اندر رکابش بودمی
من بسر و پای ندارم که بسرم بودی و پا
زمین لشارت پایکوبان بر فلک سر سودمی
عزم استقبال کردم گشت مانع درد پا
گر بسرم گردی بدو که منع پا نشنودمی
همت دریا در و دو در سر خیبانها نزا
گر بسرم بودی براه این روان بسپردمی
ملک میگوید که طلعت کاش بودی جاودان
بر سر من تا قیامت در پناه سر آسودمی

پناه زمره اسلام تاج دولت و دین
زهی خدوده زوجه تو کسب کرده کمال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم
ز حسن رای تو یابد عروس ملک جمال
خدایگانا دانا که هست دو سلمان را
جناب لطف درین مملکت مآب و مآل
سه مهسرانش که زنیسه ها و برف درین بزم
بحجبه تر و خاطرتر و دوات محال
هزار بار بعجز هم درت کمر بستم
ولیکنم بیچ و لیک سر ما ببینند محال
همیشه تا بود اقبال و مملکت باد
در تو قبله ملک و مقتدای اقبال

مه که نسبت در او در خورد است — گرچه پیش همه نام دو هفت
خار گونا در گلبرگ لطف نیست — زانکه آن از در کمند سوختنی است

کدام ملک به بار گفتم دعای مرا — به دو حضرت خورشید آسمان مقدار
سپرد زد دعا و زمین بوسه گوش بر پا — که چرخ را همه بر قطب داشت مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز — بغیر زر که بنجابت شد است پیش تو خوار
به دور عدل تو از فتنه شد در خواب — بیا که کوس تو از خواب بخت شد بیدار
بگر دعا بیت اگر زانکه دهر دایره — که هم نرسد و هم راه بر پرگار
بجز همت تو پیش سائلان همه وقت — سپید و سرخ نبود روی درهم و دینار
من آنکسم که بمدح تو نکنم مشحون — جریده‌ها سیاه و سپید لیل و نهار
به یاد رفیقی ور دم که آن دگر غارت — نکنند تر دود خود از ابحار
همیشه مرا تا بتو میجکانم در — جواب با طمع و حرص تب وادورار

حکمت اگر بپشت فلک پا ور آورد — خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین سکم
پایم قیاس گر دهم زمین را خورد — صد بار از زمین نتوکت نمی بعد کم
در هر که میزند قدم صدق صاحبا — در شارع محبت از عالم قدم
گرچند روز شد که نیامد بحضرت — او در کمین زلت و تقصیر متهم
سرها عقیب که خورشید و صبح را — تیغ تنبیه است چشمه و سیده دم
امروز آفتاب شرف گرفته رو — سنگر بعد بر آمدنش تا بها رسم
پیری ضعیف و سست قدم چنین رهرو راه — جایی که تیغ زجا برود پیلرا قدم
معذور دار که نقلم عذر خواسته — از بس که گر قدم نهد بشکند قلم
چندان قناعت باد که بر نیلگون افق — گر خامه‌اش درآورد روز از رقم

هلال غره دولت وجه دولت و دین — که با ضمیر تو خورشید را صفا نخوانند
هلال خوانده او را ز انکه زاد و شمس — و گر نه نام قمر پیش او سزا نخوانند
مهبد خلعت اگر ز فرد و روز دراز کشد — حقیقت که بآهو و خطا نخوانند

[illegible]

ز بس وعدهٔ تو مشهور گشت خلق و کرم — درین سخن سخنی هیچ خصم را نبود
کرم که از همه با بار تراست مورد شد — چو هست با دگران با منت چرا نبود
محققی که کرم بر خصوص با چو منی — کند روا نه ترا بالکلی روا نبود
طمع بود بشعرا از آنجا لیکن — توقع از شعرا رسم اینجا نبود
مده زوال دل درد که دل را درد — بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود
درآرزو و شمار منند با دو جهان — چو اجابت ترا رغبت عطا نبود
عاقبت مراد از تو ام دگر بهلست — اگر نبود زر من در میانه با نبود
سخن دراز کشیدم زمان زمان دعاست — که هر چه بهر تو گویم به از دعا نبود
همیشه با د ترا دولت و بقا با شد — که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

وجیه دین محمد امیر اسمعیل — که رزق خلق خدا را کفش کفیل
کشاده است ز دست تو دو جهان — چنانچه چشمهٔ زمزم ز پای اسمعیل
سواد با صر بسا ملان کند روشن — غبار گرد سپاه سخاوت از صد میل

[illegible]

[illegible]

سپهر امن از ثنا و ثبات فارغ — مرا چنین بر آنم که عقل کمی کنی
ندارم بتو هیچ امید و بیم — اگر مهر ورزی و گر کین کنی
نه بیمم که بنده ام چیست کم — مرا آن نه مرا کام شیرین کنی
نه زنگ کرد آرم بتو سر فرو — بدل آن تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه ام را چو ایوان خویش — بخشت زر و نقره تزیین کنی
ز جودم اگر چاره باشد بهر — ز شعله جلالم اگر زین کنی
نمی ارزدم این تنعم بدان — که در جنبه خشت بالین کنی

چو در بار چاچی کمان رفت شاه — ز کنگ که در برج قوس است ماه
و زاغ کمان با عقاب سه پر — بکند ست و دیم و در آورده سر
نهاده سر بر سر دوش شاه — ندانم چه گفتند در گوش شاه
همانا که گفتند آمد بدر — سوی تیغ شه گشت پا چند زر

[illegible]

سمن بر لب جوی گسترده مهد | نشسته بر آن مهد جمشید عهد
چو روشن روانی بر این جویبار | که سروی روان بر دو دو بر کنار
شهنشاه سلطان اویس آنکه هست | فلک با همه پایه پیشش زبردست
چو بر کف نهد جام جمشید شاه | بزانو در آید خورشید و ماه
پری پیکران صف زده گرد شاه | چو بر آسمان اختران گرد ماه
قد نازنین بتان ختا | خود کرده قشیه زیر قبا
بدان مغبچه نازک مستقیم | که پوشانده شکر کسوت فوش حکیم
چو نوش از ساغر شراب صبوح | زمین را دهد بوسه چون جرعه روح
بکامش فلک با دگر آن چو جام | قدح بر کف عشرتش بر دوام

ز الماس حقیقت در بسفتی | لئالی بر دو طاهرین که گفتی
جهان در جنب این سقف مینا | چو خشخاش بود بر روی دریا
شر این خشخاش و این دریا نهان به | تو یا مقصود کلی در میانه

نظر کرد آن یار را خواجه هم | که با خلق خدا دایم همین است
یار را خود یمین الدین بر آن است | که حاصل کرده از عدل یمین است
شنیده ام که در رسم مهر افتاد | خلف دار رسم این دو دوان چنین است
مرا این مستوفی تخمیر تحریر | و گر ظاهر تر از ما معین است
مرا پا بسته از دام سکین | نظر بر خواجه روی زمین است
باستخلاص این پروانه فرمای | که چون شمع زبانم آتشین است
سخن را بر دعایت ختم کردم | که آمین در دم روح الامین است

و دیدن خواجگان بلا یا بعد | بنده عمر از آن بلا بعجب
ناگهانش علت رمد بی | ورقی داد و انقاسی قی دست
رفت در کنج خانه تاریک | دیده در لیت و از بلا وارست
بنده صد سال دیگر ار باشد | پیش از این خواجگان که گفته ست
رو بیابی خراب نخواهد دید | غیر از این طرف بر نخواهد بست

عذرا گفتم که عمری شیر ازین چوپانان / گردون از آن گرگ و دلش از چه سیر آشفته شد
این زمان آخر چرا از ایشان جدا از خانمان / پشت برگردند و روی از دشمنان برگاشته شد
گفت ای غافل تو از صورتگران روزگار / نیستی آگه کز این صورت بی‌نقشا شده
شیر از این چون گله در صحرای گیتی رمیدند / خویشتن را گرگ یکدیگر همه بنهاده شد
چون حقوق این گله را از ضبط چوپانان گزید / میر چوپان را بچاپید برا و کفاشته شد

هیچ نه چشم داده و گوسپند و شتر / زمال وقف حال عرب هم سال
داده و داده دل درین داد به سال / کز دهات عشیر از نهار کو سال

آنها که مقربان شاه هند / وانها که ملازمان میرند
ده روز دگر اگر ازین شهر / هر یک سر خویشتن بگیرند
آنها ز گرسنگی بسر زنند / اینها ز گرسنگی بمیرند

خواست دجال هر ده بیرون شد معامله کوی / وای چه بود که بیچاره میشد قزوینی

خورده بودم غصه بسیار و طبعم بسته بود / داد حق سهلم مراد و فرزندی حسن
تا به مجلس که نشستم روانی میر یم / بر سر و بر سلسلت و بر ریش مراد حسن

نوکران میر حاج احمقی / زین و پالان رهن سنگ آورده‌اند
زین و به وفق مخالف وعده را / راتبه مسکو بجنگ آورده‌اند

خواجه از قول باز میگردد / خواجه را شرط و قول و پیمان چیست
ولی پذیرفت راتبه تو نبش / لیک شرط بازگشت چندان چیست

میر سید هیئتی هند در / تا بنجوید زبهیش آزار من
زحمت بسیار دادی این زمان / زحمت فرماود بار خویشتن

بسر خواجه که من دست فرازی نبرم — تا سر خواجه از آنچه بخورد من ببرند

شنیدم که منکیف خواجه حمید — که احوال حیثیت در اضطراب

چو من دوش در خواب عجب دیده‌ام — که سیلاب در آمد ز کوه و ز آب

عمارات حاجی و بالاخانه‌اش — همه سر بسر گشت یکسر خراب

یکی از حبیبان شهر این سخن — بحاجی رسانید و دادش جواب

نمایند هر شب خزان را بخواب — که پالان گران را ببرد سیل آب

میر مسعود پسر گشت و سپوز — همچو اطفال کعب میبازد

قدمی و دمی عجب دارد — که ببین هر دو دیدان نازد

هر کجا او قدم زند تا دم — زادمی آن طرف سپر دارد

دم او کشوری بکند ویران — قدمش عالمی براندازد

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر حسن تو کم باید نقاب از چهره دوریا — نگار رضوان براندازد در فردوس نگارا

وگر سرو سرافراز زخجلت سایه بر دارد — دگر برگ سرافرازی بنازش شاخ طوبا را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد — برنگ ارباب صورت را ببوی اصحاب معنی را

فروغ حسن رویت که تواند دید هر جلال — دلا چون کوه میباید که بر تابد تجلا را

و دارد پایه عقلت طور عاشق در نه — که در یا تو مجنون کمال حسن لیلا را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت بنوده نه — که بنودی شب دیجور نور از طور موسی را

بیا زاری سر زلفت که بهت آن حلقه مو را — جانم قیمتی چندان متاع دین و دنیا را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا — مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزا را

بوجد حسنش نقش پیدا داشت آن ذات — که این رو صبحی شکست با خورشید عیسی را

اگر زاهد بر و بوی از نسیم رحمت لطفت — چو گل بر بهدر و صد تو لباس زهد و تقوا را

چو لافت عشق زد سلمان هوس دارد که بر یادت — بهر دل کند روشن چون صبح روشن صدق دعوا را

یا رب به آب این مژهٔ اشکبار ما
کان سرو نازنین بنشان در کنار ما

از ما غبار اگرچه برانگیخت درد او
گردی به دامنش نرساند از غبار ما

ای دل در این دیار نشان وفا مجوی
جز در دیار ما طلب در دیار ما

آبا بروی کار من آمد ز دیده بار
آن سبزه اگرچه باز نیاید بکار ما

آب روان ما ز گل ما مکدر است
صافی شود چو پاک شود رهگذار ما

یار از شمار ما نگرفته و ما چه سود
در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ار همه بر ما شود جمیع
ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

گنج غم تو داد سلمان بگوش دار
چندین هزار دانهٔ دریا و کار ما

تا بر سواد مردمک دیده می‌نهند
مردم سواد دین سخن آبدار ما

بدت باد که گاهی سلامی میرسان یارا
که از دو هجر توام آخر سلامی میرسید ما را

خوش آن با همه گاه بر که کوی تو که گاه
مجال خاکبوس است و اهبت این ما را

حکایت نامهٔ شوق تو بر کوه اگر خوانم
ز رقت چشمها گردد گران سنگ خارا را

چگونه باز آرم نگو راز نهفت دل با بود
همی از عاشقی دارد گوش او گوهر راز را

ای روشنایی بصر چشم از تو دارم نظر
بر آن که باشی زلفین خبر آن غمزهٔ غماز را

بار کمند زلف تو ز اندازه بیرون میبرد
تا بی نخواهم دادن آن زلف کمند انداز را

ما زو جهان شوق چون جیف آیدم بر دوستان
ایشان چه میدانند قدر این نغمه و آواز را

پروانه پیش یار خود میرد و خوش میکند
هر شب بمیرد در قدم پروانه جانباز را

ترک هوای خود بگو سلمان رضای او بجو
نتوان بکنجشک ربا کردن چنین شهباز را

محتسب گو بدرکه بشکن ساغر و پیمانه را
غالب و دیوانهٔ مست اندر فرزانه را

بشکنم صد عهد و پیمان بشکنم پیمانه را
آنقدر نیست همت آخر من دیوانه را

گرچه بنیاد می و معشوقه ویران کرده‌ام
کرده‌ام وقف می و معشوق این ویرانه را

ما ز پیر مغ چمستان فلک می میخوریم
کو برانداز نه بنیاد خم و خمخانه را

عقل را با آشنایان درش حکایت نیست
ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را

ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش
در میان خلق داریم غرق پیمانه را

[illegible]

از ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد / کس نگیرد طالع ما با داغ سلطانی ما

کرده ام من ترک ترکان کمان ابرو و باز / چیره از ره چشم شوخ و پیشانی ما

بنده باشی تو سلمان گر کنی باشد که تو / یک نظر حضرت خود داری ارزانی ما

ره خرابات است و در سالخورده دوش پیر ما / کس نمی‌داند بغیر از پیر ما تدبیر ما

هر که خواهد صحبت اکسیر اگر زر میکند / ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما

ما که از روز ازل مستیم و عاشق تاکنون / غالبا صورت نبندد بعد ازین تغییر ما

من غلام هندوی آن طره طرار دم که او / بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما

بر سر زلفش گذار باد صبا را گر کند / گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما

ما بسوز آتش دل عالمی بر سوختیم / گر نه آب چشم ما بود دامنگیر ما

اگر مسکین شود دیوانه زلفش مگو / تا نجنبانند سلسله زنجیر ما

خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتش / وای ما گر نبخشد یا تو بر تقصیر ما

گفت سلمان که من خود را فدایش میکنم / [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر ما کشیده خط خطا مدعی و ما / خط در کشیده ایم خطا و صواب را

فردا که نامه عمل ما کنند عرض / روشن کنیم بر تو یکایک حساب را

با وصل تو چه کنم سر بهشت ما / در پیش تو چو آب نماید سراب را

سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد / یکبار کی ز دیده ببیند خواب را

دل میبرد وصال آن گل آب و گل چه جا / ورنه مقصود آن گلست دل از گل کجا

از هوا و بوی تو لبان خوبان بوی گل / در گلستان خود تر بوی می آید مرا

گر دماغ باغ نیز از بوی تو آشفته نیست / پس چرا هر دم ز جا برخیزد باد صبا

خون چشم آشنایان شد خیال او را / در نمی‌دانم که می داند خیال آشنا

با شما بودیم پیش از اتصال ما و طین / خدا را آیا تنها نه وصلم با خدا

مردم کالبش نمیدانند سودای کلی / می‌نشیند از دهان خوانندش مردم کی

تا قیامت باش جان کی یابد جانت / تا ز تیغ عشق باشد دل کجا بیند دوا

هندوی زلفش نزد دستی بر دو قوی / اگر دست میرسن سر در اندازی بپا

[illegible]

[illegible]

طایر قدسم که در هوا دراگر
راه با هر جا که خواهم بال و پر هست مرا

راه پرهیزش اگر می‌طلبی ره بر بشر
که بغیر از در او هیچ دری نیست مرا

گر فرقه آمد عشقت بسواد دل من
از سواد دل سلمان سفری نیست مرا

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا
سایه برداشته‌ای از من مهر تو ناگاه چرا

روشنست اینکه مرا آینه عمر تو بی
در تو آتشم نکند هیچ اثر آه چرا

گر منم ذره ز رو تیره دل من با تست
نیست هیچ ز حالم آگاه چرا

برگرفتی ز سر من همه سایه مهر
سرو نورسته من اینک ای مه چرا

دل در آن چاه زنخ مرد و نبودی کارش
بر نیاوری ای یوسف از این چاه چرا

نیکخواه توام و بر تو دلخواه من است
میروی ای عمر عزیزم نه بدلخواه چرا

پادشاه زمنی من ز گدایان توام
از گدایان خبری نیست ترا شاه چرا

ور دراز خواند بجد حضرت تو سلمان را
حاش لله که بود رانده ز درگاه چرا

[illegible]

امشب من و تو هر دو مستیم زمی اما
تو مست می حسنی من مست می سودا

از صحبت من با تو برخاست بسی فتنه
دیوانه چو بنشیند با مست بود غوغا

آن جان که بغم دادم از بوی توش حاصل
آن عمر که گم کردم در کوی توش پیدا

ای دل بر و دیده مکن دگر سفر از چشم
رفتی و بماندم حال بس سوز دریا

اندر خط قدرت دار انگشت بکار ریش
چون نکشند آه آخر احشا و از آن بالا

تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو
چون نیست کسی دیگر برخیز و درم بگشا

از بوی تو من مستم ساقی مده ام ساغر
بگذار که بی‌هوشم از دور بسر فردا

در ره بگذر مسجد بر مسطبه بگذشتم
بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا

نقدی که ز من جوید در کوی ...
من باخته‌ام سلمان در میکده ترسا

ز دور عشق دل و دیده خون گرفت مرا
سپاه عشق درون و برون گرفت مرا

گرفت دامن اشکم و بر در تو نشانه
عقاب عقل ندانم که چون گرفت مرا

کنون ز حوم مرا گرفت بر من هست
کجا روم ز در او که خون گرفت مرا

[illegible]

سواد طرهٔ تو نامه سیاه منست | سینه هندوی تو این کتابم را
منم بر آنکه چو جور کشیده ام در چشم | قلم کشند کنان سحابم را
دل کباب مرا هیچ با لبت سخنی | سخن بگو نگاهی برفشان کبابم را
خطایی از من آمد تو التفات مکن | چه اعتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من | چو از هوا که برانداز این حجابم را
هزار نعره زد از درد عشق تو سلمان | نگشت هیچ ملتفت جوابم را
اگر ز نالهٔ من گرم میشود دل کوه | که میدهد بزبان صدا جوابم را

غمزهٔ مست ساقی به شراب | کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می آید و ما | خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان | تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست | ماه دیدار روی خوب از من متاب
گر خطایی کرده ام خونم بریز | با خطا کشتن چه میپرسی صواب

گرچه رخت در حجاب میرود از چشم من | پرده نماید روی حسن رخت در حجاب
طرف عذار از نقاب باز نما یک نظر | گرچه کجی برنتافت طره از این جز نقاب
دولت بیدار را دیده دهانت بخواب | میطلبد لاجرم نقش خیالت در آب
سرو سرافراز من سایه ز من وا مگیر | ماه جهانتاب من روی ز من برمتاب
چیست من و خواب و خور این چه حکایت بود | سینه عشاق و خور دیده مشتاق و خواب
ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت | تا بهوای لبش دل سپرم چون حباب
خاطر سلمان ازین خرقه ازرق گرفت | خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

از لب لعل تو ام کار بکام است امشب | هم لب من بنده و اقبال غلام است امشب
آسمان گو بنشان مشعله ماه تمام | که زمین را مه روی تو تمام است امشب
باده در دور من از دولت حلال است امروز | خواب در چشم من از بخت حرام است امشب
مرو ای قافله صبح مزن دم کانجا | آفتابیست که در پرده مدام است امشب
شمع چون سوخته آتش و من مرده شمع | گو که عاشق از این هر دو کدام است امشب

نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی / ازین نقاب چه بربسته‌ای عزیز حجاب
بدیر رو که به نیرو گل فتاده در آتش / شنید بوی تو و ز شرم گشته است گلاب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر ندارد از احوال زاهدان خراب
رسید دور رخت شد یقین که چو مهر عشق / پدید میشود از آفتاب عالمتاب

جان نیاید در نشاط الا که برود حبیب / تا کار بکین نیاید خوش بخندد عندلیب
عود خشک و آتش جانسوز می‌باید مرا / تا ز طیب جان دماغ عاشقان گردد چو طیب
خیز و بر ما عرضه کن ایمان از آن عارض نگار / این سواد کفر نیست الا در سر زلف حبیب
چشم دار آخر و مرا با که باد آغوش دار / ایزد از چشم بد بنت اول از چشم رقیب
کشته خواهد شد کامیمه کز آن دهان / از جمالت نیست جانا جان سلمان را نصیب
دست بیماران گرفتند این طبیبان وا عجب / من ز پا افتاده‌ام دستم بگیرد ای طبیب
گفت کارش برنیاید تا نیاید جان به لب / خوش برآرم جان که آمد وعده جانان عنقریب

تو شاد باش بمیخانه و من گدای درت / کنون که دست تو ز مستی است دلبرا دریاب
کسی که سجده کند بر خاک آستانت / فرو نیاید سر به مسجد و محراب
مکن مکن که دگر عشوه و تلطف سلمان / که گشت صرف همین روز و روز عشرت و شراب

چشمه چشم مرا از سر و قد بیاید آب / رشته جان مرا از شمع رخت داد تاب
تشنه لب گرد سرابی جهان گردیدم / نیست سرچشمه بغیر از تو و باقی سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت / خانه ام گرده خراب غمت تو خانه خراب
آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را / که چو قیا و جگر یکبار که از چشم آب
دیده از شوق تو تا لذت بیخوابی یافت / هیچ در چشم من از دولت نمی‌آید خواب
عجب از زهد عشاقت میبان من / که همه مست و خرابند بیک جرعه شراب
ز چه رو بر همه تابند و نتابد بر من / آفتابا شده ام خاک بدین خاک بتاب
روز پرسش که یک ذره بپرسند شنید / عاشقان را نبود جز دهان تو جواب
زان خلایق که درآیند به دیوان شمار / مست سلمان بجبهت او که درآید به حساب

عاشق ندید در حرم دل جمال یار / با غیر دوست در اندیشه در ببست

صوفی به رقص بر سر کونین کوفت پای / عاشق ز شوق بر همه عالم فشاند دست

این مطربان راهزن امشب ز صوفیان / خواهند برد جامه و دستار و هر چه هست

من جان کجا برم ز کمندت که باد صبح / جانها جدا و تار سر زلف تو بجست

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد / ز اندیشه خلاص همه عمر باز رست

اصنام اگر به روی تو ماننده اند بیش / فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست

خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد / سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

دوش چراغ خلوت ما در گرفته است / در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون جمال رخش دید کوی یار / پا بر سر طریق که او در گرفته است

طالع بشنو از صبح که صبا / و دودم دریچه خاور گرفته است

دانی که صحبت ما به آن لعل آتشین / کار رز ز باده در قدح زر گرفته است

عنبر چو آنست که ساغر روزگار / هر کو دلی صراحی و ساغر گرفته است

همه ذرات جهان می‌بینم / همه حیران شده خورشید پرست

همه در بند تعلق سلمان / کمند زر در هشت و در بست

ذره بعد بخورشید رسید / قطره بعد بدریا پیوست

من خیال یار دارم گر کسی را دولتست / کز خیال او شود خالی دل ما خلوتست

چشم جادو من بقصد خواب برشب تا سحر / در کمین مردم چشمست و مردم غفلتست

عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر / در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست

بر مینداز ای صبا از هودج لیلی حجاب / تا خلایق را بشورد و شر که مجنون عاقلست

یار اگر با ما بصورت سلکی نیکجا نگ / صورت او را بمعنی آشنایی دولتست

ما ز دریاییم همچون قطره دور از ما / لیک از ما در میان ما حجاب حایلست

رحمی بر حال سلمان کن که رحمت واجبست / تو توانایی که یار جهانشاه و در آب کلفت

تو درون جان ز ما کجات و او نیسان لب / کیم ای جان خوشتر ای کامی آخر خفته نست

فرزانه بر زاهد اگر وعظ و صومعه است
امروز به دوران تو فرزانه کیست

در خانه دل ساختم خلوت و گفتم
کز دل نکند منزل جانانه کیست

خمار با عیار رند و باده که خواست
مطرب بزن این در که در میخانه کیست

سرگشته بی اندوه ما آنکه چو پرگار
دارد قدمی ثابت و مردانه کیست

دل گرمی پروانه ز آن شمع که در عشق
امروز بجان بازی پروانه کیست

سلمان مطلب یار که بسیار بجستند
زین جنس در این منزل ویرانه کیست

یاری که حکایات برساند ز لب خویش
در دور تو جز ساغر و پیمانه کیست

در سرم زلف تو سودا انداخت
کار من زلف تو در پا انداخت

ماند یک قطره خون از دل ما
دیده آن نیز به دریا انداخت

تن بجا جان مرا در پی خویش
سایه وار آن قد و بالا انداخت

آهو از باد چو بوی تو شنید
نافه خویش به صحرا انداخت

وعده دادی به امروز مرا
باز امروز به فردا انداخت

هر که جان در راه جانانه بباخت
یار دل در راه با جانش خوش است

خنده دل مجموع در عالم کرده
کز عقب آید پریشانش خوش است

هر کجا با جمعیت خوش مشربست
نیست بهره با کرو ماهش خوش است

چشم ترکش که سیه دل کافریست
هیچ عمر بر سلمانیش خوش است

هر که چون سلمان بزلف کافرست
منکر اقرار ایمانش خوش است

سر در هوس نهادم کارم ز دست رفت
با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت

پایم ز دست رفت و نیامد رهم بسر
در راه او برفت سرم پا اگر نرفت

بیچاره دل که در طلب یار گشت
بر خواست آبروی و نشد هم به سر نرفت

مسکین دلم که بکوی تو رفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجائی دگر نرفت

پروردمت به خون جگر سالها چو مشک
وآنگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت

آنجا که رفت بر سر ما از هوای تو
بر شمع شمه ز هوای سحر نرفت

کز رفت در تو گریه سلمان و شب نخفت
کاتش ز سوز او به سر شمع بر نرفت

غمزه بیمار یار از ناتوانی خوشتر است / عاشقش را در طبیب اعتقادی دیگر است

چشم تو پیوسته در خواب است و ابرو بر سرش / ای خوش آن بیمار کش پیوسته یاری بر سر است

زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را / مدتی کارزوی شربت زان شکر است

آفتاب ما بحمدالله مبارک طالع است / پادشاه ما بنامیزد و همین اختر است

چین جلالش هر زمان بنهاد جلال افسر است / چین جاهش هر نفس نو و صفایی دیگر است

از شکر سلمان عاقبت شد کار گر / بخت بیدار است و دولت یار و بخت یاور است

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برگرفت / درد و پرورد محبت آب درمان برگرفت

هر دماغی کز هوا گرد و کویش بر دو بوی / از نسیم صبحدم بوی گلستان برگرفت

پرتو دیدار جانان تافت در جان از ازل / دیده من پرتو دیدار جانان برگرفت

دل ز غوغای ره دنیای عشق آمد تنگ / نوبت ملک محقر حکم او سلطان برگرفت

در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه دست / انتظار وعده جنات رضوان برگرفت

شمع اگر پرده بر دارد شب از روی تعین / ورق آتش پرستان بعد از این افتاده هیچ

ما بسی شد دل بها شوخ چشمش یکتنیم / گر چه ما را هیچ امید از وی نه جز بیچاره نیست

حال بیمار چشم من چه بینند کسی / گو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست

دامن وصلش بکار از دست دادن مشکل است / ورنه جان دادن بر این عاشقان دشوار نیست

دوش با خود راز عشق دوست گفتم عذر نیست / گفت سلمان دلبر که هرکس محرم اسرار نیست

خسته باد آن جان که از تیغ جفایش خسته نیست / رسته باد از غم دلی کز عشق رویش رسته نیست

گر هوا ای هست ار ابر بهاری و دو / ما بکار خشک میا زیم اگر گل رسته نیست

آب خوبی و اطراف چو بیشتر میبرد / دفتر حسن چمن را کل ورق نانشسته نیست

سکه شاه تو خم ابروی او دارد بتیغ / یکه بیمانده و بیغا ماه نو پیوسته نیست

گردن شیران زره به بازی آرد و کمند / حلقه او کز کمندش هیچ صیدی رسته نیست

راستی از سرو قدت طرفه تر در چشم من / هیچ نقشی در اطراف جویبار برسته نیست

زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند / خسته باد آن جان که از تیغ جفایش خسته نیست

[illegible]

صورت خط تو در خاطر ما میگردد   باز سر بر زده از خاطر ما سودایست

در دو بالای تو چشمیم که از آن بالاتر   شوخ گفتند که در زیر فلک بالایست

هر کسی را نظری شد و مرا با گوشه [?]   دیدن روی تو زهی مبارک رایست

دل سودا زده در عهد تو بستیم و دمی   عهد ما رفت و نگفتی که در او شیدایست

یکدم از دیده من رخت جدا نیست خیال   شب و روز شب همه شب در پی آن شب پیمایست

میرود دل بره دیده دوتا چین میرفت [?]   سر و دیده سلمان سر و دریایست

[illegible]

دل در برم گرفت و دل یار من برفت   لب بر سر داد جان و روانم از بدن برفت

چون دید دل که قافله اشک میرود   با کاروان روانم شد و از چشم من برفت

بلبل شنیده نالهٔ من در فراق یار   مستانه نعره زد و از خویشتن برفت

اکنون که باز ماند ز جانان برای جان   یوسف گذاشت و در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز تا ز چمن سایه برگرفت   نیست [?] تهی کرد و آب سمن برفت

از زلف جمع کرده پراکنده لشکری   لشکر زد و دلم ز پی لشکر شکن برفت

[illegible]

[illegible]

چشم دلم ز حسن لقا تو در ابا [?]   کاکنون نظاره عالمیان از نظاره است

آنچه از تو میرسد به من احسان و مرحمت   و آنها که میرسد به بلا از من عارضست [?]

سر تو در خفا چو بدیدم میان جمع [?]   گفتم نگر که [?] در خفا رفته است

مورت [?] به هم برآمده و در تاب رفت گیسو   اندیشه گر نکنی که کمند بلا رسته است

گر بنده میتوان زر و گر بنده میکنی   ما بنده ایم مصلحت ما رضا رفته است

در قطع میکنی سر ما از تن مکن که هست   قطعا برای سر ما سخن بر دار رفته است

خاک درت بنجم حسب گشت حاصلم   سلمان برو که خاک درش خونبهای رفته است

[illegible]

شب فراق تو از روز وصل پیداست   عجب شبی که در او شب امید فردایست

نقاوه ای به سر زلف تو پریشان دراز   چه داند او که گرفتار بند سودایست

چه دولت خود [?] تو به میدهد زنین کار   بدست و پای من رنده [?] پایست

خدنگ غمزه که در میکند ز جوشن جان   اگر زره است سپر صبر [?] ماریست

من لعل تو که زر [?] دم زنم چون نی   دگر ز شوخ سخن از زبان ماست [?]

[illegible]

دوستان باز بقلاشی و رندی مکنید | عیب سلمان که خود او در جهان انگشت‌نماست

بر سر کوی غمش سر بنه و پا خود برفت | کار با خویش مکن از خویش جدا باید رفت

تا بمقصود از اینجا که تویی یک قدمست | قدمی از پی مقصود فرا باید رفت

رهبری چونکه درین بادیه هر جا پی هست | مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت

تا نگویی که بعزت سوی حجاز است صواب | وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت

عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود | بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت

حکم اندم که بسوی سر زلف تو مرا | نفسی در قدم باد صبا باید رفت

تا غبار سر کویت نشوم ننشینم | اگرم خود همه بر باد هوا باید رفت

غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را | چه کنم خانه بخانه خدا باید رفت

چاره غمت را بجز از درد دوا نیست | صبر است دوای من و دردا که مرا نیست

از هیچ طرف راه ندارم که گریزم | در هیچ طرف نیست که دامی ز بلایت

رفیقان

رفیقان کاروان امشب روانست | دل مسکین من با کاروان است

زمام اختیار از دست ما رفت | زمام اکنون بدست ساربانست

امان از بار اگر نالد روا هست | جرس را ناله زار از چه این فغانست

نگارم رفت و چشمم ماند در راه | و لیکن اشکم از پی روانست

امید از کاسه از که دارد | تن رنجور من چون ناتوانست

تن من با فراقش هم کمانست | سر من با جفایش همعنانست

زچشم عاشقانش کاروان را | همه ره منزل و آب روانست

طلبکاریم و مقصود ناپدیدست | گر اینجا نیم ور گه ناتوانست

خدا را ساربان امروز محمل | مران کامروز بر من بس گرانست

گرت سودای این راهست سلمان | ز سر بگذر که اول منزل آنست

تا دیدم حلقه زلف تو روزم شب است | تا بوسیدم لب لعل تو جانم بلبست

یارب آن ابرو چه محرابیست کز سودای او | در زوایای فلک پیوسته یارب یارب است

مرا لبیست که تیغ از تو روی باز نتابم | هزار دوست کند محبت و ارادت
ز ما بریدن یاران بهیچ منت کمارا | بتیغ هجر بریده ناف روز ولادت
دلا ز کوی محبت متاب روی بسختی | که رنج و محنت این ره علامت سعادت
بیان عشق میسر نمیشود بحکایت | که شرح شوق ز حال ما رفت زیادت
حکایت غم عشق از درون عاشق صادق | بپرس اگرچه ز مجروح نشنوند شهادت
مرا بسیر تو کاری و کار ما چنین را | نسیم صبحدم از پیش میبرند بجلادت
ز خاطر نغزت و وفا وظیفه سلمان | زیادت این شده خوش و این شده عادت

برآمد از رخ تو صبحی از سعادت | چنین جان گرامی ببیند روز عادت
از غنچه بستان داری و در گوشه لب قند | بسی چو من مرد ز روز بروز است زیادت
در قید چه داری بستم صید را گفتی | چنین چه کمند تو در آمد برادت
کو تیر بلا ران که من این سهم ندارم | بتری که ز غمزه است نه سهم سعادت
با خون جگر ساز و دلا زانکه بریدند | با خون جگر ناف مرا روز ولادت

زاهدان گفت مرا چنین گنه نه بعیب | چنین لب را ز ما مجال صحبت یار است
گفت سلمان که بر سر هشیار باش چنین کم | گر سر هشیار داری وقت هشیار است

آب چشمم راز دل یکیک بر مردم باز گفت | عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
پرده عشاق را برداشت مطرب در سماع | کو خرد کو کار تا بیداری شود راز نهفت
لذت زخم غمش جز سینه ویران نیافت | کو هر راز دلم جز دیده گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او بپیشانیست طاق | در سر زلفش دل من با پریشانیست جفت
دست هجرانش مرا در سینه خار غم شکست | تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از ناله شبهای من بیدار باش | کاین بلای شبهاست تا از ناله من کس نخفت
در صفای عارضت تا نقش مینماید سخن | کس سخن نازکتر و شیرینتر از سلمان نگفت

هست آرام دل آن را که دلارامی هست | خرم آن دل که در او صبر و آرامی هست
در بناگوش گر دانه در چنین باز | شود نهفته که از خانه هم دامی هست

آنکس که لعل داد دهان ترا بهم
روزیم کی دهد که امید بسی بخورده است

خواهیم که در دو دیده نهیمت بلند سرو
تا خلق به ببینند که او بر طرف ماست

بسیار شیوه‌هاست بجز حسن دلفروز
کاین حسن دلاویز ز عشق مراد است

جمعیت حسنی که لب و زلف تو دارد
از جانب دلهای پراکنده شیداست

از عقد سر زلف در و قوم خطا سکین
تا حضرت عشق آمد و با تو همه سوداست

عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
بربود و گلی ماند مسکین تن تنهاست

دلم ز زلف تو بسیار هیچ بگشت
ز سر در آمد و در پا فتاد و در رقص اندر است

ز من بریده و بر زلف بریده است چو بست
به پای خویشتن آمد بدام و دشمن پابست

ز هر لطافت آن قطره که مهری یافت
ربوده گشت و ز تو دامن خویش برست

تو در نقاب ز چشم چو ماهی اندر سیر
منم اسیر ز زلفت چو ماهی اندر شست

ببین که چشم تو صد هزار غمزه و بر هم زد
نخست قلب سلیم شکسته و بشکست

ندانم اگر هست ز دست یا نه
که هیچ منیتم جز از هر که در عالم است

اندرین زاده بلا نیست ملامت سلمان
واین بلا آمده بر جان من از هر سو هست

در ازل با تو مرا نسبت طرفداری هست
با سر زلف تو نیز مرا سر و کاری عجب است

پیش از آن دم که دهد خط خطاب از عالم
از سر زلف و رخت لیل و نهاری بوده است

در جهان گر نه که باشد ز باغ و بهار
ز گل روی تو با عز و بهاری بوده است

پاک دامانی و بیا زود لب بسته
هر چه آید همه خاشاک و غباری بوده است

این همه رنگ مخالف که در آمیخته اند
نه ببینم که غرض نقش نگاری عجب است

ای دل از ما چو بریدی روشن تو در خاک
مگر از کلبه ذات غباری عجب است

نیز نه بخت بنهادی و بنیاد به سلمان
هیچ خدمت که مرا یار و دیاری عجب است

مشنو که مرا از در تو اندیشه دوریست
اندیشه اگر هست ز هجران صبوریست

در راه تو سر شد ز بار و ز تن در تیغ و تیر
از آنکه به تیغ و تیر که بس زور دوریست

ای دل ز صبا عشق چه پا گه عمر
جان داده و جستجو همه از گل سوریست

[illegible]

عمری اندر کوی او گم کرده‌ام خانه ام رفت | چند گویی در کنار کیدم که در خواهم گذشت
از هوای دو سحر جان میدهد مرد گرفت | در هواداری من از باد سحر خواهم گذشت
بعد ازین من بر سواد کوی خرابات چون قیصر | گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

هرکس حدیثی که از عشق میکنند روایت | خلاصه سخن آنست و بقیه حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمیست که اینجا | نه مهر هست زوال و نه شوق را نهایت
بیا بیا که همه چیز را است حد و ما را | ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان | بیا و مرحمتی کن که هست وقت رعایت
ولایت دل و چشم خراب شد قدمی نه | و این سواد ز مردم بپرس حال ولایت
ترا ز چشم فکندی و من خراب چشم | ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ روی تو میرانم آب چشم و برانم | که رنگ روی تو در دیده کرده است سرایت
بداد جان و بجان در ستایش تو سلمان | که این معامله موقوف ولایت و هدایت
تو پادشاهی و ما را که بنده‌ایم و رعیت | ز حضرت تو نظر رحمت و چشم عنایت

[illegible]

[illegible]

عاشقان را ذوق مستی از شراب دیگر است | وین هوا گرم از فروغ آفتاب دیگر است
ساقیا آب رز برای دیگران در گردش آر | کاسیای ما که گشتی گرد دلم آب دیگر است
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت | شاهد حسن ترا هر دم نقاب دیگر است
دیگر از او در کمند آورده‌ام هیچ زلف تو | هر کجا بر گردن جانم طنابی دیگر است
بخت را هر شب ز فرقت من چه حسن کنم | باز بخت خفته ما دیده در خواب دیگر است
آتشی کردی و گفتی میکنم ذکر عتاب | ز نهفتن جان نگه کاین خود عتاب دیگر است
از رقیبم رویش چه پرسید کاین بیچاره کیست | گفت کاین سر گشته مستی خراب دیگر است

روزی از رویت مگر طرفی نقاب انداخت | در دل خورشید و مه زلفین و تاب انداخت
تکیه بر باد از هوای زلف محنت بر سرم | مردم چشم مرا در خانه آب انداخت
دیده من تا برون رفتی ز روشن خانه نیست | کس بر اطراف زیباچه آفتاب انداخت
غمزه مات دل میبرد چشم خوشت خون میخورد | روز و شب این در کشاکش زلف در اضطراب انداخت

[illegible]

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت | آنجا که نیست کس را به رو گرفت
ملک مزلزل دل دیوانگان عشق | آخر قرار بر سر زنجیر مو گرفت
از گلرخان که نشستن بر سر حسن | گر حسن و لطف تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها هر آنچه یافت بیکبار جمع کرد | شبها ز ما چو یار پی جستجو گرفت
خاور درشت روی بسی شمع زد و لی | عالم بحسن خلق گل تازه بو گرفت
مطرب بیا ز پرده که غمز مخالفان | ساقی ببار در قدح و در سبو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری | آزاد من حدیث چنار و کدو گرفت
چشم ز خواب دیده بر روی تو باز کرد | آن فال راز ما نه بیابت نکو گرفت

گر بر من شیوه کند چشم تو از مردم مست | خوش آنکه که در دور تو هشیار نرست
خوردم از دست تو جامی که جهان جرعه اوست | هر که زلفین ولت خورده سر بر زلف دراز است
دارم از بهره از غمت دل بی کوشش | این دو درنیست که با وصل تو دارم درد است

دلم که در حبل المتین زلف تو زد | ز ملک کوته عمرش چه غم که محکم نیست
مجوز بخت ببر سر جادم طلب مکن سلمان | که در دیار تو بجادم نماند و محرم نیست
مرا که زخم جفا خورده ام دوا فرمای | به حضرت و کرم کاحتیاج مرهم نیست
مگو بیا و غم دل که بود در دل | اگرچه آمده ام شب ارکیک محرم نیست

از بار فراق تو مرا کار خراب است | دریاب که کار من از این بار خراب است
پرسید که حال دل بیمار تو چون است | چون است مپرسید که بیمار خراب است
که چشم تو با حال من آشفته شب و روز | او خفته و مست است مرا کار خراب است
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز | کو نیز چو من بر سر بازار خراب است
تنها نه منم مست ز میخانه عشقت | کز جرعه جام تو در و دیوار خراب است
سلمان ز می جام الست چنین مست | آن ظرف نه تنها که ز خم خمار خراب است
زاهد چه دهی پند مرا باز ازین می | در کش که دماغ تو ز هشیار خراب است

مقام عافیت است این دل منم فارغ | ز کار دل که ز دلخواه ما به دلخواه است

مرا سریست که دارم بر آستانه تو | نهاده‌ایم به پیش تو هرچه دلخواه است

بوصل قد تو دارم بسی امید و لی | قبای عمر قد امید کوتاه است

که آورد خبر احوال دیده و دل من | ز سیل دیده سرشک و رسول دل آه است

مسوز است سینه به مهر تو سینه عشق | و باز جانب مهر است هرچه در ماه است

پس از فراق تو گر بنده زنده خواهد ماند | بحق دوستی کان زیستن باکراه است

چند گریم در فراقت کآبم از سر گذشت | شب جدایی عمر و پایان ندارد و سر گذشت

چون نویسم گر فراقت بر سر کلکم چه رفت | یا ز سوز سینه چه بر طومار رفت و بر گذشت

برد هم چون صورتی گذشت و آن دیگر گذشت | اگر در دل بیشتر از این این صورت دیگر گذشت

هر خدنگی کامد از مژگان کمند ابروت | بر دل مسکین من پیکان بماند و پر گذشت

دوش که گر ز راه وصلت آمد به دلم | از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت

در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان | نیست جز خاک درت چون میتوان ز آن در گذشت

درون من ز غیر پر دارد و ما ز خلوت اوست | که اوست مغز حقیقت به غیر از او همه پوست

در میان من و دوست هیچ نیست از | با عشاق در عالم نسبت دیگر پوست

ترا نظر بنگار بر خودست و آن عجب است | تو هیچ دان همه را و بدان که خود همه اوست

مشو مقید جاه و مال کفاف را قانع | که حسن و لطف لب گل دو غنچه تر بر اوست

به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی | اگرچه دل شکست آن قسم و ما دل اوست

اگرچه جای تو بس شرر و خنجر است | هزار چمن خنده شرمنده بر لب هر جوست

اگر به تربت سلمان رسی به بوی گلشن | که این گل از تربت آن گل خوشبوست

در عشق تو که جز جان منش منزل نیست | در دل میرد و جز تو کسی در دل نیست

این چه حالیست که روی تو به آینه روی | نماید مگر آن که محل قابل نیست

این چه راهیست که در هر قدمش راهی هست | این چه بحریست که از هیچ طرف ساحل نیست

چه خبر باشد از احوال من سرو و پا | سرو ما را که هوا در سر و پا در گل نیست

من خبر دارم و آن هیچ میان تو نیست | غیر از این هیچ میان من و تو حائل نیست

یار گیرم مه بود میخوانم چو صبحدم | پرتو خورشید تابان همچو ماه پیدا گرفت
او دعا بد میکند اما دعا میگوییم | رو تو خوش باش ای سلمان همچو ما پیدا گرفت

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است | زمانه پرسد که حال درون دل چون است
بخون نوشته‌ام این نامه را که خواهد خواند | اگرچه درد درون نوشته در خون است
نگویم سخن اشتیاق کان تقریر | ز ظرف نطق و حد عبارت افزون است
بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من | نوشته دیده بخطی چو دُر مکنون است
خیال روی تو دارد مقام در چشمم | سرشک چشم من از آن رو گلگون است
دل مقید سلمان اسیر آن لیلی است | که در سلاسل زلفش هزار مجنون است

ز کم عنبر اشک لخلخه بر عذار بست | پروانه روی بست و دل عشاق بشکست
از صبر چنین زلف به زمانه بدار پای | کان شهسوار ترک عنان میرود ز دست
آن کس که گشته سوی چشم تو | خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست

علاج علت من میکنند بشربت صبر | لبت که چاشنی صبر کرده در قند است
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس | پیاده پرس که پا پر سیاه و کان چند است
حدیث واعظ بیهوده گو کجا شنود | کسی که غنچه صفت گوش دل در آگند است
دل از محبت عالمان که بر تواند کند | مگر کسی که دل از جان خویش برکند است
میانه من و تو صحبت از چه امروز است | دل مرا ازل باز با تو پیوند است
اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی | رعایت طرف بنده از خداوند است
ز خاک پای چه بینم روان که سلمان را | بخاک پای کسی کوی یار سوگند است

بیا که با لب لعل تو کار ما خام است | ز عکس روی تو نقشی نقاله در جام است
مرا که چشم تو تحبت و بخت در خواب است | مرا که زلف تو بشکست و شام در باست
دلم بمجلس عشق همیشه در صدر است | زبان بذکر تو باشد مدام در کام است
طریق مصطبه برکعبه را ترجیح مده | که این بر غیب جانست و آن بازاست
درون خانه از اهل صلاح و زهد مجوی | که این نشانه رندان در آشیان است

بر دل پاک تو خاشاک چو خاشاک که | خار و خاشاک که خاشاک گل و ریحان هست
دل محزون که از دو یوسف جانم مجبت | زیر لب گفت که در چاه زنخدان هست
گر چه گیسوی تو بد لب که در پای دلست | برقع روی تو باریست که بر جان هست
شیخ میگوید از دست مده دل سلطان | دل این شیخ خدا را نه بفرمان هست
دل من بر و غصت و در اندر یه دل | عشق سلطان دل و دل شده سلطان هست

چشم من گوشه خیالت دارد اما خواب نیست | هست جا بر نازکم با پوست و آب نیست
دیده را بر خیالش میشود مهمان و ما | دیده را اسباب مهمان در میان خواب نیست
روی آمد قبله جان ابروی محراب دل | اهل معنی را بجز این قبله و محراب نیست
با خیالت خواب در چشم نگیرد دور را | خواب میداند که راه سیل جاری خواب نیست
رشته جانم که آرد تاب شمع روی تو | چون چراغ عشق را با سوز عشق آب نیست
مجلس ما روشنست از طلعت مه را نگو | دیده را بر سر هم نرگس حاجت مهتاب نیست
زاهد را که ذات سلطان مذهب رندی گرفت | ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست

هر که چنین سر دم گلستان ذامی نداشت | در جهان عیش خوش کامی نداشت
هر که در راه سر نشان راکم نکرد | در میان عاشقان نامی نداشت
گفت کتب میفرستم با دو ... | پیشم آمد لیکه پیغامی نداشت
سرو خود را با قدت میکرد راست | چنین بدیدم هیچ اندامی نداشت
دل بزلفت رفت و صید شد دام | هیچ صیدی را چنین دامی نداشت
گر دراز منع من نشنید دل | پخته این دل غم خامی نداشت
من لقب را دل برغبت داده ام | ورنه بر سلطان لقب و امی نداشت

دل میخواهد حبیب و مراد انتفاع هست | گر طالب بهشت برای من نزاع هست
او طالب دلست و مراد دلست عشق | مقصود یوسف از طلب صاع صاع هست
کار است عشق مشکل و کار لبیس غریب | کس را به هیچ حال بر این اطلاع هست
دنیا خوش است اهل غرور هیچ هیچ | ره با عشق را هوس انتفاع هست

همه مردم دارم عزیز از من جدا خواهد شدن | لاجرم مسکین دلم در اضطراب جان است
چشم مست دیده ام روزی روزان مستی هنوز | وز خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

داغ سودای تو بر جان رهی پیدا شده است | در جهان کیست که شوریده این سودا شده است
هر که گوید که منم فارغ از این عشق غلط است | هیچکس نیست که او غرقه این دریا شده است
ای که منعم کنی از عشق که فردا پیداست | من برآنم که شب وصل تو از فردا شده است
شب هجران تو راهست نهایت اثری | صبح وصلت که چنین اثری پیدا شده است
مردگان را اثر رحمت زنده کند | این نظر باد کرامت ترا با ما شده است
جز من که برد غیر صبا بر در دوست | الصبا خیز تو هم سلسله بر پا شده است
دل و دین کرده ز ما طلب و این سهل است | مشکل آن است که دین و دل ما برجا شده است
عشقبازی مرا منع مکن آینه خواه | تا بدانی که صبا نزد دل ما شیدا شده است
آتش و آب دل و دیده سلمان دل تو | عاقبت نرم کند سخت تر از خارا شده است

هزار سال ره آمد میان ما و دوست | اگر به غیر ببینم از خط قدم هر گام هست
بصبح و شام کنم یاد زلف و عارض تو | که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام من است
بهر کجا که رسم پای بوس پیک نسیم | کز او بدوست رساند سلام هست
چو بود کار دلم خام چاره کارش | ز عقل بر طلبیدم که او امام هست
مراد از مصطبه خاکی که کار سلمان | بیا که بخشش این کار کار جام هست

می و عشق از ازل پیشه و آیین ماست | دین من میست ولیکن که در دین ماست
خاک در مصطبه زان گوهر منبر است | چشمه نوشین او چو عقده شیرین ماست
رندی و میخوارگی قسم من امروز شد | عادت دیرین دل پیشه پیشین ماست
بستر و بالین ما تا نشود خاک و گل | خاک و گل مصطبه بستر و بالین ماست
کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد | کنج هر عالم نهفته در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان هیچ مبین در میان | کارگه نقش بند نقش نگارین ماست

ز گل کلاله برافکند که در چمن لاله
پیاده رو بتو جام شراب میگیرد

دل از گردش روز حساب میترسد
بروز که ترا در حساب میگیرد

ز چشم مست تو خون از خواب میترسیم
که کنج عشق تو جا در خراب میگیرد

هر شب از کویت مرا سرمست و شیدا میکشند
همچنین سر زلفت بدو چشم چهره‌ها میکشند

گفته بودم در کشم دامان ز خوبان لیک باز
ناتوانان ز بهار بازوی توانا میکشند

بارها کردم منع از رندی و قلاشی کنار
باز مرا اینک در میان شهر رسوا میکشند

ما ز سودای خیال لعلش زیرا مد قیب
تا خط دیوانگی بر دفتر ما میکشند

دل خیال زلف و خالش کرد و گفتم زینهار
در کمند زاهدها که اینها سر بسودا میکشند

جان فدای آن دو مشکین سنبلت کز روی ناز
همچنین منقشه دامن گلعذار دریا میکشند

میکشم هر شب بکام چشمها دریای خون
شادی آنها که بر یاد تو دریا میکشند

خرم آن مستان که با آمدن شاهد و جام
از کف ساقی دو دروت دُرد صهبا میکشند

بر دل اهل جهان کین سازان ابروت کمان
سخت تیر بر میکشند که از نشان تا میکشند

باد صبح از کوی تو بوی بمن آورد
جانبخش شد او که جام زیتون آورد

دلها ز نور خود رفته ما را که غم داشت
آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد

هر دو که جان از قد و بالای تو برچید
آمد شبنم باز و دکانک بمن آورد

شد دیده یعقوب منور بنسیمی
کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد

این را بچه نافه ز دشت ختن آورد
یا بوی اویس است که باد از قرن آورد

در باغ مگر بزم صبوحیست که گل را
عطار سحرگاه بدوش از چمن آورد

آن قطره عرق نیست که بر زلف اتاد
آبیست که بر روی گل و یاسمن آورد

مرا ز آینه سخت روی سخت آید
که در برابر رو تو روی هما بد

چو شانه دست بدندان اگر گزم شاید
که شانه دست بزلف نگار ... آید

لطیفه ایست دهان تو تا که در یابد
دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید

عروس گلرخ جمال تو چمن مجلس نشد
سپید دم که نقاب ... رخ ... آید

اهل دین را بخرابات مغان ره ندهند / رخت من را به سراپردهٔ جان ره ندهند

خارج از پردهٔ جانست خرابات بجا / تا مجو دلشدی از پرده جهان ره ندهند

اهل معنی همه بانام و نشانند ولی / تا نپرسند ازین نام و نشانت ره ندهند

ادب آنست که هر دل که شود منزل یار / هیچ اندیشهٔ اغیار در آن ره ندهند

راز و عهدی که شنو از دل مستان چو نی / قصه گوینده سخن را بزبان ره ندهند

راه سلمان بخرابات نداوند چه شد / هر کسی را بخرابات مغان ره ندهند

برفشان دست که عاشق بپایت سر در افتد / در آیا دیده از غیرت درون از غیرت افتد

نوای سوزی که ندیم چو عود سوخت در آتش / مرا این ساز عیان زد مرا این سوز بر ساز افتد

رخت در پرده است از ما و بر ما میدهد دیده / لبت شاید که گر بنوبت در آیم پرده بنوا افتد

چو پروانه دود در گلخن زند ولیک ابیر جمع / که برق شوق زند گیت که آتش در من اندافتد

نقاش بپردازد دگر صورت چینی / کی در چین اگر نقاش بصورت بپردازد

چه باشد ای همی تا من غم دل با تو پردازم / اگرچه هیچ در این حالت کسی با خویش پردازد

غالیه سی بهاری خوش کرده تم نشسته بود / هیچ پاره خط نامه سیه را که خوانده بود

ز کویش گر نسیم صبا بوی برد / بیوی دلم با به آن کوی برد

دل از چین زلف او چین جهد / که با دو سحر جان بیک موی برد

خیال که از رشک لب دوشید / ز بهر دهن کز میان راه برد

بپیچید روی چو گیسوی زلف / دل عالم را ازان روی برد

سهی سرو من تا ز چشم برفت / بیک ره که آبم از زو برد

که راز پریشانیم فاش کرد / که چین زلف او با دهر سوی برد

مگر زلف او رفت در گوش او / صبا در گذر بود ازان بوی برد

و ما دوش سلمان زلف سبز کم / چو ... لعل دلجوی برد

دل برد دلبر و در کوی بلایش انداز / دل ما بر دگرون تا بکجایش اندازد

هر کجا مرغ دل ما بگشت بهوا سگال / بیکان مهره به او ز هوایش اندازد

چاره‌ای کن که مرا صبر به غایت برسید / صبر حدیست که خود را نه بجز غایت باشد

روز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا / مطلع هر غزلم صبح هدایت باشد

خاک پای تو به جان میخرم ار دست دهد / اثر حرمت و آثار کفایت باشد

در بیابان تمنا همه سرگردانند / تا که را سوی تو توفیق هدایت باشد

نیست این باده به اندازهٔ همت سلمان / اینچنین باده به تجدید عنایت باشد

حیف است که خواب چشم مرا خواب میبرد / زلفت به تاب جان مرا تاب میبرد

من غرقهٔ جهان اشکم که پیش خلق / چندان همی رود که مرا آب میبرد

سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه / چین غمزهٔ تو مست به محراب میبرد

امشب به دوش محتسبان را نگه کجاست / بر دوش مست و نرگس مرا خواب میبرد

جای رخ که در شب تاریک طره است / دل گم شدست و راه به مهتاب میبرد

دل زود در وصال تو دانم که ضایعست / سنجر که این ضعیف در بن آب میبرد

سلمان کجا و حلقهٔ زلف تو از کجا / بیچاره روزگار در این تاب میبرد

من هیچ ندارم که دگر در خور آن ندارم / حدیست بر هر آنم که هر آن آه دارد

نتوان دل جانانه بهر وقت ز خویش برگردان / بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد

به طریق لطف میکن نظری به حال سلمان / که همینقدر ز تو قبع تو کلاه دارد

گرچه در عهد تو عاشق بجفا میمیرد / نه از آنست که در عهد وفا میمیرد

هر که میرد به تحقیق بود او کشته پرست / خنک آنکه به شمشیر قضا میمیرد

هر که در راه تو نی کشته نباشد مرده / زنده آنست که در کوی شما میمیرد

مرغ در دام تو از راه هوا خواهد رفت / شمع بر روی تو از باد هوا میمیرد

مرده بودم ز می عشق تو من زنده شدم / هر که زین جام دمی خورد چو ما میمیرد

اگر آن تازه ببین بلبل نالنده خویش / رحم کن رحم که بی برگ و نوا میمیرد

دل من طرهٔ طرار ترا هیچ ندهد / جان من غمزهٔ غماز ترا میمیرد

میشوم زنده من از درد تو ای دوست دوا / بکسی بخش که از بهر دوا میمیرد

میکند راه خود در سر سودای تو گم / که چراغ خود از باد هوا میمیرد

همه از باغ رخ چون غنچه بویا خوشدل
همه از کوی تو چون باد بر آشفته شود

شدم از فرقت تو آرام کم و صبر نماند
در فراق تو و ما عهد چه حالست که بود

لب سیراب تو عنبر را که حجت شد دام
دیده پر باده ترا از جام زجاجی پر باده

خنده‌ای زد و دهان چشم مرا گریان کرد
هر کجا گوهر پاکیزه خوشاب که بود

عمر من کم شد و آن عشق تو در من بیدار
هر چه از عمر کم آمد همه در عشق افزود

دیده از غیرت تو تا خلوت جان خالی کرد
جز بر روی تو مرا هیچ در و نا گشود

دوش که چون غنچه چو مشکین نفسی از سلمان
نیست مشکین نفس الله ز دم خویش آلود

بر هر ورق ز حسنت حقیقت نا که خواند
در هر چمن ز رازش سر لبت اگر وا ماند

در نام او نشانه کشش گر ز بهره دارد
ورد وی او فرود خرد دیدن که نتواند

شهباز جان من شد پا بست قید زلفش
شد هم بکشش به بازم ... ماند

جانم فدای یاری کو ساکنان لطفش
هر دم هزار جان را بر خاک میفشاند

زلفش چو مشک بیزد در آب نقش بندد
لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند

امید وصل امروزم نبود امید هر وعده
برایم وعده میخواهم که گنجیدی که ابا ند

بگردد از سر کوی تو جانا میدهد سلمان
ساغر پر کرانست این همین مست که گستاند

عاشقان بسر کویت همه جان بازاهنند
نمکی ز شکرستان تو شهباز اهنند

نظری بر صف مستان فکن از گوشه چشم
تا ببینی که بهر گوشه چه جان بازاهنند

سر سودای تو پنهان من مفلس راست
مایه داران جهانم همه اسباب زاهنند

واقع بر سوختگان زلف که بدان معتادند
نازبر دل شدگان کن که بدان نازاهنند

خانه در کوی مغان مطلب مدام که مشتند
رو که در کوچه ما خانه بر انداز اهنند

همه را دست ببوسید ان پایت برسی
خنک آنان که همین پایه سر افراز اهنند

رازت از سینه پنهان میکنیم اما چکنم
رنگ رخساره و خون شده غماز اهنند

جان بیچاره ما را دو سحر می نفد
زانکه با سحر دو جادو دمساز اهنند

صوت بلبل مکنی منطق سلمان بشنو
تا بدانی که همین گلرخ خوش آواز اهنند

لبم چو یاد کند ذوق خاک بوس درت را — ز ذوق مردم چشمم تر آب در دهن آرد

بروز وصل چو خورشید وعده داد سلمان — در انتظار همه شبها ستاره تا بروز شمارد

آخر این درد دل من به دوایی برسد — وآخر این ناله شبگیر بجایی برسد

آخر این سینه غمم کز غم آید دم را — روزی از روزنه غیب صفایی برسد

بجز از عمر نشاید که نثار تو کنند — گر بعمری چو تو شاهی بگدایی برسد

عمر بر باد هوا دادهام و میترسم — که بکنگرهات آسیب هوایی برسد

پای را باز مگیر از سرم ای دوست که دست — گر بهیچم نرسی هم بعطایی برسد

سر پای بسر تو دارم من و هیهات کجا — بچنان پایه چنین بی سر و پایی برسد

رویم از دیده بگلگون ترش و میدانستم — که بروی من از این دیده بلایی برسد

با جفا خوکن و با درد بساز ای سلمان — کاین نه دردیست که هرگز بدوایی برسد

جان زنده که از چشمه پر نوش تو دارد — دل تنگ ز سخن شکر نوش تو دارد

صفت صورت روی تو بچین بنگردم — صورت چین ز حسد روی بدیوار آورد

شکر باده پرستان لب لعلت چو بدید — هم بتنگی دهن و هم میان تو اقرار آورد

خار سودای تو در دل بامید گل وصل — بنشاندیم همه خون جگر بار آورد

گویا دوش کجا این دل آشفته مرا — کمند سر زلف تو گرفتار آورد

با رخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب — عاقبت روز تو بیچاره بشب تار آورد

رخ ز دیدار تو بلحظه بنما سلمان — که مرا مهر تو یکباره بدیدار آورد

اینها که مقیمان خرابات مغانند — ره جز بدر خانه خمار ندانند

من بنده رندان خرابات مغانم — کالیشان همه عالم بپشیزی نستانند

سر حلقه ارباب طریقت بحقیقت — آن زنده دلانند که در زنده دهانند

لب بر رخ جام خود و من میزدم از دل — کاین هر دو یکی جرعه ز جام نمانند

من خرقه ز ترک نرگس دیده چو نرگس — فردا که بکمانک قلم باز نشانند

هر سر که به سر غم عشق تو بپایان — این شیوه بیان سر و پایان نتوانند

خرم کسی که بر سر بازار عاشقی / جان در غمت بداد و غمت را بجان خرید
امروز نیست در سر سلطان حدیث عشق / کاین درد و عشق ترا باهم آشنا

هر زمان عشقت سر از جای دگر بر میکند / شورش اندر هر سری سودای دیگر میکند
با کمال خویشتن بینی نمیدانم چرا / هر زمان آیینه را با خود برابر میکند
صورت ما هست روی او نمیداند کی / هر کسی با خویشتن نقش مصور میکند
سینه ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن / زانکه گر لب میگشایم شعله سر بر میکند
جان همیسوزد مرا همچون عود از انفاس من / بوی جان مرآید و مجلس معطر میکند
در فراقش مینویسم نامه در دامان من / خامه چون مینگرید خط خاک بر سر میکند
شرح سودای دل ارشم سواد نامه را / چون سواد چشم من هر دم بخون تر میکند
بوی انفاس نسیم خاک کویت میدهد / زان روانها که با دروح پرور میکند
گر غم عشقت مجرد نیست سلطان را چرا / کوی عشقت آن که سلطان را قلندر میکند

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل / ز چشم او که کمین گه نشسته گیر کمین باش
حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کنی / که نشنوی سخن و در خیالش این باش
مرا ولیک پریشان و چون شود مجموع / دلا که با سر زلفت چنین باش
دلم ربودی و گر قصد جان کنی سهل است / گرا مضایقه با چون تویی بدین باش
بر آستان تو در پا و تا توانند ز پست / که دیگری نکشد در آستین باش
در آرزوی رخت هرکجا که بعد از من / ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیده من / مصور است چو نقشی که بر نگین باشد
چو سر ز خاک برآرم بسوز چون صبحم / صفای مهر تو آینه دار چنین باشد
فدای یار کنم این جان نازنین سلمان / چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

ما قدم بر نگیریم تا بچه خواهد کشید / ما قدم بر نهیم تا بچه خواهد رسید
قبله و مذهب یکیست یار کجا میرسد / هر دو ما در میان دید یکی راه دید
کفر سر زلف تست قبله ما ابروت / دید رخت کافرست از پی آن روزه عید

ساقیا از دور کاسه بود در این جا نگن / جان چه باشد که به دور کاسه بود قوت رسد

منع می خوردن سلطان نکنی ای صوفی / گر از آن شربت صافی نه کلوی تو رسد

این یار که من دارم از این یار که دارد / وین کار که من دارم از این کار که دارد

غلغله همه بر در امید نشسته / تا یار که را خواهد و میلش به که دارد

با اینهمه غم کز غم من با تو بگویند / کاری است که آیا غم این کار که دارد

من بر سر بازار مغان میروم امشب / ای زهد فروشان سر بازار که دارد

برخاسته ام از سر سجاده به کعبه / یاران هوس خانه خمار که دارد

خورشید رخش گرد دور آفاق بگشت / امید وصال طاقت دیدار که دارد

در زیر فلک راست بگوئید که امروز / بالاتر از این قامت رفتار که دارد

تا روی چنین است و چنین زلف گره ور / در دور قمر عارض و رخسار که دارد

بر راه خیالت همه شب منتظر اند / با اینهمه تا دولت دیدار که دارد

دل برد ز سلطان و نگاهش بر داین دل / با اینهمه دلهای گرفتار که دارد

با سر زلفش دلم پیوند جانانه میکند / با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند

در همه اهل مجلس که دارد چشم مستش قصد جان / جان اگر خوش بر سر آید گرانی میکند

زنده گر مرده دارد به زیبا حالتی / راستی در صورت خوش زندگانی میکند

جان فدای بوی آن آهوی چین گز بلبلش / بوستان هم ز بهاری بوستانی میکند

گر شکایت میکند جان من از چشمش مریض / خسته نالش ز علتی بی نوانی میکند

میخورم جام غمی هر دم لب دلبر خوشش / خرم آنکس که بدین غم شادمانی میکند

گاه در مصطبه درویش و در دم خوانند / گاه در خانقهم صوفی صافی دانند

تو مرا نام ز در خویش ورانگین صنما / تا همه نام که خواهند مرا میخوانند

با دو پایان سخن که ز صفات تو رسند / گرچه روز و شبشان اهل سخن میرانند

با غم عشق تو گر دین برود عقل و جان / عقل و دین هم ره عشق تو کجا میمانند

تو ز ناز فارغی و حلقه نگهشان در ت / گوش امید به در منتظر فرمانند

یار آن نیست کسی را که بگوید به تو رسد / بر سر کوی تو هیچ افتاده به پا یا نند

از رسم ابرش نشانه یافتم رقم ز پی | کفش سلمان نعل را هم که دگر گفتن بسته شد

نظری کن که دل از جور و جفایت خون شد | نیست دل را خبر از دیده که ره بیرون شد
تا لبش دید دل خسته ندانم چون رفت | حال آن خسته ندانم که در آخر چون شد
آسمان دوش ز خورشید جمالت چو هلال | اثر مهر تو امروز بروز افزون شد
در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن | ارغوان رخ که درین باغ نگنجید گلگون شد
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت | آنچنان بر رخ پیش تو که دهن پرخون شد
صورت حسن تو زد عکس بکجا بر دل | نقش خود دیده در آینه دل من مفتون شد
کار بر عکس فتاد آینه لیلی را | آینه لیلی و لیلی بکجا مجنون شد
پیش ازین صورت کل با تو تعلق سلمان | پیش ازین داشت تصور مکن اکنون شد

چمن خاک شوم وز گل من خار برآید | زان خار به بوی تو همه گل بسر آید
گرم که برآید ز سر خاک دلم خار | خار غمت از پای دلم که بدر آید

رحم کن بر دلم ای جان که ز آه دل من | خانه ما و فلک زیر و زبر میگردد
آب چشمم همه بر روی و کنف دیده من | آسیابیست که بر خون جگر میگردد
تا کی باد صبا بوی تو در یوزه کند | روز و شب باد صبا در همه در میگردد
تیغ از دست تو هر آب ز سر گشته | زهر با یاد تو جلاب و شکر میگردد
رفته بر بوک و مگر عمر تو سلمان چه کنم | کار دنیا همه بر بوک و مگر میگردد

گل که خوش طلعت و خوش خو آمد | عاشق روت بصد رو آمد
گاه دشت سرم از غنچت | سر شوریده بزانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز | تیر بارانم ز همه سو آمد
حال آن چشم ضعیفم مگفت | قلم و بر قلمم مو آمد
سرکشی کرد و نشد با ما راست | آن سهی سرو که دلجو آمد
راز مشکین سر زلف در دل | می نهفتم ز سخن بو آمد
سرو بالای تو بصحبت در آب | چشم سلمان که بلاجو آمد

[illegible]

آن کو بپای کس نرسید و عاشق نشود | با عشق تو مجرد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقهٔ عشق و ولا | کار محبت و عنایت بسوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پایت بشوم | من بر آیم اگرم بخت موافق نشود
شعلهٔ آتش دل سر بفلک باز نهاد | دارم امید که در آتش تو لاحق نشود
هرکه این صورت اخلاق و معانی دارد | که تو داری ز چه محبوب خلایق نشود
شب هجر تو گفتم زنده گواهم صبح است | روشن این قول ز انفاس صادق نشود
کار کن کار که کار تو میسر سلمان | بعبارات خوش و نکتهٔ لایق نشود

تحریر شرح شوقت طومار بر نتابد | تقریر وصف حالم گفتار بر نتابد
من بارها کشیدم بار فراق اما | ترسم که دل ضعیفست آن بار بر نتابد
یاران مهربان را رسمست جور یاران | بر تافتن ولیکن این بار بر نتابد
ای یار بشنو از من گر میکنی جفایی | با یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد

[illegible]

ای در عشق تو من سر ننهم بر جا پای | عشق اگر کار کند چه آنجا پا بر جا کند
گر کند میل وفا باشد شب با دگران | ور جفا پیش دل آید دل من جفا با که کند
همدم باد است و از خوشبویی گیسوی تو باد | باد غماز است میترسم حکایت وا کند
ابروت پیوسته میکرد مه جانا کجا | همچو سلمان عاشقی را واله و شیدا کند

غوغای چشم مستت ناگاه بر سر آمد | هم دل بغمزه بردی هم جان بهم بر آمد
بر روی اهل عالم بر دیده بسته محکم | در های دل نه دانم عشق از کجا در آمد
در زلف او کشیده در رحمت ما دل من | در دل در آید بار غمش از آن در آمد
یار آشناست اما نا شناخته پیکر او | زیرا که هر زمانی با رنگ دیگر آمد
مردانه رو نگو پیش ای دل که رفت دیده | در خون دل چو پیش با دو من تر آمد
درویش بر در شه کام کس که برد او | درویش رفت کجا دانی تو اگر آمد
دل با سر دو زلفش زین پیش داشت کاری | بگذشته بود از آن سر امروز با سر آمد
از ما جواب سلمان مطرب ترانه زد | بر قطره های خونین گر چشم ساغر آمد

[illegible]

با دو صبا باغ بوی تو میبرد | در گلستان حکایت روی تو میبرد
وحالت سپاه خرم که باز از عاشقی | هر روز جهان سپهر بوی تو میبرد
با باد بو نست دل ناتوان من | گر میبرد صبا دبوی تو میبرد
زان آدمم که بر سر کوی تو بهشتم | مقبل کسی که بر سر کوی تو میبرد
بامی از آن خوشست سر عاشقان که می | در کاسهای سر ز سبوی تو میبرد
جوری که میرود ز تو امروز در جهان | از چشم مست عربده جوی تو میبرد
مسکین شده است از آنکه مرا دم بدم سخن | در طره از غالیه بوی تو میبرد
از جوی دیده خون جگر بیش از این مریز | سلمان که آب جوی ز روی تو میبرد

چو چشمت هر کرا چشمی بچشم در نیاید | بچشمانت که چشم را بچشم بینا باید
چو چشمت چشم آن دارد که بیند چشم من | اگر چشم بچشمانت ز چشمی جا باید
همان چشمی که می بیند بغیر از چشم تو چیزی | چو چشم چشم آن بیند ز چشمی چشم بگشاید
ببین چشم مرا چشمی که کن ای نور چشم من | که تا چشم بچشمانت بچشمانت جا باید

ای بی‌خبر چشم بهار سر گرفت از غم | ای بیکنه با ستم فلکم کنه از ما بعد
تا بار ز شمع روی او کرده دمی | اگر پروانه که روی پروانه تا پرواز بعد
در آب صبحتم ز ما کف لیلیان سیا | در بحر عشق غوطه خور کان در درین دریا بعد

چو زلف از آنکه و ... باشد | سر ... باید که در پای تو باشد
زنده لاله که بالای تو سرو | و با چنین سرو بالای تو باشد
بر من گردم ز دل جان را که جان را | نیز ... که بر جای تو باشد
خوش آن دل که چاره تو کرد | ... که جای تو باشد
دل گم گشته ام را گر بجویی | در آن زلف سمن سای تو باشد
اگر چه چشم گل صد روی دارد | کجا چنین روی زیبای تو باشد
نگنجد هیچ چیزی دیگر آن را | که در خاطر تماشای تو باشد
اگر بر سرو ... کند عرض | کجا چنین قد رعنای تو باشد
... سنگ ... | و با چنین سنگ خارای تو باشد

باد سحر از کوی تو آمد به جان شد — آب خضر از لعل تو جانا بف روان شد

بوی خوشت برد دلم باد بهار — حقا که لب سرو تر از باد خزان شد

خاک از لطف باد صبا بوی خوش یافت — بر بوی تو بر باد هوا رقص کنان شد

آب در میخانه جان لعل تو زد و مهر — در مصطبه رطل می لعل گران شد

ماه از اثر مهر رخسار تو نشانه — زلف سیه جانانه بحال سر گران شد

گفتم به بلای دل مرد اندر سر زلفش — نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد

جان در سر بازار غمت دادم و رستم — نقد سره باید که بهر رشته توان شد

ما اگر لطف خیال تو در دهن آید — عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید

وثاق لست درون غم ندیده هر دل یار — که جز خیال تو غیرت اندرون آید

کسی به بوی وصال تو تازه دارد جان — که همچو گل به هوای تو خوبرون آید

هزار لطف در بستان برادرم هر شب — بران هوس که به بستم نگار چنین آید

ز غصه شد جگرم خون چو نیک و تیر سم — که کر لطف تو نه از غصه بیرون آید

به علامت یار شو که از سلامت در باش — هر کاو در عاشقی خواهد که سلامت باشد

مستور در ایام تو معذور نباشد — با آنکه خود این ممکن و مقدور نباشد

ما قوت رهت نداریم اگر یار — ز دو گیتی آید قد مرور نباشد

مرور وی اوگر دگر مرور اوری — اول صفت است که مستور نباشد

با سرو قدت کار طرب راست نگردد — با شمع رخت عیش مرا نور نباشد

با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن — وقتی نتوان گفت که مخمور نباشد

از بوی سر زلف تو دوم صبر بعذر — کاین نه و رو توان در من انگور نباشد

با جنت فردوس ندیدیم ولیکن — دانیم که در جنت از این حور نباشد

هر کس که به کفر سر زلف تو نیز د — در کیش من آنست که مغفور نباشد

ز سوز نهیب بانم کی خبر دارد — که همچو چراغ شب زنده تا سحر دارد

رنگ حال دل از دیده می کند تقریر — بعینه همه خواب در نظر دارد

اگر امین بار زنید سر زلفت بچهم | بعد از نیم شواهند کر علق نکنند
چاره عشق صبوریست ولیکن تا کی | ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد نبویم راضی | من صادق ز تو چون صبح بلهوم خرسند
با تو گفتم که شب و روز کنم در همه عمر | کی توان کنگره همت عشاق بلند
من که از غم عدو بر چهم از نشادر اگر | پیش روی تو در آتش فکنندم چو سپند
هر که خواهد که بر روی تو نظر کند به | گو برو دیده بخست از همه عالم در بند
چه گنه هست که چشم سیه سلمان را | برساند که خشیت مرسانا دگر ند

لاله‌ها وارسته بر جهان خواهم فشاند | هر چه دامن گیردم دامن بر آن خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار رجا زنه | آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
از سر صدق و صفا چون صبح خواهم دو نفس | وانگه از نفسی دم بر هوا رت جان خواهم فشاند
یار عزت بر سر آن گلبن سلطان خواهم نهاد | دست همت بر رخ هر دو جهان خواهم فشاند
همچو گل برگی که حاصل کرده ام در عمر خویش | بار رخ خندان خوش بر دوستان خواهم فشاند

آن پریچهره که ما را نگران میدارد | چشم بر ما و نظر بر دگران میدارد
زیر لب میدهدم وعده که کامت بدهم | غالب آنست که ما را بزبان میدارد
راکبان چمن سرو در قدمت خواهم باخت | سرو چرا بر من شوریده گران میدارد
دوش گفتم که غمش خاک مرا داد بباد | گفت ایا ده هنوز غمم جان میدارد
از گل از حال دل بلبل شیدا بپرس | که چرا اینهمه فریاد و فغان میدارد
گر بدیدار تو آسوده شود فرصت شود | مایه حسن رخت را چه زیان میدارد
رفته بود از پی غلامی در بندی سلمان | چشم سرمست تو اش باز بران میدارد

صفت خواب دل بگدازش که در آید | سخن درد من عاشق بزبان کجا بر آید
چو قلم بدست گیرم که حکایتی نویسم | سخنم ز سر بپایان قلم بسر در آید
مشغول بجمالت ز خود بخواب چشم | که بچشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید
نقشبندی بر علامت چگونه من که دارد | که شکسته ار کوی تو بی قلمدان آید

نیست محتاج بیان قصه که خود راز درون / همه بر صفحهٔ احوال بیان میکرد
شعر پاکیزه نازک سلمان فقد است / که بنام تو در آفاق روان میکرد

کیست کز قصه دهم شرح گفتار من برد / یا دگر گوی ای او نالهٔ زار من برد
نامه‌ها نوشته‌ام نیست کبوتری مرا / کو بر یار من بود نامه سپار من برد
بار دل و طلب جان من بکدام تن کشم / کاشکی تا توان از آن نیست که بار من برد
کار ز دست رفت که چاره بصبر دهم / هم نظر عنایتش چارهٔ کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار میدهد / ساقی جرعه بخشش کو که خمار من برد
من بخیال خویشتن ره سپرم بسوی او / نقد حیات من مگر باد و غبار من برد
تکیه وصل لعلش نیست دست جز بزر / ترسم از آنکه بازری قدر عیار من برد

ما که شیفتهٔ زلف دلربا باشد / همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
همی عجب نبود گر بود پریشان حال / کو اکه در طلب وصل پادشا باشد

کارسازی کن و مرا بمن بگو با همچو جان / از تنم بر عزم رفتن کار سازی میکند
همچو زلفت شد پریشان کار سلمان و دل / زانکه با رویت دایم عشقبازی میکند

با سر زلفت شب و شبی بسر و کار بیم [illegible] / در خیالت شب همه شب روز با زاریم [illegible]
جان و لب دارشوه دادم که برای جان خویش / با دهان تنگ یار مختصر کاریم [illegible]
پیش ازین نادیده روییت بود تعذر کاری / ورش میدیدیم که در کار عذر انگاریم [illegible]
غمزه دست چند آنکه میزد بر دل پیش نیش / کافرم از من بکیش [illegible] دل آزاریم [illegible]
من امید طبیب رنج خاطر میکشم / گرچه در خاطر مرا [illegible] رود کچاریم [illegible]

ازتو بر پایه کارم [illegible] / در ملک پادشاهی هیچم نمیفزاید
در ملک فقر درویش دانم چو پادشاهی / قانع بهرچه دارد رافع بهرچه آید
دلق کبود خواهم کردن بباد گلگون / کین دلق ازرق از رنگ [illegible] نمیزداید
بردار برقع از رخ تا چند در وجودم / جز صورت جمالش نقش نمینماید

این پری کیست که از عالم جان روی نمود / وین چه دولت که بر ما در فردوس گشود

دل پروانه غمش شرح غم از من بشنید / سر به چاه زنخ جان لعل تو بر من بکشود

در گل عنبر او ماه نهان خورشیدی / روی خورشید بگل چون بتوان اندود

ما چه بودیم در آتش مگس از ما دو من / کز نما در برآید چه زبانت زان دود

دیده از ما نجیال لب عناب تو / بسر کوی جام ز جام غنچه می پالود

مدعی چند که عیب که مستت خلاف / این چنین است و چنین بود و چنین خواهد بود

بس نشستیم پس پرده تقوی عمری / ناگهان باد هوا آمد و این پرده ربود

سر سلمان همه اینست که سر بر در تو / سود و سر مایه خود ایزد زیانت و چه سود

خاک کمترم که از خاک درت برباد برد / گرد آن خاکم که باد از کوی دهر با برد

از هوا داری بکان جوهر نسیم صبح را / تا پیامی از من بیدل به دلجویی برد

چین زلف بر بناگوش ... / خاک خود بر باد آهو فرو ناسو بر برد

سال ارزا با رخ سلمان که تشبیه به لالر / اگر دراه عشق گل ز زخم خار می نالد

برده صبح نشاط از مطلع جان غم مخور / واین شب هجران شد روز بپایان غم مخور

ای دل سرگشته در غم جانت پایدار / گر عمر بیش آیدت هم بگذرد آن غم مخور

تا قیامت ز آتش دل بس نگو ای سوختن / بر تو روزی گردد این آتش گلستان غم مخور

از سرت خود در سر سودای لعلش بیرون / زان لب سودا مکن خاطر پریشان غم مخور

پای در میدان عشق ار میزنی مردانه نه / از بلای سر مترس ار ز آتش جان غم مخور

هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا / گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور

خود پرستان را غم ناموس دامن گیر شد / لاابالیا سر ز خود دامن بر افشان غم مخور

آب چشم سر گذشت ار باز گوید گو بگو / آنکه آب از سر گذشتش گو ز طوفان غم مخور

محرم یارست با صبح انیک سر مهر / پیش او گر قصه داری گو بیان غم مخور

توبه از می خوردن و نا خوردن می تا بکی / آشکارا باش و مفروش نهان غم مخور

روز کار قصه در ان انده در گذشت / نوبت وصل دولت امروز سلمان غم مخور

خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمان را — هنوز هست بر این دل نشانهٔ تیر

پرده از روی شبستان صبا بردار — این حجاب از میان ما بردار

تماشای باغ جان ز رخت — دامن زلف مشکسا بردار

بر سر کوی او چو جان بخشند — ذره‌ای بهر این گدا بردار

ور ز خوان لبش نوالی دهند — قسم این جان بینوا بردار

چشم عاشق را ز خاک درش — ذره‌ای بهر توتیا بردار

سر ز حاجت و ما بفرما نقش — سر بنه و ز کو صبا بردار

ای دل از منزل صبا برخیز — میروی ای صبا بردار

دل ز تقوی گرفت سلمان را — ساقیا جام جانفزا بردار

هر دو سودای چشم مستش از او هم دگر — از کجا پیدا این سودا را کاهش دگر

دیده می‌بندم و لیکن عکس خورشید تنه — در درون می‌اندازد و دیوار کوتاهست دگر

همه در هم رهان آن که جانی جهت — بر بوی ناتوان که کاروان افتاده دور

چنین که من یار من که من بیچاره و رگ ناتوان — جان لب بر زنخ و راهی در میان افتاده دور

سینه را چون بلبل به برگ چمن شاخ درخت — کز جمال گل بود در مهر جان افتاده دور

به خم ابروی او پیوسته نالان میروم — راست چون تیری که با شد از کمان افتاده دور

من چو چوگان زیر پا پیچ و دوام روی زمین — بوده جای نشانه و از نشان افتاده دور

در جهان گشت سلمان حال تنهایی عجیب — چنین بود حال تن تنها ز جان افتاده دور

زین پیش داشت یار غم کار و بار یار — آخر فرو گذاشت غم کار و بار یار

عمری گذشت تا غم او هیچ نیست — در خود بماند و ره و هم بنگشاید یار

چندانکه میبردم ز پای بر جو غبار — چیزی که با نسیم سحر از کجا ارد یار

اشک دوام بحیرت دیدگاه کدام بحر — بحری گرفت ساحل لبش جوهر یار

با رجان کجا و دل تنگم از کجا — جا نیست دل که نیست در وغیره یار

گر رفته است دامن من هیچ خاک و آب — الا که آب دیده و خاک دیار یار

گر زانچه عمر مطلبی کرده‌ایم کم / عمر دراز در سر زلفت بجو ببر

می‌آورم به پیش تو حاجت که گفته‌اند / حاجت به پیش حاجب روی نکو ببر

خونی که داشت بر دل تنگ تو جور دوست / سلمان جفای لعل لبت خشم شد خو ببر

یا رب مرا به آرزوی خویشتن رسان / یا از دل دو داغ من این آرزو ببر

زحمت ما مده ای زاهد ترا با ما چکار / عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چکار

میخوریم و صوفی غم فردا همی خوریم / مرد امروزیم ما را با غم فردا چکار

جای عیاران سر بازار کوی عاشقان / ای ملامتگو برو بنشین ترا با ما چکار

ما ز سودای دو چشم آهوی سرگشته‌ایم / ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چکار

دل برای گوهری از راه چشمم رفته است / هر کرا گوهر نباید در دل دریا چکار

دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق / مردم کم مایه را با جز او سودا چکار

ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس / با صلاح و توبه و طوف حرم ما را چکار

آمدند اربابکه سلمان را نظر بر شاهد است / مست جام عشق را با شاهد رعنا چکار

ای عمر رفته باز نمی‌آیی از سفر / وی بخت خفته هیچ نداری ز ما خبر

ما همچنان خیال تو داریم در دماغ / ما همچنان وصال تو داریم در نظر

از بهر تو بسوز دلم نیست با صبا / وز روی تو بسوز نشانست در قمر

سر مینهیم بر در سودای وصل تو / از سر خیال وصل تو خواهد شدن بدر

دل رفت و عمر رفت و دلم رفت بعد از این / اینم آه سرد و لب خشک و چشم تر

رفتم و در پی تو نه مهلت و لیس / جان عزیز میرود و نیست بر اثر

زلفین سیه خم بخم از در زده باز / وقت من شوریده بهم بر زده باز

زلفین و روی نکو چشم و دهان همه که امروز / بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه بر سر زده بر گل و شکر / امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لکن / با تو چو آن کرده که ساغر زده باز

ز و زیر هر عشق تو ره بر من غلاش / لاکی صنما را قلندر زده باز

من سر چو قلم بر خط سودای تو دارم / با آنکه من سر زده و در سر زده باز

آمدم از مستی سودای تو من باز آیم | کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز
هر که در بند سر زلف تو درراز کشد | سالها بوی خوشش مشک تتار آید باز

داغ و درد تو مرا بر دل و جان میسوزد | مهر رویت بجهان مهر و نشان میسوزد
از سر کشته هجران چه خوش آخر قصه | مرد ای دوست که مسکین نگران میسوزد
کشتن جان من و جان تو ای جان عزیز | کف بیچاره نگر در پی جانان میسوزد
چشم عاشق کش سرمست تو مستوران | سالها پرده دری کرد و دوران میسوزد
میفروشم بتو این جان گرانمایه بهیچ | گر چه بر من سبک و بر تو گران میسوزد
مردم ای سرو در چشم که در این جوی | آب از دولت عشق تو روان میسوزد
اشک سلمان ز پی ات بر رخ زرد دوان | سالها رفت و در آنگونه روان میسوزد

در مسجد چه زنی میکده ایست در باز | خیز و مردانه قدم درنه و خود را در باز
مست رو بر در میخانه که مستان خراب | کشند از پی هشیار در میکده باز

بر گل از رقم از غالیه تر زده باز | گل ریحان الخط نسخ قلم بر زده باز
گل اگر بر ساخته از گره زلف | تا ره که این دل غمخور زده باز
بر گل زده حلقه و بر مشک سگر حل | امروز همه بر گل و شکر زده باز
گل اسپچه دل خنده برآید ز خجالت | لب بر خنده که بر روی گل تر زده باز
هر سیم بر سنگم که رو لعل لبو بسودا | بر سنگ ره و هم همه بر زر زده باز
بر ساغر ما سنگ جفا بیز نگار است | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
همچون قلم اندر خط او زلف تو زیرا | چو اسطام همیچو قلم سر زده باز
کفی که بسیم بر زن کار تو سلمان | در هر دو زلف و بسیم بر زده باز

کارها در دو دل ما بلب جانان میسوزد | روز حشر است که گفت اول دوران میسوزد
در بهار حشر از صد گل گلا گلشته است | بوی گل از رش کنون بر سید و ریحان میسوزد
روزی از چوگان زلفت آبادیده ام | لاجرم چین گوی میگردم و سرگردان میسوزد

بنشین بیا ز چشم و دل این ماجرا بپرس
حسن بیرحمی جان دل چشم مرا

خواهی که روشنت شود احوال چشم من
برگیر شمع را و ز سر تا به پا بپرس

جانها به بوی وصل تو بر باد داده‌ایم
گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

کردم سؤال دل ز سر زلف او
بیچاره‌ای این سخن از آشنا بپرس

تو پادشاه حسنی و سلمان گدای تست
ای پادشاه حسن ز حال گدا بپرس

هست پیغام مرا گر قاصد مشکین نفس
ست پیغمبر صبا الصبح که رفت و بس

پیش خورشیدی مرا کاربست و آنکه غیر صبح
کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس

ای نسیم صبح کجا بر شبستان ماه هست
آفتاب از نور لبش شمع شبستان مقتبس

بام روی تو ملائک گفته‌اند بر آسمان
میرسد فریاد من ای مرغ بادم برس

من چو چشم ناتوانت خفته‌ام بیمار و مست
جز خیال ابروانت بر سر ما هیچکس

بارها از شوق روی تو جان من میرفت و باز
از خیال خوش رویت میکشیدم باز پس

در دو عالم کو سر داریم و آن دیدار تست
بر دو جانه و نخواهد رفت از جان این هوس

خونم چشم ریخت چشمت که جان کو مرا
در میان ما نشین و دوستان ما بپرس

کار ما عشقست و گر این عقل سیر میکند
عقل را بار بیچاره از میان ما بپرس

اگر میگوید چو سلمان جان و جهان خوش
وین سخن یک راز از جان و جهان ما بپرس

کار دنیا نیست چندانی کار و بار گو مباش
بخت یاری گر نداد بختیار گو مباش

کار ما بر روی بازار جهان هیچ هیچ
کار اگر نیست ما را کار و بار گو مباش

ابر من از اشک چشم دیده‌ایم عالم کمتر
گر نباشد گلشنی بر رهگذاری گو مباش

گر نخواهد ماند بر جان خاک با دیگر گو مدام
ور نخواهد رفت سر بر رهگذاری گو مباش

عارضان باز لعلت و مینا و عنبر عارضند
گر نباشد این بهار نیست عاری گو مباش

صد هزاران بلبل خوش گوست در باغ تو را
گر نباشد چون تو سلمان هزاری گو مباش

میکند غارت دین و دل ما سودایش
آنکه او هیچ ندارد چه غمم از یغمایش

گر دل و جان من دلشده بودی بر جای
کردمی در دل و جان جای شیرین و بودی جایش

نعره زنان آمدم بر در میخانه دوش / نعره مستان شنید باده در آمد بجوش

رند خرابات شد واعظ شهر از آن / هر که خورد جرعه باز نیاید بهوش

هر که بصبح ازل جامی ازین می کشد / در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

هزار توبه شکست زلف پرشکنش / کجا بچشم در آید شکست حال منش

دل شکسته ما را بزیر زلفش بین / که از هزار سیه می برد به شکنش

سواد دیده ز حسرت سپید گشت ولی / بصر نساخت اگر نیست بوی پیرهنش

چگونه ابر زلفش روان من خو کرد / چکیده اشک بود روز حشر با بدنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد / چو دست در نشود آن نقطه بجز رسنش

در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر / خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش

از آن چو دایره عشقم در میان گرفت مرا / که راه نیست خرد را بنقطه دهنش

ما از دو روز چنین بر در و بامش / با صحبتی نمیکند و با دو جامش

تا بر گل رو او از کاکلش دام نهادند / مرغان هوا روی نهادند بدامش

ای مرغ ز دام سر زلفت خبری هست / گستاخ از آن نمیکند سر بر در و بامش

آن روی چه دولت که باینده تو کرد / شاخ ریاحین همه روی غلامش

روی تو بهشت است که بنهاده لبانت / لعل تو عقیق است که بگشت خامش

وقتی که سلطان سراپرده انجم / در ملک حسن زند سکه بنامش

وصف مه روی تو و مهر دل سلمان / این است که بگفتیم و نگفتیم تمامش

مائیم سپاه تو در افکنده سر خویش / وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش

انداخته ام چشم که ندارد چنین تیر / زلفت سپر کی بر آورد و بدر چشم از کیش

در بسته بقصد من درویش بیابان را / زنهار سپاه زار بنه بر دل درویش

من شور تو دارم که لبانت نمکین است / دارند لبت حق نمک بر جگر ریش

ساقی مکن اندیشه من و مرگ ندارم / من مصلحت خود مصلحت اندیش

نشئه داشت دلم را از عشق چنین غنچه — هوای روی خوش داد دگر در سودایش
دل مرا اگر امروز داشت رنجه چه غم — دلم خوش است که خواهد نواخت فردایش
همه امید به بالای رحمتش دارند — وجود من که ز سر تا به پای آلایش
گناه بیکار [illegible] و ماندم بخشش را — که هست بر هر [illegible] جای بخشایش
سواد همت سلمان ز روی لوح وجود — [illegible] نشان سواد [illegible]

چنین تحمل میکند تن صحبت [illegible] — چنین کند اثر [illegible] این زمان در گردنش
دست در گردن که یار دگر و با او [illegible] — جز زه پیراهن این نوبت ز هجر [illegible]
سوختم در آتشش چون عود [illegible] — هم لبش دارم که چون نیکو [illegible]
قوت جسم [illegible] ز در گاهی نماند — تکیه بر عشقش [illegible]
هر دم از شوق تو عارف [illegible] — باز ساقی میکند روشن روان [illegible]
من غبار راه یارم [illegible] — [illegible] در اکسیر خاطر آید [illegible]
باری [illegible] — [illegible] سلمان دست [illegible]

اگه در خفتن حالی من [illegible] — من چو چشم خویشتن بیدارش
غالب [illegible] روح دارم [illegible] — تا بجای که گوی او لب یارمش
میدهم جان روز و شب در کار [illegible] — گو مرا از پیش اگر در کار [illegible]
روی در پا [illegible] مرنج — گر به روی سخت [illegible]
گرچه رویش داد بر بادم [illegible] — همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمت نیست بر بیچاره خویش — [illegible] را که من بیچارمش
گرچه او یار من و من یار او — من [illegible] که گویم یارمش
باده [illegible] — گفت سلمان [illegible]

عارض [illegible] میدهم [illegible] — چشم مستش [illegible] خواب [illegible]
گر ببین عشق او [illegible] — [illegible] غفلت [illegible]
علی لطفش [illegible] جان میدهد — گر تو داری [illegible] بیچاره باش
کلرخ او [illegible] آب روی [illegible] — سرو قدش [illegible] باش

مدعی گوید که سلمان او ترا ادم میدهد ‌ ‌ گو دم میده که من خو گشته آن دم چو شمع

درد سرم میدهد عقل مشوش دماغ ‌ ‌ کو زمی کیفروغ وز همه عالم فراغ

ایدم مشکین صبح شمع سحر بر فروز ‌ ‌ تا بنشاند دمی باد و دماغ چراغ

این سخن گرم من هم ز سر حالتیست ‌ ‌ تا دم نیاید بسوز از دل و دیده و داغ

بنظر خیت این دیده نرگس بخواب ‌ ‌ بسخن خیت این غلغل بلبل بباغ

مهر توام در دلست مهر توام بر زبان ‌ ‌ شور توام در سرست بوی توام در دماغ

از رسول دلست گر تو قبولش کنی ‌ ‌ ور نکنی حاکمی نیست بر او جز بلاغ

سخن تو سلمان همه قوت دل عارفست ‌ ‌ نه زهی بیا ز طعمه طوطی بزاغ

نیست کیاعت بزی جانا از سودای عشق ‌ ‌ آنچه آرد بر سر من فرقت غوغای عشق

عالمی آمیخته زیر و زبر بار دگر ‌ ‌ ما علم خواهیم فرو بر طارم اعلای عشق

عاشق و مست الستم فره و در روز است ‌ ‌ درد و غم پرورده از جام جان افزای عشق

دل ز سوز تو چو پروانه بر آتش مایل ‌ ‌ جان به روی تو چو سیماب بدرمان مشتاق

جان محبوس تن من بتماشای رخت ‌ ‌ عندلیبیست ز قفس بگلستان مشتاق

تشنه چون سبزه پژمرده بلب آبم ‌ ‌ جان بدروی تو چو سیماب بدرمان مشتاق

خسروا بنده به بوسیدن خاک در تو ‌ ‌ همچنین سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق

تشنه با دیده چو لبت بر نم آب ‌ ‌ بیش از آنست به دیدار تو سلمان مشتاق

ایکجان نازنین من آرزوی دل ‌ ‌ سیری نمیشود بدیدن تو سوی دل

در آرزوی روی تو جان دل همیدهم ‌ ‌ با چشم تا اگر نهم آرزوی دل

چون غنچه بسته ام سر دل الصبا گر ‌ ‌ تا بوی راز عشق نیاید ز بوی دل

جانرا بیاد باد صبا میدهم که او ‌ ‌ هر آورد ز سنبل زلف تو بوی دل

تا دیده دیده روی تو را روی دل ندید ‌ ‌ با روی دوست نیست خوش آن دیده روی دل

دیگر بدیده دل نه هم مگر آب چشم ‌ ‌ هر بار رفته در سایه بسبوی دل

سلمان اگر ز ابروی دلیا ز دل مبر ‌ ‌ جان داد دلست کار تو ز گفتگوی دل

ساقیا ایام گل شد حبذا ایام گل
خیز و در ده ساغری تا نوش گیرم چون جام گل

گوش کن کز بانگ بلبل گوش شد پر غلغله
کاه هر دل را اسیر شد هر یک پیغام گل

عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان
خوش بهم وقتی خوش آمد حبذا ایام گل

نوبت شاهیست گل را لاجرم هر بامداد
نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل

گل بلبخند لب گشاد و با دم صبح
زر نهان شد در دهان و زر برآمد کام گل

گل لعبت نازکی پرورده‌ای چون خوبان
عاقبت در خاک ریزد زین بدین اندام گل

بر هوا و بوی و رنگ و خنده شادی نهاد
گل بسازی عشق و زان آتش بود در جام گل

ای صبا چون نشان دادی ز پیش معشوق تا رسول
قصه دل عرضه کن هر گه که فرماید قبول

صبحدم برخیز و جان را بر میان جان ار نسیم
رو بره در راه و خبر گوش کن جایی نزول

هر دو بیچاریم و عاشق میشویم از هم جدا
تا میان ما دگر اتفاق شد وصل

چون رسی آنجا نفس آهسته زن باد صبا
گر دم بیجا زند طبع نازکش گردد ملول

عشقت بجان گزیده و قصدم بسر کند
بر جان خویش دشمن جان را گزیده‌ام

باز آی کز غم تو ببازار عاشقی
جان را فروختستم غم عشقت خریده‌ام

عمری بدان امید که روزی رسم بکام
سودای خام پخته‌ام و نارسیده‌ام

گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
سلمان قبول کن که مشکین بو شنیده‌ام

هم آنست که در صومعه دیوانه شوم
به ازان نیست که هم تا در میخانه شوم

من اگر دیر و اگر زهد بود آخر کار
با سر خم روم و با سر پیمانه شوم

وقت آن کاشانه عقلیست و من میخواهم
که ازین مصطبه سرمست بکاشانه شوم

بوی آن سلسله غالیه سا میشنوم
باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم

تن و جان را چکنم مصلحت اینست که من
ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم

گر ترا شمع سر سوختن ماست بگو
تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم

من نه سرگشته سراپا همه تن سرگشتم
تا ببر در طلب موی تو چون شانه شوم

یک ورق بر گل ز حسنت خوانده‌ام — بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام
هر کجا سروی و بهاری دیده‌ام — یاد آن قد و بالا کرده‌ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد — پیش سرو و آن سر بالا کرده‌ام
اشک را نسبت بلعلش داده‌ام — گوهر خویش آشکارا کرده‌ام
چند گوید کار سر از بهر عشق — وه که بسیاری از اینها کرده‌ام
رندم و صوفی همی خوانند خلق — نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام
خویشتن را در میان مردمان — همچنین سرگشته خویش رسوا کرده‌ام
حب الله ای سلمان کو درست — لاجرم کو را تو ماوا کرده‌ام

عشق تو بود با من روزی که من نبودم — گم گشته بودم از عشق تو ره نبودم
خانه که راه بودم در کوی عشق — سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنینم تن داده در تکالب — آنجا که پای گشتم آنجا مدام بودم
سرمایه‌ها عالم در پای چشم بسوده — سودم همین که عمری سر بر در تو سودم

در سایه‌ای که ده سرو سهی بار تو بار — از آب آتشت که بار گل و ریحان نه هم
دل من معتکف خاک که تو زهر شکه در کو — زدم در دوستی خاک شبستان نه هم
روی نگاری در آینه جانم تا من — منظر از جمع ملک طلعت خوبان نه هم
سر زلف تو سرگشته کرد تا دلت دو — من دگر دل به سر زلف پریشان نه هم
گوییا زلف تو با در فلک روز ازل — نسبت عهدی که مرا دو دل سلمان نه هم

تنم صحبت دیرینه تا که از خدمت دوام — زانکه خود آشنا بودم ز جان خویش مهجورم
ز اول چو بصد دوره کشیدی چون کمان در جهان — چو افکنم بصد زاری چه تیر انداختی دورم
مرا از صحبت ای ماه جو نگینه و مید ایم — اگر صد عذر از این آرم نخواهد داشت معذورم
کرم دارم نخ بود بکن [illegible] با تو کشتیم — ورم خوبست به ما دی بود حسن تو منظورم
تماشای مهر و شاه بر رخش بر ورد ز دماغ دل — خیال نعمت خلدم هوای صحبت حورم
خواب چشم مست ز ضعف کنول قند — بروی صبح که من مستم بیا ساقی که مخمورم
به دور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری — من از روز ازل مستم که میگویم که مستورم

بی روی دوست گر ز باغ ارم یاد آرم
در جنت فردوس بهشت دست ندارم

از دست رقیبان نه زنم دم ز بر دوست
تن خاک در دوست کنم تا بسپارم

پرورده چمن جگر ریش بود همچو چمن رنگ
از دیده دمی برف و بنا له گلبارم

آن دم که دهم جان و بجانی که سپارم
در خاک گر جز مهر و وفای تو ندارم

در خاک درش میرم و چون خاک شوم من
زین بیش نه در خواهش بر کنج غبارم

یا رب چه دلست این دل سخت که فرستم
از ناله دلسوز من و ناله زارم

در نامه چو نامت بنویسم سخن آن
وان دم که چو یاد تو زنم دم نشمارم

گر دولت آنم که دمی با تو نشینم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم

در نامه چه شرح فراق تو نویسم
در دیده همه نقش خیال تو نگارم

چشمان سیاه تو در اول نظرم بست
کردند و گر زنده در آخر نگذارم

گویند که سلمان سر و زر در قدمش باز
گر کار بسر میرود و من در سر کارم

چنان بحالت و شب تاریک و باد سخت بر چشم
مرا بکعبهٔ خواب آنکه ره منزل ندانم

چگونه با کسی گویم ز حال و روزگار من
که ماضی رفت و حال امیدت و مستقبل ندانم

از هست در میان جان چو جان جا کرده‌ام
که من جا بدین عالم بجز از دل ندانم

مرا از دین و از دنیا همین در دور حاصل
که من حقه دین و دنیا را بجز این حاصل ندانم

مرا گویند عاقل گر دو ز کی عشق گو سلمان
من آنکس که عاشق نیست خود عاقل ندانم

پریشان حالت ای مهرو که در پایت پریشانم
بر افکن پرده تا بیند استوار احوال پریشانم

لبان دور میرقصند و لها در هوای شب
خواهان گر دو در چرخ آتش ریز لبی تا بانم

بزن راه بیک مطرب زراه لطف بنوازم
به ره رطل گران تا ز دست خویش بستانم

دل من باز میگرد و دیگر و لعل دلجویش
ندانم چه بیخواهد دگر باره دل از جانم

نگارا دل مکان ابرویم یک داغ او بر دل
ملامت گو مزن تیرم که من با داغ سلطانم

اگر تا بم بهی بر سر غلام حلقه در گوشم
دگر بندم نهی بر پا اسیر بنده فرمانم

اگر بستانت پایها و از پیچهای سلمان
بگیرانم عمر بر سر که پا از سر ندانم

من چو لب نرگسش بصید دلم کرد از قید تو بگریزم
بگوش می‌نکنم چو راکه در فراک آویزم

مرا چو زخم شمشیر نشان [illegible] دارد
ندانم عاقبت در سر چه دارد دولت [illegible]

بسر ازان نمی‌گردد که من گرت روزی کند [illegible]
چه باید در هوایت جز من چو گرد از خاک برخیزم

چنان بر صورت شیرین من شوریده معشوقم
که در خاطر نمی‌گنجد هوای ملک پرویزم

چو آب شیشه جان بر کف برآنم تا که روزی
بقد و قامت سیمی روان در پایت آویزم

نه جای آنکه اندر کوی وصل یار بنشینم
نه پای آنکه از دست فراق [illegible] م

بروز آمد چه ز رسالها مرا از آتش رخ
منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم

ز چندین نکته سلمان یا در گوش کن باری
از آنکه هر کس آخر حدیث گوهر آویزم

مرا سرگشته بدلب تو کجا افتادم
ولت من کیم خدا را که ز پا افتادم

کمند سر زلف تو گرفتار شدم
تا چه کردم که درین دام بلا افتادم

گلبن عشرم ابحر تو از بیخ بکند
تا کوییکه من از با و هوا افتادم

زنده دیگر دم من بهمت ایجاب
خود چرا باید کشیدن منت هر دونم

مرا پس از صد عمر کاندر زیر گل ماندم چو [illegible]
گر دو از پا و قدح سلمان روان روشنم

من که بوی هوا خواه نسیم سحرم
کو ز بوی تو خبر دارد و من بی‌خبرم

تو بصورت ز منی غایب و معلوم شب
که خیال تو همی سکند اندر نظرم

دارم از شمع جمال تو و مانز [illegible]
که چو پروانه بسوزد و بجا بال و پرم

غنچه وارم دل ازین غنچه که آمد [illegible]
که هوا یکه ز تن دست و گریبان بدرم

جز مرا شب که در کوی خرابات مغان
با خیال تو همه شب بمناجات درم

جگرم خون شد و از دیده برون رفت [illegible]
از داغ فراق تو هنوز از جگرم

عاقبت هم بکند ناله سلمان اثری
که نه که آمدم که امن نداز [illegible] م

ترک خشمت نکند ترک خرابات منی
قصه درد دل خویش بسلطان ببرم

همیشه نرگس مست ترا بیمار می‌بینم
و [illegible] در عین بیماریش مردم دار می‌بینم

من خاک که نشین گردم که از کوی تو برخیزم | من گریان نه کسی هستم که از سوز تو بنشینم
بعهدی چشم پرخواب سرم بالین نمیخواهد | همین سودا عجب کز سر فرود آید بیالینم
شبی زان شرلب دیدن بکوی لعبت عیسی دارم | و با صورت نمی بیند و خیال خواب نوشینم
سر زلفت سرم بر باد خواهد داد و میدانم | لب لعل تو خون من بخواهد ریخت میبینم
خدنگ غمزه دستت بهم بر سینه کیشم | چلیپای سر زلف تو بر سر میکند دینم
شد آن آینه سلمان رخ خوبان به چه صورت | نه اکنون است تا بوده است این بوده است آیینم
حدیث قصه فرهاد سوزی دارد و دردی | و با سوز دگر دارد حکایتهای شیرینم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم | بگمانت که چو نرگس نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند | من بخون غرقه کفن نوحه زنان برخیزم
اگر از دست تو چنین کار دگران جامه درند | من چو سوسن [illegible] برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من | بجفای فلک و جور زمان برخیزم
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم | ور ازین کار بجان آیم از سر جان برخیزم

ز خون دل شده ام حشر ما جرای را ماند | بعینه همه امروز باز صحرا ایم
هزار بار چو پرگار در غمت ما را | اگر ز دست رود سر قدم بجنبانیم
حدیث چشمه کوثر ز ما مپرس که ما | بجز روایت خاک درت نمیخوانیم

بر آدمی نظر کن ببین که درویشم | برهمی مدد میده مرا که دل ریشم
مرا ز تاب سیه گشت جان سودائی | چو زلف خویش بر آتش متاب زین بیشم
زکات حسن و جوانی نگاهی کن | بجان من که اسیر و غریب و درویشم
غم تو در لب زانوی غم نشاند | خدای داند ازین بیش چه آورد پیشم
تن مرا ز ضعیفی ماند سایه دمی | چو سایه در تو گریزان ز صحبت خویشم
بدست خویش همیشه جگر را خنجر تیز | بدان نشان که بر آورد از اول از کیشم
دلم که لعل تو خواهد بجان نپردازد | مرا که زلف تو باید ز سر نیندیشم
مرا که غصه تو نیست چنین گفتم سلمان | ضرورت است ضرورت تحمل نیشم

آسودگان چه دانند احوال درد پنهان | آشفته حال داند آشفتگی حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن | کو آن مجال قسمت کو آن فراغ بالم
گرچه دلم شکسته در زلف خویش بندد | مرغ شکسته بالم اما خجسته فالم
من صد نمط حکایت از هر ورق چو بلبل | دارم و مانده در گل برگ خبر و قالم
چاره ندارم برسد بغیر دیده | باری که ریزد آب بر آتش ملالم
سلمان ترا همین بس گز عشق دوست هر شب | بر عارضیست بر سر ازین خیالم

ما روی دل بکعبه خمار کرده‌ایم | محراب جان ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یک پیاله دردی هزار بار | خود را گرو بخانه خمار کرده‌ایم
بر بوی جرعه که ز لعلش بما رسد | خود را چو خاک بر در او خار کرده‌ایم
سر مست رفته‌ایم به بازار و جرعه وار | جانها نثار بر سر بازار کرده‌ایم
خود بر شکسته و پیمانه ساخته | تسبیح بگسسته و زنار کرده‌ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش می‌کنند | ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم

گنجیست در دلم جام می و توبه طلسمش | بر داشتم آن گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن دلکش من شمع دل افروز | خندید لبش بر من و من چون گز ستم
روزش بسر آمد سحر گفت که سلمان | برخیز که من نیز بروز تو نشستم

سودا بکنم چیزی بیش از این نمی‌خواهم | قیدم ز همه بهتر و وصل بیش نمی‌خواهم
مرا از در چه می‌رانی نمی‌خواهم ز تو چیزی | و لیکن بستانم ز ازین متاع خویش نمی‌خواهم
تیغ غمزه خونریزم که من جان و تن خود را | شده قربان لعل ترکان کافرکیش نمی‌خواهم
همه کس را اگر دردی دوا خواهد که کم گردد | بغیر از من که درد عشق هر دم بیش می‌خواهم
مرا گفتی که چندین میری بار خواهی کردن | پس از مرگ این امید و فزون از بیش می‌خواهم
ز تو هر جا که سلطانیست چشم رحمت دارد | تو چند ارزی که این شاه من درویش می‌خواهم
غریبی کرد سلمان که در راه عشق جان داد | بیا زحمت از یار دور اندیش می‌خواهم

آرزو دارم ز لعلش بوسه مانند جام | از سر هوس نمی‌خواهد رقیب این سودا ز خام

بر ده چو پرنیستوان داشت زیش چون کنم / کار خراب تر شود رسم اگر فرو هلم

گر چه چو رشته شد سرم سر ز تو بر نتافتم / رشته عمر من اگر مگسلد از تو نگسلم

مهر کسی تو از کام داشت چنانکه گر شوم / خاک که گلم کنند به بوی تو آید از گلم

افسر سنجری اگر هست مرا چه حاجت است / تاج قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

ز آب مژگان خود مرا هر شب نیاز میکنم / سرو قدت را و عارض چاندار ناز میکنم

در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده ام / خانه زیم غازی بکان خویش بازی میکنم

کفر نیست بنده ام کت عاقبت محمود باد / سالها شد تا به بیند درگه ایازی میکنم

خاک پایت شد سر من بر سر من میکند / تا چو گرد از ره عشقت سرفرازی میکنم

رفتن این راه دشوارست و این ره رفتنیست / دیگران ... و من هم کارسازی میکنم

صد ره هم راندی و میگردم بگردت همچو مگس / بازخوان یک عمر تا شاهبازی میکنم

غمزه ات میریخت خونم گفتم این از عیب کیست / بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی میکنم

جان قلم لایق سودای بازار تو نیست / لاجرم در عرصه دل جانگدازی میکنم

هر دم که از دست تو بجان میرسدم / من هیچ گویم که چه رحمت بر دل من میرسدم

خود گرفتم که بمن دولت وصلت نرسی / آه که آخر از آن دست و کمان میرسدم

بلبل باغ وصال توام ای گلبن حسن / گر صبا که نسیم بوی از گلشن میرسدم

نرگس جادوی تو هر گه کشد تیغ جفا / هر گرفتم که بیگار ز رحمان میرسدم

ناز آمد کرکسند با تو بیان حال دلم / اینک اندر عقبش اشک روان میرسدم

راز سر بسته زلف تو بیارم گفتن / گر زبان میکندم چنین زبان میرسدم

از تو پنهان نکند حال دل خود سلمان / که حکایت به همه خلق جهان میرسدم

از گلستان روی تو در دیده خار دارم / از ره گنده که گوبش در دل غبار دارم

روز الست گشتم مست از خمار چشمت / هر روز و سر که دارم من زلفش خمار دارم

چاره ام از دو چشم آشفته ام از دو زلفت / وین هر دو حالت از تو من یادگار دارم

گفتم وفاداری اینم مگوی وبا ... / هر عیب را که گویی با من خاک دارم

[illegible]

جان چرا از دگری ره جانان نزنم | یا سری هست که در پای عزیزت فکنم

با خیال تو گره در دگری در نظرم | جز حدیث تو نیاید به سخن در دهنم

شور سودای من از دل مجنون بگذارد | لب شیرین لب خسرو خوبان که چه شیرین سخنم

قوت کندن سنگ ارچه چو فرهادم نیست | سنگ جانم ز دوم القصه و جانی بکنم

ساقیا باده که من بر سر پیمان توام | در من این هست که پیمانه و پیمان شکنم

مطربا راه برقص ای که بیاد سلمان زن | بدر راست که من گمشده از خویشتنم

نخواهم از سر کویت به صد چنین جای خویش | نشست پیش سر و دل را بهر زحمت ز جای خویش

طریق عاشقی و ما را در این ره چه بیش از راه | عمر را پیرو گردن بلا پیش دار خویش

لب طاهر حضرت جانان بسر با پیر و در سجاد | که جای سر از آتش بار چنین جای پای خویش

مقام کعبه وصل تو در رحمتست از ما | نه ما در قبلت انجا برای ز برگ ناز خویش

ز غیرت خانهٔ دل را ز غیرت کرده‌ام خالی | که غیرت راهبر میدهد در این خلوت سرای خویش

ببوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد | من چه کار خواهم در پا باد صبا ای خویش

[illegible]

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن | چون برآ و خویش گیری در کنار خویشتن

خلوت جان را که جانان بر نتابد با زمان | بر نمی‌تابد کجا تا بر نخیزی با من

سوز او چون شمع در جان گیر و از جان (بیخ عتاب) | همره او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن

شاه در خلوت بنشینم که براند از نقاب | تا من و او بر نخیزد و از میان ما و من

جان ندارد و لذتی با صحبت جانان وی | دولت میدانم حبیب وصل بوی پیرهن

در درون آتشی صد راز دارم سربه‌مهر | آه در دل آید خواهد گفت یک یک با سخن

برگذرگاهی که باد صبح غمازی کند | کار دل من مشک را مستور نتوان داشتن

گر در آتش مرغ ما بی‌پر نسازد از هوا | مرغ بریان طوطی گو باش و برپای زن

ساقی از میخانه خواهم که شراب مینه | جام مستی در ده و مینا و مینا برشکن

من نمی‌خواهم جان از منت آب خضر | خضر و قسمت ساقیا و آب چون در دهن

بیش از اینم جای در میخانه بود و هرام | باز سلمان را که پیمان میکند جب از وطن

وصال یار می‌بینم ندارم طاقت این | وصالش چنین تا هرگز کجا بیند خیال این

[illegible]

همه یاران به دوران [illegible] که در مجلس / قدح چون جگر دارد مدام از دست یاران

صبا از کوی او بوی به جان [illegible] / نفسه بر بوده جان بر کف خریداران

بهر یکی [illegible] از سلطان گرفتاریست در بند / گرفتارست کند [illegible] آه گرفتاران

غنچه [illegible] تا به دو اشتن / سر چشمه خورشید [illegible] لطف [illegible] اشتن

غم با من و من [illegible] / لطف [illegible] به گردش [illegible] اشتن

[illegible] / [illegible] اشتن

[illegible] آب [illegible] / سودی [illegible] محبت [illegible] اشتن

اول [illegible] که از دل [illegible] جگر / [illegible] اشتن

خوش آمدی که [illegible] بنشین / پا که [illegible] جا بنشین

همین که روی تو دیدیم [illegible] در دل / چه حاجت در دل [illegible] بنشین

مرا تو مردم چشمی [illegible] / مرا تو عمر عزیزی [illegible] بنشین

چو آرایه عشق [illegible] که باید خود [illegible] / دلا [illegible] بزن

زبان را از خرد سودی نخواهد دید [illegible] / بگوی عاشق [illegible] در خلوت سرا [illegible] زن

صبوح [illegible] / سماع [illegible] مطرب [illegible] زن

[illegible] / چو [illegible] زن

عشق [illegible] / گذشت آب از [illegible] زن

از آب و گل بعجب این صورت آفریدن / نقاش که تواند نقش چنین کشیدن

با صد هزار دیده گر چشم می‌تواند / در آفتاب گردش [illegible] رخ تو دیدن

تا آفتاب رویت [illegible] بر دل / چون ذره [illegible] امکان آرمیدن

[illegible] / [illegible] رسیدن

خواهم به جان زلفت [illegible] / نقدی عزیز دارم [illegible] خریدن

[illegible] خامه دادن [illegible] / آغاز کرد [illegible] از قلم چکیدن

من چنین قلم نخواهم [illegible] کشیدن / [illegible]

در دهر با هر که گفتم که اگر دانستی
چاره ها کردی سلمان به تجارت خویشتن

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن
کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستیم و ندیدیم
باشد که توان یافت به میخانه طلب کن

مقصود در این ره به تصور نتوان یافت
برخیز و قدم در ره مردانه طلب کن

در کوی خرابات کرم گشته بپا خیز
رو همت از ساغر و پیمانه طلب کن

عشاق طریق ورع و زهد نپویند
زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن

ای دل تو اگر سوخته منزل قربی
پروانه این شغل ز پروانه طلب کن

ترک غم شاهی دو جهان غایت عقل است
سررشته این کار ز دیوانه طلب کن

تیر سخن عشق تو در سینه سلمان
کیفیت پنهان در دل ویرانه طلب کن

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من
کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من

چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ روی
راستی را روشن و خوب است رای چشم من

مرا که دیده در بند از جمال شاهدان دیده
به دیده باز نتوان در فراز کردن نتوان

دلم از حلقه زلفش به جانان میخواهد
بصد جان حلقه زلفش زلف واکردن نتوان

دوای درد دلم گفتی که درمان میتوان کردن
چو کار از دست رفت گفتمش درکردن نتوان

چه بودی گر تو را با این جفا حسن وفا بودی
ولیکن با چنین حسنی وفا کردن نتوان

تو سلطانی و از کویت گدایی سکه سلمان
ز کوی مردم منع گدا کردن نتوان

چو دیده در طلبت وجهیت گردیدن
سرشک را بهمه جا بهی دوانیدن

صبا به بوی تو چندان دوید و بوی کو فرش
نداشت تاب که کو کجا جنبیدن

جمال روی تو را تا به دیده دیده من
نمیتوانم ازین رنگ دیده را دیدن

بیا و نام تو خواهم خود کردن خاک
نیک امر و پس این دوانیدن

بهیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست
که نیست کوی تو را راه باز گردانیدن

بهیچ سر زمرا غمزه از نیز دوا
که هست راه وفا پیچیدن

حدیث خاک در تو راز چشم سلمان پرس
که کار اوست درین باب در چکانیدن

یار ما رندست با او یار می‌باید شدن	غمزه‌اش مستست از او هشیار می‌باید شدن
تا ز لعل آتشین بر ما فشاند جرعه‌ای	سالها خاک در خمار می‌باید شدن
تا به نقطهٔ خال او خواهی رسیدن دم‌بدم	هر دم از سرگشته چون پرگار می‌باید شدن
بر سر گفتار اگر رخصت دهد زاهد باشد که	عارفان را در سر گفتار می‌باید شدن
در صوامع خودپرستان را چه سود از زهد خشک	با مغان بر سر بازار می‌باید شدن
از چنگ همچو نای بشنید از گوش نی	محرم این پردهٔ اسرار می‌باید شدن
هفت عضو دیده را می‌باید شستن به آب	بعد از آن طالب دیدار می‌باید شدن
با تو امروز زاهد هست هستی در حجاب	بر سر کوی قلندر خوار می‌باید شدن
من نیز منم بکوبش دل کشید آنجا مرا	هر کجا دل میکشد ناچار می‌باید شدن
آه من بیدار میدارد همه شب خلق را	خلق را از آه من بیدار می‌باید شدن
گر همی خواهی که در چشم آیی ای سلمان چو اشک	اولت در چشم مردم خوار می‌باید شدن

دیگرم عیش از آن میل صحبت دیگر نماند	آنکه مشغول توست دارد فراغ از دیگران
چون نیاید در نظر ما چهره‌ای خوبتر از آن	ورکشد چشم جهان دیده همچو دوران
گر بسوزی بر دل ما دور گمان تند	اختلاف قبلهٔ صاحب‌دلان و کافران
پادشاهی کن به قصد کشور ما را رقیب	بر سر کوی تو چاکر و بنده سر کردن سران
چاکران و بندگان بسیار دارد و نکوروی	گر سلمان را ز جمع بندگان و چاکران

بر بند زلف ای دل دیوانه جا مکن	بس نازکست جانب رویش رها مکن
از من دلا نشان که دوا وی برای دوست	این جور دیده گر ز تو برمن جفا مکن
دیدش نخست دیده و رفتی تو بر اثر	خود دیده دور شو نگه زیت زما مکن
دردی و محنتی اگرت دیده رمز لب	زنهار جز بداغ چنینش دوا مکن
سودای مشک خالص اگر داری ای صبا	مگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن
عشاق را کشیدن جور و جفا خو	سلمان برو و مهر و وفا خود رها مکن

چشم مستت از خواب خوش حال | فتنه در خوابست بیدارش مکن
زلف را یکبار که بربند دست | در ستم با خویشتن یارش مکن
صوفیا صافی کن از غش قلب را | یا دگر سودای بازارش مکن
عاشق خود را چه رسوا میکنی | کشته هیچ پاره بردارش مکن
لاشه سلمان ضعیف افتاده است | بیش ازین زیر غم بارش مکن

قد چو چنبر گشته ز بار بلاست این | اشکم روان شده است ز غمهاست این
در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی | غیر از خیال اوست که گوشه نشان است این
عمریست تا نشسته‌ام ای دوست بر درت | نگذشت بر دلت که برابر در چیست این
میگفت کام جان تو از لب کنم روا | این خود نگر که جان بلب آمد رواست این
تهدید میکند و ماکه چشم من | دل میبرد ز مردم و الحق سزاست این
او میکند جفا و من انگشت می‌نهم | بر حرف غیر اوست که خطاست این
عهدیست تا نشنوم بوی از صبا | از لطف یار نیست عهد صباست این

می‌شنیدم ز لب بحر که سلمان طلب | راه پیر مغان از این ره باطل

خیال او همه باید ز سر بدر کردن | دگر علاج سودای او گذر کردن
زمان زمان بجانان رسیدن از عشقش | ز راه جان بجانانه دگر سفر کردن
بنزد اگر بنازش حبیب اگر باشد | سواد دیده بباید در او گذر کردن
چو شمع در نظر او شبی گهی دارم | بپاستادن و خوش خدمتی بسر کردن
مطولست بغایت حکایت عشقش | نمیتوان بعبارات مختصر کردن
ز دو کشش سخن موی و میان سلمان | چه لازمست سخن را درازتر کردن
دل مرا که بصحبت قانع از تو چو شمع | چه باید اینهمه خوناب در جگر کردن
جبا و جان تماشای دوست بر دادن | ز خاک سر تماشای یار بر کردن

این درد عشق و دلگشت آرزوی من | غصه‌ش دل و درد و غم من
جز درد عشق نیست مرا آرزو مباد | این آرزو که گم شود این آرزوی من

جان و دلم فدای است اندر محیط عشقت | دل غرقه گشت تا آمد صد بلا بجان

ای چین سر زلفت مأوای دل سلمان | مأوای همه دلها چه جای دل سلمان
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند دیگر | ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
بر شمع رخت کانجا پروانه جان سوزند | خود هیچ گرانبار پروای دل سلمان
از دور دو لب ما را هم کلشکری فرما | زیرا که ز حد بگذشت سودای دل سلمان
جان و خرد و دین زلف و رخ تو بردند | آن روز که میکردی یغمای دل سلمان
در هر طرفی خلقی سرگشته چو سلمانند | لیکن تو نمیگیری [illegible] دل سلمان

آخر از چشم جهان بین مرا نور از تو | چند باشم من سودازده مهجور از تو
جان شیرین منی آشفته ام دور از من | شمع وار از هوس سوختنم دور از تو
آرزو میکند از چشمهٔ نوشین حیات | سر بر آرد جگر سوخته مخمور از تو
بکجا باشد و در فرقت مسکین ز وصال | بکجا باشد قانع دل رنجور از تو

مهمان شدی باد سر و دل چراغ عمر من | حاصل عمرم که چنین میرود بر باد از تو

دورم از جانان و بیکس افگندم مهجور از تو | چین تیز باشی که جانش رفته باشد دور از تو
ذرهٔ عالم منیر کرد روز حال قدر ما | کافتاب عالم آرا باز گیرد نور از تو
گر نسیم صبح از خاک در شهر بوی برد | هر کسی تا دم دهد داد دل رنجور از تو
گر نگنجد چشم من باز آید آن آب حیات | تا خراب آباد جانم میشود معمور از تو
آنچه از لب چشمهٔ نوشین لذت نبات زد | کار زور شکر تبر دارد و دل محرور از تو
دل چو راز شرک گشت با جان من بیان | در ره عشق او بعد و پسر راز دل مشهور از تو
هرچه باد و باد خواهم راز دل با یار گفت | هرچه هست القصه میدانند و نتوان مستور از تو
بر بیاض دیده سلمان کند نقش سواد | کان چه گشت دیده را دولت مستور از تو

پا ببین کرده رفت بر سر از غم تو | چه چه دارد که دلم گرد برفتن از غم تو
تو اگر چه عمر رفت بر دل از غم من | بجان نبود که بجان آمدم من از غم تو

شانه شکسته است در زلفت حکایت میکند / آینه را بردار تا روشن بگوید روبرو

شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه ام / و دهنش لب بر لب شد از انگشتری فروآمد برو

گر مطربی ره دور زند با مرغ ما الله آبرو / در بلبلی عشق کند با گل شد الله رنگ و بو

آهنگ تیز چنگ و نی با مرغ ما الله لانه / تیر برین حکایت میکند مطرب شراب تلخ کو

با روی خشک رود زن تا چند سازم ساقیا / آبی بنه در رود او آتش باز آور برو

چیزی از او رمز لطف چاره دردم بگو / من چنین هم چون منستم کار من کجا بر سر فرو

من با می و معشوقه از روز ازل خو کرده ام / امر محالست هیکه من ترسیم باز خواهم کرد خو

در راه او باید شدن کام لب او هم برو / سلمان نخواهد شد لبش الا چنین در راه او

بازمی افکند لب زلف کمند افکن او / کار آشفته ما را همه در گردن او

کمتر ای باد صبا دامن گل را که نهاد / کار خوش بلبل سودازده در دامن او

آتش عارض او از دل ما هر دو ای / که برآورد و برآمد همه پیرامن او

سرو بالا همی زند که به بالای تو ام / سرو به برکشیدت ای گو بیا به بالای تو

چشم تنگ ترک تازد و حاجب شد تفت / چین در آید گر تو بچشم تنگ ترکی آرزو

رای من چو جید که سرو آزادی تو / لب بر لب نباید افتاد سلمان رهبر یار تو

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده ای / روز را در دامن مشکین شب پرورده ای

ای لب شهبازی که با مهرت برون آورده ام / تا تو بر عرش غم دلم کی برون آورده ای

گرچه جان بخشیده از لب سنگم دهی / شد زغبغب روشن که خونم خورده ای

جاودانی در بوستان عارضت سرسبز باد / آن نبات تازه کز آب شکر پرورده ای

گرد عنبر بر عذار ار عقلش افشانده / برگ سوسن بر گل نسترن گسترده

پاک چشمه حیوان مشک آلوده / با غبار روی که صاحب لب بسترده

ای نو دیده باز کو چو برکن تا دیده / تاسکینه وار مارا چون بخت بر کرده

ای کاش دشمن بعد مرا راحت چنین بردم / با دشمنان پیوسته و از دوستان ببریده

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه | پیش قد دولت برهم بر پا بود همیشه
از تنگی دهانت کمتر ز نکته باشد | هر ذره کو بوصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از من | اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل | جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
جاری دلت کو شیر زابگیر مران کجویش | مگذار تا دل من بر جا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده و دل من | چون مهر در آئینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت بر هم زند مجلس | آری میان مستان غوغا بود همیشه
آیا و چون بماند آن دل که در سوادش | از ترکتاز چشمت یغما بود همیشه
آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد | باید که از دو عالم تنها بود همیشه
لطف و عطا و احسان پیشه از تو آید | جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
آنکس که از دو زلفت بر پای خود کشید بند | زان حلقه جای سودا سودا بود همیشه
تا در کنارم آید یکروز چون تو دری | از چشم کنار سلمان دریا بود همیشه

واله که کند منزل در بادیهٔ هستی | مردی ز سر هستی برخاسته مردانه
در صومعه تا صوفی دارد سر مخموران | ای صبح برخیز برکش به سر خمخانه
تا کشش زلفت در حلقه کیسان | زنار کشان آورد از گوشه بتخانه
باشد سر زلفت صد دانه چو ... | زنهار که نفروشی این دانه بصد دانه
بر هم کنم هر دم از دست تو زنجیری | زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته | جانانه بکو و بی عشقت پروانه چو پروانه
زاهد به عاشقی داد و دگر دین | هرکس به مقصودی سلمان به جانانه

هم یار و ور قولش نفس گرمش سحر که | پیغام تو آورد و صبا سلسله آمد
چون خاک بهر شب بود قرار و سکون | باد آمد و بر بوی تو ام سر داد
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان | با دم بقدر قدم باد سحر که
از شرم عذار تو بر آورده عرق گل | وز فکر خیال تو فرو رفته بخود مه
از حلقهٔ خیل سر زلف تو شبیخون | ... سر ... تا ... که

[illegible]

در هوا سبزه روشو چمن بنفشه — گر دوم ره چو باد بسته به

رهروان را چو باد دوره مهر — نا دربسته و من دربسته به

ای برشته کلفت و آب و خاک — بیشته کرد رشته مستی به

[illegible]

ای در هوای مهرت ذرات کون کرده — وای از صفای چهرت جانت علان ورده

خورشید در امیدت چنین سایه روشنی — کر همه بجستجویت چنین دیده هرزه گرده

چرخ کبود خرقه از ننگ عاشقانت — دامن کشیده در خون بر آفتاب زرده

خاک وجه عالم گر جمله باد کرده — حقا اگر کشیده برد امن تو گرده

از باده‌های لعلت در هر سری خمارت — وز فتنه‌های چشمت در هر طرف نبرده

معشوق ذره عالم چنین نوزدش بکجا — عاشق نشانه بالا از هر ره کون زده

شور تو در دل و از این سر درد تو دارد این دل — در هر سر لبت سوزی در هر لبت درده

هر رو بهر نیازه در راه عشق رهش — در راه عشق باید مردی و شیر مرده

سردت آهم از غم کر سینه از دم — سلمان کشیده زین نان لب از کرم و سرده

[illegible]

[illegible]

نیازی که با خدا دارم — که دلم پیش از این نیاز آری

دل من برده‌ای ز دست مده — چه شود گر دلم بدست آری

ای زناری عاشقان بیزار — عاشقان چنین کنند آزاری

زارم از تو بازی و تیر سم — گر کشیدی زنی به بیزاری

بخت خود را بخواب می‌بینم — کاشکی دیدمی به بیداری

من افتاده بر توانم خاست — از سر جان اگر کنی یاری

ما نیازیم کرده در تو نظر — نظری کن بما اگر یاری

چاره کار ما ز دست و چه — زاریا میکنیم ناچاری

بوی زلف تو گر دهد باد — بر بخیزد و صبا ز بیماری

از دل سر نهد سلمان را — عشق خوشتر کنی لب یاری

ز مردی عشق او بودی دلا گفتیم نشنیده‌ای — طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی

[illegible]

قدر بالای تو را همت والا داند / تو چرا در نظر کوته نظران آیی

سیر شد باد صبا بر سر کوی تو گستاخ / بروای باد صبا کاو گرفتار آیی

مدعی تا نشوی سنگ سلمان که تو نیز / زده باشی که تو هم بر سر این کار آیی

بیا ز پای قدم بر سرم که برانی / من آن نیم که به چشم عنان اگر تو برانی

مرا که سر زده همچون قلم براندی آخر / هنوز وقت بیانست که همچو نامه بخوانی

بر آتشم منشان ذره نهاد بر چه باشد / که گه نفس بنشینی و آتشی بنشانی

نظر به دیدن رویت ندارم از همه عالم / بیا بیا که ندانم بغیر از این نگرانی

حدیث من که چو زلفت سراسرست پریشان / ز دو گیسوی مویت بگو شرح او برسانی

طبیب درد سرم داده که علت ما را / علاج درد دل آمد تو داد آن مزاج بدانی

بیا و زلف تو شبهای تیره میگذرانم / شبی به سر که سلمان چگونه میگذرانی

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جانا / سر زلف سیه دیدم در افتادم به سودایی

گر کشم روی سوی قبله بدان شرط کنم / که کند طاق دو ابروی توام محرابا

شمع وار از هوس شب همه شب بیدارم / زرد رویی من از آنست اثر بی‌خوابا

چاه سیمین زنخدان تو به آبم گرد / بامن از سیب زنخ تا که از این پایابا

مردم چشم من از حسرت عناب لبت / میکند چهره چو نخجیر عنبر عنابا

خنده بر گریه سلمان زدی و نیست عجب / زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابا

هر مختصر چه داند آیین عشقبازی / که در هوا مگس را شهباز مجال بازی

هر پیشه دل که خود را در عشق کشته روزی / در دین عشقبازان باشد شهید و غازی

بر پای یار جان ده که عاقبت زند کار / در پای او سر افکن کاعاقبت سرفرازی

ای قبله حقیقی بنمای رخ که ما را / بگرفت دل بکلی زین قبلهٔ مجازی

زلفش بباد داده سرهای مقبلان را / چشمش خراب کرده دلهای ترکتازی

عمر منست زلفش میخواهمش همیشه / وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را / سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

بر هم زده‌ای ابرو و چشم تو ز قصد من | خود وقت کمین است که تو بر هم بنهی

این رهروان عشق چو پرگار در رهند | گردیده در پای تو سنگین آهنی

ما و دل شکسته و خانه و صومعه | او در ای طلب و در ... دری

سرتاسر جهان ظلمات است و یک چراغ | مردم نهاده‌اند همه سر بر روشنی

امروز خاک پای سگ دوست شد کسی | کو گرد در جهان سر دوشی و گردنی

ای باد اگر رهت فتد به پرده داری دوست | خود را چو آفتاب زروزنه درافکنی

ز سرو سر بلند رو چنین سایه من | اشک دیگر و مسکنت بس و فروتنی

سلمان تو در درون هوای هوس برش | غم را چه سر فشانده و جان را چه میکنی

رفت از دست من از روی تو آن بیهده‌ای | که بدست آورد باز بیا زنی بازی

برو چمن آب من ای سرو روان مستانیم | چشم و سایه اگر بر سر من اندازی

همه آنها همه لطفی همه حسنی همه ناز | به چنین حسن و لطافت سر وقت کرنازی

دل و جان دادم و سر نیز فدا خواهم کرد | حکم چون تو بمن است هیچ سر ... داری

در حلقه زلف خود انگشت فرو هشتی | وین از ... گری بازار بکنی

زان خط که گرد دایره‌ای روی بکشی | روز سپید را چو شب تار بکنی

سلمان چو آفتاب که ... برآ چرا | چون سایه سجده پیش دیوار بکنی

سوزنده گاه گیسو و در خون ما همی | مرغ تو نفس و دانه‌ای ... بهر دامی

دریای عشق در کنار سر دارم | هر دو سر ناید زبس کاسه خورد جامی

هر دوره سود ... صاحب قدحی باید | کاین باده به راستوان ... هر کامی

بدنام ابد کردم خود را و لبیت ... | در نامه اهل دل ننگو تر از این نامی

از عشق تو زاهد را هر گام نخواهد شد | زیرا که به مین آتش هرگز نرسد خامی

دیوانه دل دارم که آرام نمیگیرد | جز به در عشاری ... دلارامی

از تو نظری سلمان میدارد و می‌شاید | درویش اگر خواهد از پادشه انعامی

لب بر لب جامی نکشاد زیراکه ندارد دل | غیر از دو جهت کامی دانکه چه خوش کامی

آغاز محبت کردم تا چین بود انجامش | این رسمی از اول کار نبود انجامی

[illegible]

چه میپرسی دل ما چون نگه میداری
چه دلبری که نمی آید از تو دلداری

چرا چو فتنه آهو بریده از من
چرا چو مشک ز امیدی جگر خواری

آه و ناله و زاری ز من مشو بیزار
مکن که ما شوایم از تو بیزاری

بسوی من گذری کن که جز غم عشق
هر حالتت مرا نیست و دیاری

بگو به آمدن یار من مزن یارم
تو یاری کن و بگذر از غم یاری

مشو ز درد من ای بی نگار من هر شب
چو شمع سوختن و گریه تا به بیداری

بچشم من لب آن ترک کو بود خندان
چنانکه داد و لعل لب شکر باری

بسوزد که در سر و کار رم گرفتم من صبح
مگر به روز سپید آید این شب تاری

حیات قاصد سلمان به پیش دوست دریغ
که در حیات گران خیزی و سبکباری

در خیال تو گشتیم در جهان بی
گردیدیم سوا ما شنیدیم جواب

خواهیم به جهان وندیدیم کسی
جز دیده که نگاه را در گرداب

[illegible]

چند گویی که زمان آرام و صبرم پیش گیر
چون نگیرم کار آرام و صبر و طاقت از ما برد

من چه دانم با غم درد و سودا بی روان
زین روان بازی چه سود چون تو غداری

هیچکس را بر سر کویت بپای خود نرفت
زلف سر آری بصید بیچاره آنجا میرسی

گر از روز الست جام ما را لبیا [?]
بیا نگین که مخمورم خمارم زان می [?]

من از عشق تو میمیرم بگو آخر چه تدبیرم
که از دیدار غم بر دل [illegible]

ز تاب لعل و آب می فکندی آتش در ما
تو در ما از چنین آتش فکندی آخر [illegible]

[illegible] که بیماران عشقت را
کند درد و تو درمان کند [illegible]

ز شرح شوق و دیدارت چو قاصر شد زبان من
قلم را برتر [illegible] حال [illegible]

تو داری طاق ابرو یا که جفت نیست در عالم
تو یکتا در عالم [illegible] ابروان طاق

ز مهرو [illegible] سلمان
[illegible] چون صبح از [illegible]

ایه [illegible] خنجر از [illegible]
وا [illegible]

[illegible]

آن توایم ما همه گذر از این همه / با همه یکو که تو خود آن کیستی
سلسلهٔ شور زعشق پریشان و جمع باش / اول بگو که زلف پریشان کیستی

گل‌ها بر چیده و نشان سرو را بر طرف جوی / روی چمن و رخ گل انجمن دل‌شوی
سایه را گو با رخ من در تماشای حوض رو / سرو را گو با قدم من در کنار جو مرو
بلبل از گل را اتفاقا می‌کند عیش چمن / اینچنین وجهی کجا حاصل شود با کعبه‌گوی
دامن افشان خیز و یک ساعت خرامان در چمن / تا برافشاند چو گل دامن هوا را از رنگ و بوی
ظاهر اگر دیده بود از سیب کوی عنبیت / کم نه دیده کوی بلاغت و عطا لب را کوی
شانه سان هم در سر سودای زلفت کرده سر / سینه‌ام آیینه آیین کو کند خدمت بروی

تو در خواب خوشی جانا و بیدار چه می‌دانی / تو در آسایشی بیمار بیماری چه می‌دانی
تو چین هرگز نکردی روز نیکت با جمال او / طرب بشنوی و رسم عاری چه می‌دانی
ندادی جور لا [illegible] زاری و رسم دلبری کاری / تو غمخواری و دلجویی و دلداری چه می‌دانی

دل من کز همه عالم نیاز آزار دیدار کاست / چو چشم خویش بیداری و بیمار بیدار
بازدار از بزم راندی و رفتی از بزم عسرت / طمع دارم که باز آیی و ما را بنشینی باز آری
مرا تو ماه تابانی و لیکن بر گمان تابی / مرا تو آب حیوانی و لیکن بر دلم ناری
خوشا آن وقت و آن فرصت که من در وصالت / بصبح طلعت من روز میکرد دم شب تاری
رقیبان خفته و ما روز و شب بیدار بخت من / دریغ آن عهد بیداری که خواب بخت بیدار
میان ما بجز از ما حجاب و نیست میدانم / چه باشد گر درآیی و حجاب از پیش برداری
برادری و فا از من چو بسیار دیگر دی / دل سلمان که زاری نخواهد کرد دیگر دی

خورشید رخا سایه ز من باز مگیر / از من نظر مهر و وفا باز مگیر
آخر چه شد ای برگ گل تازه که دیدار / از بلبل بی‌برگ و نوا باز مگیر
چون خاک رهم ساختی از خواری و اکنون / پا از سر این بی‌سر و پا باز مگیر
تقدیر که جان و چه توان زلیست ندارم / جز رو بتو و آن جنس ز ما باز مگیر
گیرم که گرفتی دل بیچاره دوست / پا از سر بیچاره چرا باز مگیر

ای مردم چشم از چه مرا منتظری تا / پیوسته تو در دیدهٔ عقیدهٔ مایی

بر حلقهٔ زلفت آه دلم بر در گرهی / آه از تو بر این دل که دری برگشایی

از ضعف خیالات بسر راه نیایم / گر نالهٔ سلمان نکند راهنمایی

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی / کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی

شب وصل تو شب روز من قدر نشناختم / بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

بیا دیگر که من از دیده شادم از چنین صحبت / بسر مر آمدم از دست تو عمری تا پریشانی

بآب دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن / تو حال ما نمیپرسی تو نقش ما نمیخوانی

حدیث کار در دل چه سکویم باز گفتم / که به حالست و تو حال دل ما نیک میدانی

سر خود را همیدانم سزای خاک درگاهت / ولیکن کرده‌ام صلح من این منصب بترسانی

صبا چون نیست محرم در سر کویش / کند حلقه تاجیلان ما ممکن بجنبانی

الا ای بخت کی باشد که باز آن سرو ناز / بدست آری بناز اندرکنار ما بنشانی

چو زلف او مرا عمریست سودا به زمستان / بشرط آنکه چنین مشتر سر در پاش افشانی

جان برهنه کرده‌ام از دل بگدا ده / جای دل آ تو بجای دل و جان باشی

چون در اندیشه روم گرد درونم گردی / چون در آیم بسخن در دهن باشی

در معانی صفات تو چگوید سلمان / هرچه گویم تو منزه ز بیان باشی

تو شمع مجلس افروز از صفا چه روی / سر از برای چه آیینه ما نهان بچه روی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام همت آنم که شمع مجلس اوی

گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان / که باشد آنکه نخواهد بجان خویش نکوی

منم ز شوق تو دیوانه باز سلسله زلفی / شدم ببوی تو آشفته تا تو غالیه بوی

بگرد کوی تو گرد همیشه اشک روانم / از و بسر که آخر ازو بجویم چه جوی

کنم دایرهٔ عشق او بکاری اید ل / هزار دره چو پرکار اگر بفرق بپوی

ز درد در دلش اگر چه دری تهی دامان / ز چین گوشه و آنجات دست نشوی

گشته کار ز شبهایم بشدی / خدا نه انجمه غم چون کشم تنهایی

این گل ز دامن چیدنم باز ز شوق عارضت / کو خاری از باغ تو تا دامن ز گل بر چیدمی
در حلقه سودای او هر دم بگردی میروم / مرغ سینه سودا بکیشم باری چه آن ارزیدمی
هر کس شفاعت میکند بر من که نشنید این سخن / گر من سخن نشنیدمی چندین سخن نشنیدمی
چشم او مرا آمد شبی بر سر بپرسیدن مرا / ای کاشکی خواب آمدی تا من بخوابش دیدمی
لب بر لب من مینهد چون می دم من میدهد / گر دم نه دادی چون نیم چندین چرا نالیدمی
سودای پنهانم قلم گرد آشفته چنین کنم / ای کاشکی ممکن شدی کاتش سر و شیدمی
سلمان خیال روی او چندین نامه دارد در درون / گر نیستی در خویشتن چندین چرا پیچیدمی

چون باد جعدی نکه باد و زنم دمی / چون نافه موئی نکه از دل بر دمی
چون دیده کو که بخسبد رخ ما سرخ میکند / در کار ما نگرد گستر از مردمی دمی
سرمست عشق را زده عالم فراغت / زیرا که دارد او دلبر خویش عالمی
زان پیش روی بر در او دو ستم که دوست / روی زمین غبار و پشت فلک خمی
سلمان بگوی راز حفظ الله نکته که هست / ور نه بپرده فلک امروز محرمی

روشن شود ز مرکب جانان چو آتش میزنند جان / چه خواهی کرد ز دین فرش که نخواهی یافت همراهی
مکن عیبم که میکاهم چو ماه از تاب مهر تو / اگر ماهی مهر مهوش کند کوهی شود کاهی
مرا نقدی که در وجهم نشنید جز آه شبگاهی / مرا هیچ که راه آرد و تقویت رشتی جز آهی
تو آزادی و احوال گرفتاران چه میدانی / دل مسکین من بالست از و هر چیز که آگاهی
عزیزی کو نیفتاده است در بندی چه میداند / که در کنعان اسیری را چه افتاده است در چاهی
من خاکی بر آن کردم که از کوی تو برخیزم / عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی
چو باد هم در بستم پریشان من بیچاره و حیرانم / مبادا گر ز منت بر دل نشیند گر و آه آهی
ز من میهای سودای سر زلف گرفتارم / که زلفت را بهشتی چو سلمان هست بر چاهی

نصیحت میکند زاهد مرا ادهم مستوری / برو زاهد به حال ما نمیدانی و معذوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی / عجب دارم که بیدار سر از مستی شوی مخموری
به هر صورت که من در خواب مستم عجب دارم / که هر بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری
مگر تو حور فردوسی که سرتا پا همه نوری / مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری

گر دیگری زند دم شعر اندر این جهان | سلمان تو همچنین تو از او رعایتی کم بیستی

قانع شده بودم ز تو عمری به سلامی | یک روز نپرسی که مرا هست غلامی
محروم ز دیدارم و هیچ از تجلی | از چون تو بکلی شده قانع بکلامی
گر سر شود و در سر و کار تو چه پرکار | بر خط ننهم پا تو من از دایره گامی
تا خال تو و کنج سر زلف تو رسید | آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی
آهنگ حجاز از دگری راست مرا هست | بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی
صد باده چو می از دست تو با لب برسیدم | و هیچ از همه کیف تو نرسید بکامی
دریاب که ایام جوانی و طراوت | اوقات عزیز است و ندارند دوامی
از هستی سلمان بجز از نام نمانده است | سلمان غرض از بود که باید ز تو نامی

ای هر خم زلف تو تماشاگه جانی | زنجیر سر زلف تو بر پای جهانی
دل گوشه ابروی تو گرفته و ز هر دل | گر گوشه نگیرد ز جهان سخت کمانی

با هم نزنگ که بنگه خو لیست | با هم دو ماگرفته آن خوی
چون در دل و چشم ماست جایت | عیزاز تو که دید سرو دلجوی
چار رهشا ده ام بکویت | راز دل من فشا ده هر کوی
باد آمد و بوی زلفش آورد | دادیم بباد دل بدین بوی
آن موی میان گذشت بر من | آویخته جان ما بیکموی
ای خال تو گوی و زلف چوگان | در دور قمر ربوده گوی
من ترک نگار روی نگویم | ای واعظ زاهد این قدر مگوی
سلمان چه نهی بآب و گل دل | دل از گل و آب گل فرو شوی

تا توانی مده از کف می صهبا اینجا | لب جوی و لب جام و لب یار اینجا
نوبهار است و گل و سبزه و ایام عزیز | میگذاریم بغفلت مگذار اینجا
موسم گل بنفشه و عشاق درست | تو بی‌هیچ چه پیاله و بهار اینجا
اگر از روز شمار است سخن روز شمار | چنین منع که در آرد شب یار اینجا

اگر ز عمر زمانی بر من جانم بر دل آید خوشتر | که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی

قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم | مگر باز آید و وصلش بدوزد دامنش روزی

چه خواهی کرد سلمان چنین بیحاصلی صرف عمرت | مگر وصلش بدست آری وزو عمری بیندوزی

ترا وقتی رسد زاهد که با جانانه بنشینی | که در محراب ابرویش روی در میخانه بنشینی

اگر برخیزد دست سودای زلف یار برخیزد | بپای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی

ز باغ او اگر بوید دماغت تازه گرداند | هوای او که داری گرد در کاشانه بنشینی

تو اصلا زاده روحی بوصل تن چه پیوندی | چرا از خویش نگریزی و با بیگانه بنشینی

تو خورشیدی چرا باید که روزی اندر ذره بنشینی | تو شمع خانه چرا باید که با پروانه بنشینی

گرت چون شمع در کشتن بنشاید سر بر پای | نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی

بپای چشم من بنشین جمال روی خود بین | به دریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی

بعهد او و عهد او زاهد مکافانه [illegible] | تو با او تا که سلمان بدین خانه بنشینی

دو چشم ترنج وحدت آمد اگر سلمان | بیخود خرام درآ گر آشنایی

نه در کوی تو می یابم مجالی | نمی بینم وصالت را مجالی

مجال آنکه بوسم خاک کویت | که باد صبح را نبود مجالی

ز مهر روی چون خورشید تابت | تنم گشت از ضعیف چون هلالی

خیال خواب دارد دیده من | ببوکز وصل را چندان خیالی

تو گر برگشته ای از من دل من | نگردد هرگز از حالی بحالی

نگویم بیش از این با تو غم دل | مبادا کز منت گیرد ملالی

چنان گشت از جدایی روی سلمان | تنش از زاری شد مانند نالی

جان نداد او به لب شیرین جانان دل ما | ای عزیزان غنیمت عمر از [illegible]

شربت لعلت مبادا قسمت بیماران | گر لبش با دم بیاموز قندت شرم

هر کسی را سر آید از پیش خیال | جز خیالت کس نمی آید بسر من همتی

مطرب بزن این راه جگر سوز دما دم / ساقی بده لعل جام دلفروز پیاپی

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط / شرط ادب است که این نامه کنم طی

یک بیت اگر برگذرد با دو بهاری / حاکه ببوید دل من سرو تر از وی

سلطان ره سود و تو سر رفعت کی / کیمن ره ابیاری تو لیلی نیست بروی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کارگذار در تو شمس و زحل / در مملکت تو چار و شش میر اجل

ای همه از لطف تو در باره سخن / وز آینه از صنع تو در شان عمل

ای آنکه تو طالب خدایی بخدا / از خود طلب کز تو جدا نیست خدا

اول بخود آ چون بخود آیی بخدا / کاقرار نمایی بخدایی خدا

چون نوبت کار تو بپایان برسید / آمد با ادب و بدو زانو بنشست

ماهم که ز خورشید روشنی فر بگرفت / گرد خط او دهن کوثر بگرفت

والهام همه در چاه زنخدان انداخت / وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

مهمان تماشایم نظر با ما کن / مهمانانه از لب چون حلوا کن

می خواستی و چراغ می جانب شیشه / خواهی که چراغ واکنی رو وا کن

با آنکه دو چشم شوخ او عربده جوست / در شیوه غمزه دو چشم ابروی اوست

بالای دو چشم تو که می باید گفت / ابروست که بالای دو چشمت ابروست

شاها ز تو چشم سلطنت را نور است / در سایه چتر تو جهان معمور است

الحمد که عدو مقهور است / بر رغم عدو تو ... منصور است

خرم دل آنکه همچو گل وقت صبوح
هم مطرب و همدم باده هم زر دارد

توفیق نیم شوید زاری حاصل
ور عمر عزیز است چه خواری حاصل
چون باز کردیدن بیهوده چه سود
کردیم بعمر جان سپاری حاصل

چون حضرت حق رزق تو قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده بهر چه هست باید زیست
وازاد بهر چه نیست باید بود

گفتم که مگر باعث قی اصحاب
در بوستان گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کار دگران ترک گل و ترک شراب

بیمارم و کس نکشید درمانم
خواهم که کنم ناله و نتوانم
در ضعف چنانم که اگر ناله کنم
تا ناله برآمدن برآید جانم

از غنچه عروس باد در پرده نهفت
ای باد صبا اینهمه آورده نهفت

چون چشم سیه باز میکرد افغ
بر من غم دل دراز میکرد افغ
شو ضعیف عظیم نرگس بیمارت
خونش میکرد و چو باز میکرد افغ

ای هر نفس از تو ام حیاتی نوی
حاشا که تو یک نفس ز من دور شوی
تو بیشتر از نفس مرا عزیز هستی دربر
آن روز مبادا که جدا ی ز من روی

بیمار است شمع چمن و آن مردن او
تب دارد و میرود عرق از تن او
بر شمع دلم بسوخت بر بهانه
گر بر سر او نیست بجز دشمن او

در سبزه و باغ سرفرازی میکرد
سوسن بچمن زبان درازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید
با سبزه و چنار دست بازی میکرد

[illegible]

جان از تن هجر برمن توانم دیدن | من جان ز تو سیتو چنین توانم دیدن

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است | پای دلم از دولت لب تنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست | مسکین بچکند ز غم به تنگ آمده است

در وصف رخت نطق زبان بسته بود | شیرین دهنت لب و دهان بسته بود
در روی تو آن سیاه پیشانه دار | پیوسته بقصد سر بیان بسته بود

زیر و زبر چشم تو ابسر موزون | نقاش ازل به خال زد ابسر موزون
پیدا ارکه در شب و فراز عسبت | هر نقطه با هست و یک نقطه نون

نقشی که درین خانه اگر وا خواند | عقل و خرد از حقیقی حق وا ماند
انکو ابد بود که خدای دیگر است | کاین گنبد لاجورد می‌گرداند

[illegible]

[illegible]

پوسیده جان شدست این آب و گلم | هر جا که نهم دست فرو میریزد

شور تو که هست قوت جان مردم | آورده بجا رفته رسان مردم
برمردمک دیده نهادیم نخست | مشهور شد این سخن میان مردم

یاقوت لب لعل بدخشانه گو | وان زلف رخت روی رخ ریحانه گو
کو بند حرام در مسلمانه شد | می میخور و غم مخور مسلمانه گو

زلف تو چه روز مشوش باشد | خال تو از لب روی بر آتش باشد
چشم خمش چار تو در خواب خوش است | چارکه در خواب شهو خمش باشد

سکیف عماد کاش از نادانی | کام سال گرانه بود از بدنامی
تا بود و جدا و کرانت بود همه | چین مردکنون بهت ببین از نادانی

[illegible]

در عشق تو تا سرم بود بر گردن
شور تو ز سر بدر نخواهم کردن

امسال که در این وقت گل و مل
وز غنچه سپر بگل نداده بلبل
با اینهمه شوکت از پی شاه دهر
با تیغ و سپر به پیش آید گل

در مجلس تو ز گل پراکنده ترم
وز نرگس مخمور سرافکنده ترم
از غنچه گل اگرچه دل زنده ترم
از غنچه تنگ‌دل پراکنده ترم

دانی شب و روز که مجموع بود
آن گوشه نشین که مجمع زهد
در غنچه دل از که گل شد جمع
چون رفت درو انجمن پراکنده شود

آنرا که می و مطرب دلکش باشد
در موسم گل چه بیهوش باشد
گل رفت و مرا نه می و مطرب خاطر
زاندوه همیشه وقت گل خوش باشد

سلطان بهار رغم صحرا دارد
ابر از کرم سپاه کمیت فلکش چتر آرد

آمد سحری ندا ز میخانه ما
کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانه ما

این اشک گریزپا که خونین منست
در هجر من از پا زبونی منست
با اینهمه کز چشم مرا افتاده دلم
پیداست که یار اندرون منست

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرفه بر خواهم بست

چون در سر زلف تو صبا می‌پیچد
سودای تو اندر سر ما می‌پیچد
چون زلف تو عقل سر نپیچید ز ما
دریاب که غم نیز با ما می‌پیچد

یار و تو و در ساغر و باد بهار — روی تو و گرد و زیر پهلو آتش

خالت که بر آن عارض مهوش زده اند — یارب که چه دلربا و دلکش زده اند
ای آنکه در آرزوی رویت عمرا — چشم و دل من در آب و آتش زده ام

از زلف تو ماه در حجاب افکنده — هر رشته [illegible] تاب افکنده
هر شب سر زلف تو خیال — بر کنگره ماه کمند افکنده

دل با رخ تو سر تعشق دارد — چون سوختگان داغ تشوق دارد
در روضه تو جان بنهاده است ستم نه دل — کان روضه [illegible] که تعلق دارد

دوش آن بت شوخ دلربا گفت بچشم — با دل که بیا به رباگفت بچشم
آیا بچه روی تو نه آمده بهشت — او دل تو رهی [illegible] گفت بچشم

خواهم سبکی عجب که تو داری من — زبرم که در لب برم تو وا مانده من
من بر سر تربت بگذار بر دو تو — آن نرگس مست را بگو با تا مانده من

دولت آنکه یار غار ببینیم — فرصت آنکه در کنار ببینیم
ما هر که همه وقت بروی تو نگریم — عمری که همیشه در کنار ببینیم

روزی که سخن بر لب جو میرود — خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب لب شنود تا که او — بر رود و خوش گفت ترانه میگوید

تا بلبلم گوش تر آمده است — دل با تر عشق و نازه بیشتر آمده است
رگ از تن غنگ چنگ بر غارت است — خون از تن جام می بجبش آمده است

شاه نظرش که [illegible] زرین — گر دیده وحدت گشت چو شاد از نین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دوست که یاد دل ما یاد کند | آخر تو کرا بی دل ما یاد کند

هیچگاه تو با من آشنا دارد بیم | تو یار کدام آشنا یاد کند

در باغ بهشت اگر خانه خود شد دل | دانم بیقین که خوش نباشد منزل

با هر که دو نوای عیش و عشرت نشود | از برگ گل و نوای بلبل حاصل

نام شاهم که ماه خورشید عکس زم کو | در میان ناز و ذوق و عیش و جشن آرام گو

تا کرده دم فدای سر کوی حق را | روز و شب گرد سر کوی نیکو دارم

از ماه کجا است چنین موی نرم | کو با که بر من آورده این موی زمانه

هر چند ترا جامه ما پوشید ان | عیبست و تا لطف کن ابن عیب پوش

صدف تا کند دانه در پدید | لب شور و تلخش بسا به چشید

بر افروخت زیر پرده لاجورد | ده و دو مقام اندر او ساز کرد

بهر پرده و هر مقامی که ساخت | یکی ساز و دو دیگر بر افروخت

سگ راز تا خانه جز فروخت | گره کاری و بندگی پیش ساخت

مگس خواست حلوا از خوان او | همه آبرو گشت در شان او

خداوند هفت آسمان و زمین | زمین گستر و آسمان آفرین

ز خورشید مه را جدا یاد دهد | شب و روز سان تو شنا یاد دهد

پر از چه سرا اختر و آسمان | شب و روز کرد و نگرد جهان

چندار کین با سبب می‌کنند | خداوند خود را طلب میکنند

نیکی نخواه و در منت است تو | تو او را بجو کو است جویای تو

گل ما بنا کرده قدرتش | دل ما سرا پرده عزتش

به نورش در چشم جهان ناظر است | از آن نور مردم شده ظاهر است

خداوند چار ده دو سه کمیت | بغیر از یکی آنکه مانند نیست

نداریم غیر از تو کس / بلطف تو داریم امید و بس

مرا مایه بس گران داده‌ای / بشهر غریبم فرستاده‌ای

که تا دولت هر دو عالم خرم / کنم سود و سرمایه باز آورم

کنون میروم کیسه پرداخته / همه سود و سرمایه در باخته

بجز روز محشر سیه کرده‌ام / بد کار خود را تبه کرده‌ام

مگر هم تو بر حال فردای من / کنی رحمت ار نه ای وای من

[illegible] که جان عزم روشن کند / ز سودای جان تیغ دل پر زند

مرا ذوق شهد شهادت چشان / بنام [illegible] شیرین زبان

ندارم بغیر از تو فریاد رس / الهی در این دم بفریاد رس

گنه کارم و [illegible] امید وار / که دریای فضلت ندارد کنار

گر باز پرسش کند داورم / وگر باز پرسد چه عذر آورم

فرو مانده‌ام سخت در کار خویش / سیه رویم از کار و کردار خویش

چه حاصل [illegible] گنه کاریم / بجز از درد و سر ناله و زاریم

[illegible] نافه مشک عنبر فشان / معطر جهان [illegible] از مینو [illegible]

از آنجا بر افشاند [illegible] / بجایی که کس جا [illegible]

بیک پی بپالا فلک در نوشت / چو تیر از کمان فلک در گذشت

چنین رفت تا سدرة المنتهی / بیکبار گذر کرد تا منتها

بیک دایه رحمتش داد شیر / [illegible] طفلان شیر

اگر معجز [illegible] از ما حجت / تو خورشیدی و معجزت [illegible]

ز [illegible] با جمال [illegible] / که از قرب ما [illegible] تا اوج ماه

نهاده قدم بر سر آسمان / فکنده سایه بر خاکدان

همه عقل در [illegible] / ایا معشر الناس صلوا علیه

پس از [illegible] داد [illegible] / [illegible] پادشاه [illegible]

دعای شهنشاه دیهیم و گاه / پدر بر پدر خسرو و پادشاه

فشانده گنج دریا [illegible] / در افشانده [illegible]

الا ای جهاندار پیروزبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت

سر از قدر تو پایهٔ بخت تست / بلند آسمان سایهٔ تخت تست

نگین است خورشید بر افسرت / حبابیست ناهید در ساغرت

زمین و زمانه بکام تواند / همه پادشاهان غلام تواند

شب مملکت را مه و اختری / تن سلطنت را سر و افسری

زهی در تن مملکت جاودان / وجود تو چون جان و حکمت روان

کسی را که کین تو آتش دهد تاب / ندادش جز از چشمهٔ تیغ آب

اگر حمله بر کوه خارا کنی / چو خاشاکش از جای خود بر کنی

بعهد تو خونریزی آمد دریغ / چنین واجب آمد که بستست تیغ

قلم کرده تیز و پر در عهد شاه / بریدش زبان گر درو شد سیاه

خدایت همه هرچه بایست داد / جوانمردی و دانش و دین و داد

ترا داد در همت و بخشش طریق / همین کن که توفیق بادت رفیق

مراد از جهان نام نیکست و بس / بجز نام نیکو نماند بکس

گر ایزد ترا بخشش و داد داد / بمن در ازل جور و بیداد داد

ز دادن نصیب من این آمدست / چه تدبیر قسمت چنین آمدست

مرا چون که بر معدن حیف رای / دوا غیر از این نیست حکم خدای

درخت است عدل ملک بارور / که بخشش گلست و دولت ثمر

اساس بقا عدل ثابت کند / درخت سعادت ستم بر کند

قیامت که ارکان قاضی خدای / برابر نشیند شاه و گدای

اگر عدل باشد گواه ملک / شود عرش ثابت برای ملک

بود عشر عدل داوری دین / ز هفتاد سال عبادت گزین

صبوح سعادت صباح تو باد / جنود ملایک جناح تو باد

کسی را که باشد درسر غرور / کلاه از سر و سر زتن باد دور

الا ای جگرگوشه فرزند من / تو ای قرة العین و دلبند من

جوانی و فرزانه و هوشیار / اوان جوانی غنیمت شمار

چه شایسته از جوهر انگیختن / که در خاک می‌بایدش ریختن

ازین پیش سرو بلند قدم / ز پیری ببالا نهادی قدم

شکن بر سر و بالای من سرنگون / بخاک سیه میل دارد کنون

کسی را که سوی است سر بر خاک / چه سود است چون میرود زیر خاک

جهان گشته عمرم بسی تلخ کرد / جهان عیش می‌برد و ام غم گرد

بهار جوانان رفتم از سر بدر / بیکبار غم غم درآمد ببر

سعادت کسی را بود راهبر / که در خدمت شاه بندد کمر

کسی مهمان سعادت شود / که چون سایه اندر رکابش دود

نیاید ازین دست من هیچ کار / که تا نعمتش را شوم حق گزار

شدم حاصل از نعمتش مغز و پوست / درم مغز و هم استخوان از اوست

بسی نعمت از خوان او خورده ام / بنازش چه کلک را پرورده ام

کنون گشت موی سیاهم سپید / ز عمر گرامی شدم نا امید

بر و حلقه در گوش کن ای سپهر / همیکرد بر آستانش چو در

سر بر سلاطین ملک رضا / ریاض ریاحین باغ بقا

کسی کو خلافش بدست هواست / اگر پادشاهست چشم گداست

تو پیچ ار کشی ور نخواهی کشید / نصیبه نه البته خواهد رسید

مقرر شد اول همه قسم تو / دگر جان و میدهد از جسم تو

چو حال نصیبت یقین گشته است / پس این جست و جو تو از بهر چیست

اگر تیغ خواهی زدن در قلم / نخواهد شدن روزیت بیش و کم

تو آنکس که دانی که بیشش کمیست / کم و بیش و تنگ و به و هست و نیست

هر آنچه شد و درآید بساز و در دهان / ور شد در نیاید بسا لقمه دان

اگر در قناعت گریزد کسی / نباید شدش بر در هر خسی

بیا غنچه تنگ و تیز است دل / توانی چه غنچه زن خیمه بر گلشن زگل

بزن خیمه جایی که تا جاودان / نباید شدن هیچ جا زان مکان

کسی را که طاس سپهر دغاست / نباید بر شش در پنجره سرا

سرای جهان هست جای قرار / رباطی خرابست ناپایدار

بر و سینهٔ خاک را باز کن | ببین در دلش رازهای کهن
در او نازکان گل اندام بین | همه خشت بالین و بستر زمین
برادر کز ایشان در این خاکدان | برفتند و ترزند جاودان
همه در پی یکدگر میرویم | نماند کسی سربسر میرویم
دلا بر کز این راه نیکو بساز | که ره هست تاریک و ره دور و دراز
شب زندگانی به آخر کشید | شب روز شد وقت رفتن رسید
یکایک برفتند یاران تو | رفیقان و اندوهگساران تو
رسیدند هر یک به ماوای خویش | تو مسکین گرانباری و راه پیش
در این خیمهٔ آخر چرا خفته | رباطیست ویران کجا خفته
بسی کاروان شد درین ره روان | نیاید کسی باز از آن کاروان
کز ایشان رفیقان باز گوید خبر | که چونست احوالشان در سفر
بسا کاروان کز این ره گذشت | که رفتند زان سو و باز گشت

که یکدگر بر در آمد سخن | دم صبح بود و خوش صبح بر
کی پادشاه جهان جلال | کی آفتاب سپهر جلال
کی داور کشور آب و گل | کی حاکم خطهٔ جان و دل
کی بر فلک سوده پرگاله | کی گنجینه کز جنبش زلفش زباد
بلند جلال آن کی شاه بود | بر اوج جلال آن کی ماه بود
جهان بود با شاه رنگین نظر | که از جان خود داشتش دوستتر
با خبر بیانش جدا باشد | که کس در بلای جدایی مباد
بفرمان دارای فرمانروان | نهادم من آغاز این داستان
که تا ماند از من بسی روزگار | یکی از این داستان یادگار
همیخواستم از داور کردگار | که چندان امانم دهد روزگار
که در نامهٔ این نامه چنین دمی | دهم جلوه در کسوت تازگی
سخن را برآرم بخورشید نام | بنام شهنشاه سازم تمام
گنجینه از زبان من هوشیار | بیا گوش کن قصهٔ آن نگار

همه رادی و مردی و بخردی | ز سر تا به پا فره ایزدی
قدش از لطافت که جانیست پاک | فرو برده در آب روان رنگ خاک
اگر ماه آن روی دیدی یقین | بهم برزدی صورت نقش چین
خرامان قدش با رخ ماهتاب | چو سروی که بار آورد آفتاب
چو خورشید ماهش منظور بود | ز سر تا قدم پاره نور بود
فرشته نهادی پری پیکری | لطیف و ظریف و هنرپروری
ز سر تا به پا و ز پا تا به سر | همه جان و دل بود و هوش و هنر
دو گنجش نهان در دو کنج دهن | نبودش در آن کنج گنج سخن
ز شور لب لعل شیرین وی | تلخی همیداد جان جام می
به هر گوشه نرگس دلربا | در آن گوشها جاودان کرده جا
چو آید به قد راست چون نیشکر | تراشیده اندام و بسته کمر
بنانش سر رشته جانهات | دهانش به لب زاتحیات
از او بر به ترجمانی مفید | سخن زخش دلستانی مفید

چو ابری که خوش گاه در بوستان | گشایند بر گلستان سایبان
چو خورشید تابان به فصل بهار | مبارک پی و بهره دور روزگار
چو شیر و شکر با هم آمیخته | چو جان و خرد در هم آویخته

بهاران که خندان شدی گلستان | چو بستان شدی دشت و بستان چمن
هوا فرش زنگاری انداخته | سمن برگ و بلبل نوا ساخته
چو طفلان نو باوه در روزگار | نشاندی گل و سبزه در کنار
فغان کرده آغاز بلبل به شب | دمیدی فسون باد در زیر لب
رخ لاله گلگون به جام شراب | سر نرگس از گران مست خواب
گرفته به کف خنجر سیم شاخ بان | به بزم چمن در شده مرزبان
ز هر گوشه رود آمد فرود | نوازنده در رقص مرغان سرود
ندانم چه بشکفته بلبل به شب | که گل خنده میکرد در زیر لب
گرفته چو چوگان دل غنچه تنگ | که انداز گشته از غصه تنگ

چو برخاست آب کنار و زه جایش | شد آهو از عجز در دست و پایش
عقاب از پی کبک کردی فراز | به پیش عقاب آمدی کبک باز
ز سودای بط باز رفتی ز دست | ابا بر روی کبکان شدی پای بست
ز بسیاری کبک و دراج و قاز | گرفتی به دندان [illegible] گشت باز
بر ایشان گذشتی سه مه روزگار | همین شادمانی و عشرت بهار
چو بنمود از برج مه مهر چهر | شدی چرخ گرم از تف خاک مهر
شدی زرد [illegible] | همی در رگ کان روان خون همی
اگر ابر با کس شدی قطره بار | ز تاب تفش قطره گشتی شرار
وگر در هوا برق کردی گذر | چو پروانه آتش سوختی بال و پر
سیه گشت چون لاله [illegible] | دهان شیر چون لب [illegible]
تن ماهیان در دل آبگیر | چنان سوختی کاندر آتش حریر
ز گرمی آب و هوا گرم گاه | همی برد ماهی به آتش پناه
که آتش فکندی هوا در کباب | گهی سوختی بر زمین پای آب

چو از خانه بر هر چمن شدی شهریار | ز دی چمن بر کوه خورشید وار
دماغ در چمن راز باد سحر | ز برگ سمن داشتی تازه تر
به هر دم که باد سحر میوزید | هوای دگر بر دلش میرسید
چو فصل بهارش بر آن ماه چهر | شدی گرم تر روز در روز مهر
گهی شاد کردی بر آن کوه گشت | گهی تاختی اسب بر رود و دشت
چو مهر از افق بر فراز آمدی | بجیش حشر خویش باز آمدی

بوقتی که با دخزان [illegible] | ز وزان را به بود بسیار است
خزانی بر رز [illegible] | چراغ گل و لاله بنشاندی
زمانه شدی سید بن تیغ باز | دمی با دم سرد دست چنار
ز سوز فراق سمن باغ داغ | از آن جامه زرد پوشید باغ
زمین کز خوارش چمن برکند | زمین جامه زرد در بر کند
اوان جوانی و فصل بهار | همه رنگ و بو لیست و نقش و نگار

مگر در خور لب داشت نوبهار / در خشش برومند و باغش ببار
گزیدن لب یار خوبی عجب / گرفتی ز نخدان سیمین سیب
سخن از چه پس از میان بر نکو / زنخدان ورا باز نخدان او
اگر لعل لب خنده شیرین انار / نگه خنده داد و با لب لعل یار

که تا تیغ خسرو خاوران / عنان بر زمستان که آسمان
شدی آتش از باد لرزان چو بید / سر سبز کهسار گشته سپید
چو برخاسته باد بهمن ز جای / ز دو مرد در قشر به صد باد پای
شدی آب در قاقم از باد خشک / لب جاب گشته نهان سپید مشک
سپیدی گرفتی همه کوه و راغ / سیاهی ندیدی کسی جز کلاغ
بر فاز ز در هر آن روز جوز / کجا بر نوا زنخ آمد دگر
چو دریای سیماب بودی زمین / سر از برف بر ابر بودی زمین
ستاده درختان گل ناامید / برهنه تن از باد لرزان چو بید

سر هر دو از عشق و مهر گرم بود / لب اشت در دم سرد و کود
بر مجلس عیش خوش داشتند / دم سرد دوری باو نیز داشتند
گهی راکه در ماه دی آتشی / ز می بیت یاران رخ مهوشی
خفیف به انس کرانه دو دست / چه افسرده یکبار که مرده دست

شبی همچو روز قیامت دراز / پریشان چو موی بتان طراز
هوا از نقطه بود گویا سیاه / ز تاریکیش چرخ گم کرده راه
همه روشنان فلک گشته جمع / شده طالب روشنایی چو شمع
تو گفتی که گردون نهان کرده مهر / و یا ایزد از روی بسته سپهر
نهان گشته پستان گردون ز شیر / براندوده درها ز مشرق بقیر
سیه گشته چشم جهان سر بسر / در و کس ندیده ز سپیدی اثر
نهان گشته مرغان به آشیان / سیاهی ز زاغ سیه طیلسان
تو گفتی که راه هوا بسته اند / همه بال در بال پیوسته اند

می اندر سر شاه دران تاخته / ز اندیشه دل تاب پرداخته

می لعل بر کف بتان طراز / شه بر کنار آب چون سرو ناز

ز باد خزان آذرفشان شده / بدستان همه پای کوبان شده

نشسته بعشرت چو خورشید شه / برابر نشسته دو مه چارده

در آن انجمن آن دو مه را لطف / چو خورشید و مه بود بر یکدگر

صبوحی که کرد آن شهنشاه نوش / شهنشاه در گفتن آن با بشر

ملک ساغری با پری روی خورد / چو جرعه بر رخ زمین بسپرد

سپهر و خورشید را سجده برد / بگفتا که روی زمین می سترد

که شاه در وقت چو گل شاد باد / دل از باد چون سرو آزاد باد

تو تا بنده مهر و دولت مباد / تو رخشنده ای مهر زوالت مباد

چراغ من از دولت در گرفت / مرا لطف از خاک ره بر گرفت

سعادت مرا سایه بر سر فکند / سر از خاک پایت سر من بلند

همه روزه دارم بر او مونس تو باد / شب تیره دارم شمع مجلس تو باد

تو یا آنکه گفتی ز سر تا بپای / بالطاف ما آفرینت خدای

پری با ملک یا پری آدمی / چو انسان عین همه مردمی

سعادت رفیق جوانیت باد / فزون از همه زندگانیت باد

تو عمر از زمان هیچ وفا / تو صبح که پیوسته با دولت بقا

نگو یا ز حسن و نکویی ترا / چه مه سایه دولت خیر از وفا

در آمد از آن خواب نوشین ملک / پریشان ز غوغای دوشین ملک

دلش بود در بند سودای یار / و زان مستی دوشش سر در خمار

ندانست کز دست یارش برفت / دل آزرده زان دلنواز شب برفت

بیک گف کان رو نشاید چشم / شب تیره شد در سیاهی چشم

شهنشاه بپیچید بر خویشتن / وزان راز گفته بر انجمن

ولی از بزم یکبار که بر گرفت / به که مرد جام و ساغر گرفت

چو آغوش بهر کنارش گشود — نظر کردش اندر میان هیچ بود
بجز رشتهٔ گنج جان رخ متاب — مبادا که آزرده گردد ز تاب
ببادِ صبا لابه کردی سحر — که آهسته بر او او می گذر
مبادا که چشمش کرخفتش خفته است — همان زلف مشکین که آشفته است
بآواز پایت در آید ز خواب — رهد از حدیث تو ناگه بتاب
دلم را بجا گذرش باز جو — وگر یابی اش جانش آهسته گو
که من هم ام ای دل ز جانان تو — تو با جان خویش خوش جان تو
تو نیز دیگا ای دل بجان دل کسی — مرا چاره کن که هم ز دل
شب تیره بیش دیده دمه ز خود — خروش و فغانش هم آواز خود
ز سودای دل نامهٔ زد رقم — سیاهی ز دل خط مژگان قلم

سر نامه بنوشت نام خدای — خدای جهان داور رهنمای
رساننده عاشقان را بکام — رهاننده خستگان را ز دام

قلم خواست آشفته خود غایبو — نویسد و نامه سوی دلبرو
کجا گنجد اندر زبان قلم — که با او سیه هم دمان قلم
میان من و تو ز دلبستگی — جدا ایه فزون کرد پیوستگی
کسی کز مرا دو دل خود جداست — اگر پادشاهی کند بینواست
تو دانا که من پادشاهی خویش — بزرگی و کاروگی هی خویش
بیکسو بهشته ام گزیدم تو را — بجز تاب دل پروریدم تو را
در آتش مرا خوار بگذاشتی — دل از من بیکبار برداشتی
بر آنم که پاداش من آمن نبود — خطا یه اگر رفت چندان نبود
کنون روز و شب دیده دارم براه — که تا که برآید درخشنده ماه
شب تار هجران بپایان رسید — تن مستمندم بدرمان رسید
دهم هر نفس بوسه بر پای باد — که باد آمد و بوی زلف تو داد
جهان برق گان لذ دیارت جهید — دو چشمم ازو شنا شنید و دید
اگر نالهٔ من غمت آید بگوش — بزاری ز جانم آید بر خروش

سخندان و محرم بری برگزید | که با باد در جابجا می پرید
که این نامه ای قاصد نامور | بدلبر قاصد جان مشتاق بر
بر سخندان زمین بوسه داد | روان گشت و پا در رهش بر نهاد
ز کوه و ره آمد چو باد بهار | ره آورد و آوردش از شهریار
بهر سو چنین نامه شاه دید | روان جست و چون باد پیشش دوید
سر و پای آن نامه را بوسه داد | ز پیشش ستد نامه بر لب نهاد
بر آن نامه در در و گوهر فشاند | که بهر چو چشم خوشش در نشاند
همین کان سر نامه را باز کرد | ز شرکات که بهر آغاز کرد
کش دست نصیب از چشم یار | که صبح گشت بد ز خواب و خمار
سواد و حروفش پر از نور بود | بیاضش پر از در منثور بود
شکن در شکن همچو زلف بتان | که در هر شکن داشت صد دل نهان
بسطری که زان نامه میخواند ماه | بپیچید و میکرد صد بار آه
پشیمان از آن کرده خویش بود | پشیمانی آنکه نمیداشت سود

چو این رای به بر خود اندیشه کرد | برون رفتن از جای خود پیشه کرد
بیو می شنیدن طوطی بوالهوس | که از بوم نشناختش باز کس
مساعی که او داشت نخرید کس | سخن هر چه او گفت نشنید کس
نخوردی بجای برنج و شکر | بجز ریزه سنگ و خون جگر
چو حاصل ز نعمت بزحمت کشید | بجز بازگشتن طریقی ندید
ز زحمت سفر کرد و راحت گذاشت | در آخر ندانست کاول چه داشت
بجایی که وقت خوش است ای پسر | نصیب مدت گردد ازانجا گذر
مکن دولت عافیت را رها | مینداز خود را بجهد در بلا
مکن دست آز و هوس را دراز | بجز آنکه بخشیده اند بساز
اگر مور را از شکر بهره ای | چرا پای ملخ کم بهره ای
گل ... از بوستان چمن شنید | نسیم صبا از گلستان دمید
همی خواست کاید بباغ بهار | ولی داشت از شرم در پای خار
به پا چار گشت بازار خویش | دگر باره آن بخش آورد پیش

مدار دشت اختیار زکف | ز رفتی بسی برج وبال از شرف

کسی را جز او در بیان هیبت و دست | از و دوان جز او را مدان هر چه هست

از و رحمت و فضل باد اشتهار | شب و روز بر حضرت شهریار

خداوند دیهیم و تخت مهی | شهنشاه اقلیم فرماندهی

بر آرنده آفتاب از منام | نماینده از گرد چشام شام

کمین بنده برگرفته ز را | رساننده بر اوج خورشید او

از آن پس که بر در سر افراخته | کله گوشه سابش در انداخته

سر بنده که بر زمین جبهه | بسی بوسه بر خاک ره میدهد

چو خورشید بودم مت در حضور | کنون ذره ام ز خورشید دور

چو شاخ گیا کو فتاده به هوا | چو ماهی که از آب گردد جدا

ز هجران روی تو پژمرده ام | ترا باغ باغ که من مرده ام

تو تا همچو ابرم برفتی ز سر | ز بس که خزان بر دم خشک و تر

گر سایه بر سر آری مرا | دگر تازه و تر برآری مرا

بصبح حسیبان که آن روز رست | بشام غریبان که آن تور رست

بخاک کف پات یعنی سرم | که از خاک پای تو در نگذرم

ندانستم آن روز قدر وصال | بدانستم اکنون که چونست حال

هر آنکه که یکروز هجران ندید | چه داند که او وصل جانان ندید

گر از در برون کنی بی حجاب | درآیم ز بام تو چون آفتاب

ترا همچو من بنده بسیار هست | مرا چون تو شاهی نیاید بدست

شها از سر مایه ات کم مباد | مرا از در خسروانم ز غم باد

ز دوران مخوان از آن کز در است | اگر غایبم حاضرم در برت

نخواهم جز این حالت از عمر برد | که خواهم چو پروانه پیش تو مرد

مرا هنگ برزنده گانه اوست | که میرد بر غم عدو پیش دوست

شبی وقت گل بودم اندر چمن | می و شمع بودند و شب یار من

شنیدم که پروانه با بلبلی | که یکرو در عشق گل غلغلی

سلامی که جان را دلش میدهد ... بوی خوشت با دو جان میدهد
سلامی غلامیش با دو بهار ... سلامی سیاهیش مشک تتار
سلامی چو باد صبا در چمن ... که خیزد ز برگ گل و نسترن
بران طلعت کامرانی من ... بر آن حاصل زندگانی من
چو خورشید تابان مبارک نظر ... چو صبح دلفروز فرخ اثر
نگارم چگل زده آب و گل ... چه آب و چه گل سر بسر جان و دل
نیازم بدیدار تست آنچنان ... که باشد تن بی روان را بجان
ز شوقت چه گویم که ورنه مدام ... تهی تر ز سودای دل خانه ام
زبان چون گشاید شود در زمان ... سیه در دهان دود آتش زبان
اگر صد سفینه نویسد قلم ... ز سودای هجرت بعد دیگر رقم
نمی آید اینجا سفینه بکار ... که دریای شوقت ندارد کنار
کمیت قلم زان بسر کو راند ... در آمد به خشکی بر جا بماند

که گر بر درش جای خود دیدمی ... بر این نامه خود را بچسبیدمی
چو گرد آمدی با تو این خاکسار ... بران در کرازم بیفزون غبار
دگر بار گفتی توای چاره ساز ... بگیر از من خسته دل پای باز
تو همای و سیمرغ بر من زین پر ... که چشم گراهی تر از نقش پر
بیامد شدت زنده ... ... کز آمد شدن کم کنی وای من
برو کافر خنده یار تو باد ... خلاص من از زلف یار تو باد
از آن ماه رو قاصد اندر گذشت ... چو باد وزلفش دل من بپیچید و گشت
روان پشت ... بهار ... رخ آورد در سایه کردگار
چو برق دمان هر نفس میچید ... در و دشت و کهسار ره میدوید
سما ماه مانند ... ... چو مرزم نسیم صبا و بهار
چو بر تخت روی شهنشاه دید ... تو گفتی که بر آسمان ماه دید
ب ... شهنشاه را بوسه داد ... زبان دعا و ثنا بر گشاد
که شاها خداوند یار تو باد ... مراد دلت در کنار تو باد

کرم بست عیسی بدان کم کمر / اگر رفت سهوی از آن در گذر

همین دم ... / وگر نه مرا در میان با دگر

ز سوز دلم آتشی در گرفت / در افتاد و گیتی سراسر گرفت

نظامی که امروز حسن تر است / بدان کز پریشان حالی است

از آن است سروت چنان سرفراز / که پرورده شد ز آب چشم نیاز

اگر نیستی در پی چشم من / تو انگشت خایی به خویشتن

تو این آبرو کز زنخ دیده‌ای / همانا کز این قصه نشنیده‌ای

که آب روان بخش در جویبار / بپرورده سرو و سهی در کنار

اگر برسرش شد با دگر گذشت / دل نازک آب آشفته گشت

چو سر برکشید و فرو برد پای / ز بر دست گشت او شد از جای

بدان گفت کز آب من برزدم / چرا منت او ببرد بر سرم

منم سرو را پرورده میغ / که والله ... پیچیدن میغ

بیامد دمان تا بجانان رسید / چو از گرد ره دلستانش بدید

روان رفت و بر پای او بوسه داد / که پاینده این مرز فرخنده باد

نخستش بپرسید از رنج راه / وگر جست از نامه پادشاه

به لطف چشم گوشه را دیده است / بدان لب که پاسخ بپرسیده است

چو بسته زبان شکرریز کرد / سراپای او شکرآمیز کرد

سبک قاصد لطف نامه ... / بدادان پریروی دلخواه را

... بپیچید و دل پر ز درد / کشاد آن دل بسته را باز کرد

به هر نکته کانجا رسید ... / بر او ریخت دیده عقد گهر

فرو خواند لطف نامه شاه ... / برآمد ز جان و دلش ...

برای جوابش قلم برگرفت / سخن را دگر باره از سر گرفت

که چون آیت رحمت از آسمان / رسول مبارک رسید ... امان

رسانیدم از شوق ... / ز شاهی بیش ... تا اوج ماه

[illegible]

اگر زانچه میباید آمد بکوی — که تا بر سر آیم به پیشت چو گوی

ندارم جز این آرزو از خدا — که کی باز دیگر ببینم ترا

دهد چرخ هر روز بس روزیم — که روز وصالت نبود روزیم

وگر من ز هجران تو کندرم — بسوزم ز تو گر ببر آرم

وگر خاک گردم من خاکسار — وگر زان درم بر نخیزد غبار

فرستادن پیک و قاصد بسیم — فرستادمش وز عقب میرسم

سخن را بر این نکته کوتاه کرد — پس آن نامه با پیک همراه کرد

سر زلف شب را چو بر تافت روز — کلید در بسته را یافت روز

چو مهر فلک دید زنگی شب — شب از خنده بگشود دندان ز لب

از آن پس بسیج سفر کرد ماه — شب و روز پیمود چندین مه راه

روانش بر اسب چو باد بهار — که بر وی نشیند نسیم بهار

جهنده براق و چو برق یمان — روانه سمندی چو آب روان

که از تیز رفتن کند مکث فهم — که از رفتنش باز ماند وهم

[illegible]

[illegible]

گذشت آنکه چون بنده ی شهریار — بر این آستان آمد امیدوار

گرش بیگنه پیش از این سر بر است — وگر جرم بخشی طریق شماست

گر از ما ز عصیان پدید آمدی — کجا عفو سلطان پدید آمدی

بنجه کار خود را تبه میکنم — به امید عفوت گنه میکنم

به پیش آمد آنگه صنم شرمناک — به عادت ببوسید رو جای خاک

در انداخت خود را به پیشش چو گوی — بغلطید بر خاک مانند گوی

چه بر خواست چین کرد از خاک راه — بزد دست بر دامن پادشاه

که گر بخشی بر دل است از منت — وگر زین غبار است بر دامنت

یکی بار و من هیبت آن ز من — خطا رفت خاطر بر آن ز من

که و بر تن خطا کرده ام — به امید عفو شما کرده ام

خطایم بپوشان که آمد ترا — ز من ملک عفو از بسیط خطا

ملک باز سر از خاک ره برگرفت — سرش را ببوسید و در بر گرفت

لطفش بپرسید کای یار من — ز خجلت چه نالی از جور آمدن

[illegible]

ز رشکت ز دیدم ز چشم خود | چو او رنگ داد از نخست چشم بد
بر او تیر چشمش بود احوال ما | برفت و بر سبزه در حال ما
چگویم ز سحر تو بر جان چه رفت | ز گفتن چه سود است رفت آنچه رفت
همان به که امروز با شیم شاد | ز کار گذشته نیاریم یاد
سر شمع مجلس ز سر گرم بود | ز گرمی درآمد زبان را گشود
که شاها مرا هست عذر جواب | بگویم اگر شاه بیند صواب
فرو بردن زهر در پیش من | که بردن فرو کاه گفتن سخن
اگر سر به راه این سخن را فرو | مثال صراحی بود با سبو

صراحی بجنبم که کار خصم بخت | سبو خورده خنجر تو بهتان درست
سبو را نشد هیچ داد شرم آب | که در گردن تست خون شراب
ببوسیم صراحی چو از آن سبو | فرو بود چون گشت روشن براو
اگر چه صراحی سخنگوی بود | ولیکن نظامیت بنگر روی بود

صنم چون شنید این سخن شاد گشت | درون و سرش بند غم آزاد گشت
بیامد بپای ملک در فتاد | ملک بوسه اش بر سر و چشم داد
می لعل خوردند تا گاه شام | چو شب جام مغرب ز می لعل فام
سرا پرده پایان مجلس بخواب | ز مستی فرو رفت چون آفتاب
سوی کاخ خفتند یک سر مدهوش | کشیدند می در سر و رفته هوش
چنین بود شان خفتن و خواستن | همی بود شان مجلس آراستن
سپیده دم آمد که ساقی آید | می لعل داد در جام بلور
شراب صبوحی صنم خواسته | همی بزم عشرت بپا راسته
ملک داغ سودای آن ماه چهر | کشیده کشیدی می از جام مهر
در انجمن شدی بیم راح و روح | کشیدند از لذت داغ صبوح
سهی سرو چون گشته از باد بست | برافشاندی پای و کوبند دست
بهر سوی کو میکردی سبا ز | بران سوی کردی دل و جان نیاز
چو رقص برقصی دل و جان روان | چو بازآمدی آمدی باز جان

کهی داشتی جام می شاه را / کهی با مغنی زدی راه را
کهی نکته خسرو در انداختی / دل مجلس از غم بپرداختی
چو از روز یک چند در گذشت / سه سرفرازان ز می برگذشت
ز گیلان فرستاده در رسید / که فرمانده بشر سر ز فرمان کشید
ز طاعت برون برد یکباره سر / ز سپاه او [illegible] آن بوم و بر
بجان میشد این از وی آهنگ پس / ایا شاه ایران بفرمای و بس
زمانی پراندیشه شد شهریار / دگر باره می خواست از میگسار
که امروز روز نشاط است و بزم / نشاید بجز بزم اندرون یاد رزم
چو فردا برآید ز کوه آفتاب / ببینیم تا چیست دارو صواب
دگر روز گردنکشان را بخواند / حکایت از این باب بسیار راند
سران سپهدار برخاستند / اجازت بعرض سخن خواستند
که شاها که جنگ گیلان کند / که آنجا که [illegible] جان ببرد
گذاریدت کسی عزم این رزم جزم / نخستت عزم و دیگر باره عزم

بر آن ازین حکایت دگر دم مزن / وزین در حقها مران سخن
سکندر بگفتار بگشود لب / که شاها بگفتم سخن با سبب
مرا چیست در گلستان بزم / شمارند خود رفقا بان رزم
برآنم که ایشان خطا میکنند / در این کار بر من جفا میکنند
چنان خواهم ای نامور شهریار / که مردم بهانه در کارزار
که ایشان نگه تند و من کیستم / به میدان عزیز از پی چیستم
شهنشه در آن دم شد از گفت راد / فرو ماند در کار رو کرد راد
به دولت کامیاب در جانها میزند / همه [illegible]
نشد حاصل از داغ هجرم فراغ / چرا میزنی بر سر داغ داغ
برو گر بیت زنگ [illegible] / ز تو اعتدال صبوریم [illegible]
زبان من تو آنها بهر حال زیست / در این دل سنگ چاره چیست
سپاهی و ملک من آن تست / همه کشور من بفرمان تست
بخواه آنچه میخواهی از خاسته / ز اسباب و مردان آراسته

زپولاد خفتان و آهن کلاه | سپاه اسد از بنای سر سپاه
درآمد زهر سو سپه فوج فوج | زمین شد ز دریای جوشن پر از موج
ز نیزه زمین چون نیستان شده | دلیران چو شیران غران شده
پی کوه زین مرکب سوار | تو گفتی پلنگیست در کوهسار
سپهدار خوبان چنین صف شکن | به هر سو جهنده امان در انجمن
ز بر پشت در جوشن خوش جنگ چو آب | چو بر پشته صبح و دمان آفتاب
همه آنکه در جامه آهنین | چو آیینه کو هر ز پولاد چین
میان زخم چشم تصور نهان | در آویخته خنجری زان میان
چو کیمخت آمده آمیخته | که بر اسپ زنو در آویخته
شهنشه چو آمد سپه بنگرید | چو گردون زمین را همه خیمه دید
سپاهی که لشکر کرانه نداشت | کس از شمارش نشانه نداشت
مگر که خوشی بر چو شکر لب است | لبش گشت خندان و دل شکرست
به لنگ جان نشستن خواب | که جانها فرستد بر دشمنان

که ای جان من گر دلی ز شتن سفر | که ای روشنایی به دوران نظر
کجا بود چون دیدگان زحمت | که بر حال من برنخورد و مرگ بیت
به قصد عدو مرکبی آگهیختی | و یا خشم احباب خنجر بریختی
چه آتش بر دشمنان نظر | که از دوستان نیست هیچ خبر
اگر دشمن از دوستان خبر | بیا به جگر پنجه جگر
بجنبان بر آر کامان من | بیا چشم کن بر جوانان من
بجانت که صبر و قرارم نماند | دگر طاقت انتظارم نماند
اگر بار دیگر سیم جانت دگر | نگردم جدا از جمالت دگر
بیا رم زدن دم ز سوز درون | که برآید از سینه آتش برون
بر دوستی عالم نوشتن مجال | در آیینه دل ببین روی حال

چنین قصه میکرد مرغ چمن باغ | ز درد جدا آتش برسینه داغ
شب تیره تا روز روشن بگفت | غم یار خفته با دل ریش گفت

[illegible]

به روز و شب به سر برده روزگار | ندانم چها شد سرانجام کار
تو یاری بکف داشتی چون نگار | جدا از وی زآنست هشیار
تو کام دل خویشتن راندی | نیا کام را بر روز در ماندی
ترا بود کام دل در کنار | ندیدی چنان کام دل روزگار
ز بس شیر خوش شیر راندی نهان | ندیدم که عاشق بود کامران
ملک چون ز مرغ این جواب شنید | بزد دست و پیرهن کرد چاک و درید
که در وادی پا بداری من | در این عاشقی شرمساری من
که در عاشقی اعتبارم کند | که در عشق چنین شرمسارم کند
ملک با خیال رخش صبحدم | شب و روز میداشت در خلوتی
وز آن سو سپهدار خوبان چین | بیاورد لشکر بگیلان زمین
همه راه پر بیشه و کوه بود | ره تنگ و لشکر انبوه بود
سپه چون بنزدیک گیلان رسید | جهانی همه بیشه و کوه دید
درختان سر افراخته بر فلک | سر و بیخشان برکشیده سمک

[illegible]

دو کوه گران در هم آویختند | دو دریا بیکدیگر آمیختند
ز بار بدن تیغ و گرد و غبار | هوا گشت چون ابر پولاد بار
فلک را دم گرم نامد از خروش | در آن روزگار چون معرکه جوش
جهان گشت روی هوا در غبار | علم میفشاند آستین بر غبار
در افکند دریا در ابر و گرد | بپوشید در آب ماهی زره
سر سرکشان از لب تیغ چاک | زمان زیر لب خنده زد زهرناک
فتاده ز سر مغز گردان برون | بر آن مغز شمشیر گریان بخون
ز خم تبر سر ز هم وا شده | چو پسته درو مغز پیدا شده
شد از گرد تا رنگ چرخ برین | زمین آسمان آسمان تا زمین
رخ لعل فرسوده در زیر نعل | ز نعل آهنین نعلها گشته لعل
چکاچاک شمشیر بد هولناک | دل کوه از آن چکاچاک چاک
چو در خون گردان تبرزین نشست | گذشت از سر و دین تبرزین نشست
بنخورد چو آب خنجر جگر | یکی ... بر دل کند

[illegible]

دولتی دوم که سلطان منیع حصار | ظفر یافت بر لشکر زنگبار
ببستند بر کوه پیل کوس | هوا شد ز گرد و زمین آبنوس
سپهبد ز گیلان باران کشید | خبر چون به شاه دلیران رسید
خبر بود تا سروران سپاه | سراسر پذیره شدندش به راه
بیامد سپهدار پیروز جنگ | در فتح بسپرد پیروز رنگ
شد از لعل رخسار شرار آفتاب | ز برگ گل لعل ریزان گلاب
نشسته بر اطراف رویش غبار | چو بر برگ گل گرد مشک تتار
قدش رایت لشکر دلبری | سر رایتش خسرو خاوری
دو مشکین کمند دراز بخم مو | فرو هشته بر آفتاب از دو سو
ز گیسو بسته دشمنان در کمند | ز گیسو دل دوستانش نژند
رخش در فروغ و جمالش ز تاب | کشیده به سر در رخ آفتاب
کجا راه دیدی او هم ره نورد | شدی عنبر آسا از آنجا گرد
بیامد چنین تا در کاخ شاه | فرود آمد و رفت در بارگاه

نبد بود دارای گیتی ستان | بگنجور تا خلعت گران
به سپلان ز گنجینه بیرون بجز | کلاه و کمر کوه کوه آورد
نخستین دلیلی که شاه زاد شاه | چو خورشید بخشید خلعت بجا
چو جوجوشن قبای مرصع بداد | چو مهرش ز زر تاج بر سر نهاد
دل و جان براو کرد هیشیار ربود | چه جای زر و اسب و دینار بود
به نام آوران و سران سپاه | قبا و کمر داد و زرین کلاه
در گنج بگشاد و دینار داد | به لشکر ز هر چیز بسیار داد
بر آن ما چند گه گذشت سال | فراغت شد هر جستن و جاه و جلال
همه روزه تخم طرب کاشتند | ز آب روانش آب میداشتند
همه سال بودند با بزم و می | چو بزمی که زد خنده بر بزم کی
چنین تا بر آمد بر این چند سال | بر آن ماه دیگر گردید حال

خسم آورد بالای سروی | گرفتش گل لعل رنگ بهی

[illegible]

آب بس اشکم بشوید تن	لب از بیم از برگ نسرین کفن

گل اندر عماری مرکسته بد	عماریم چون غنچهٔ گل بر بد

بسوی چمن آهی سرو ناز	کنه بر قدنا ز نسیم نماز

سراسیمه در باغ آب روان	زند سنگ بر سینه وا فغان

که او خون خسته از من آب هشت	صفا در چمن از من اندوه هشت

لبی بر لبش کامران بعد ایم	لبی بر کنارش برآسوده ایم

بچشم اندر آمد زغم لاله چمن	چو نرگس کند شمع را سرنگون

چو در گل نهند این تن پرنیاز	ز خاکم قدم را مگیرید باز

فرودش همه چاره ده نخسب	برآورد و شیرین روان را طلب

قفس خورد و شکست و طوطی پرید	نهند داستان رفت و با زآرمید

چو جانانه ام ولی چنین دهد	که باد و خنگ بر چنین گل جهد

چنان تازه سروی چو ابر کنی	بتابوت بر تخته بندش کنی

کمر دار آتش خشی سیفزود جفت	دل آخر بدان تشت چمن نوشت

[illegible]

[illegible]

سعادت فلک بر سر گوی دراه	همی گفت از خوش ماه کاه

همه راه از آمدن گلکشان	پر از کاه شد چمن کهکشان

دم صبح آهی برآورد سرد	چلاسیب چو شب در پر و زرد

بلو دیدن قدح زهره بر سنگ زد	به ناخن خراشید رخسار حفظ

دریده خسنگان روی دف	ببر بر همیزد می لعل کف

رخ او چو ماهی سیه زن سیاه	زبانش بیامد برفن غیر آه

ز حسرت دره‌ها دهانش بعد	دلش سوخت و زد دل برآورد دود

نیزه دکی باده آن روز و دم	ز چشمش برآمد الا که دم

بس از کلکها خورده مشک و گلاب	نشسته شد اندام همچون حباب

تن نازنین تر زبرگ سمن	کر چشد چو غنچه بیشتر در کفن

ز غصه ورزش قدر ساخته	ز دو پایه چون فرشش انداخته

چو نگه در آمیخته شد بعد	برآمد زسوز دل خلق دود

زکفش که بود شیاه و کبود	زمین در پلاس سیه تار بود

[illegible]

ز آب مژه خاک سرشویمت | تو در خاک و در آب میجویمت
ازان اشک ریزم چو ابر بهار | که از گل برآرم ترا لاله‌وار
نمیخواستم گرد بر دامنت | کنون در دل خاک بین مسکنت
اگر گرد بنشسته بر برگ ماه | دلم دید ازو هر که دیدی سیاه
کنون بر سر تست خاک زمی | که خاک سیه بر سر آدمی
روا باشد ای آسمان اینچنین | مه سرو بالا به زیر زمین
گل نازکش خفته در خون گل | که هر ذره جز دولت از جان و دل
دریغا چنین سرو قد شاداب | فرو رفته در [illegible]
تن نازکان میخوری زیر زیر | نگشتی ازین خورده هیچ سیر
من نامراد از تو دارم غبار | که دادی [illegible]
در اول [illegible] | در آخر جز از صبر درمان [illegible]
پس از مرگ او شاه با آه و ماه | [illegible]
چو درماند از وصل آن ماهرو | کشیده بر تخته نگار او

کشیده در پرده خاک رو | جهان داد بر پاس آن رنگ و بو
بهار آمد و خاک را کرد باز | زمین راز صحرا افکند راز
ز مهد زمین هر پری طلعتی | برون آمد امروز از خلوتی
شکوفه چو از گشتن سپهر | ز صندوق چوبین برون کرد سر
بنفشه ز مشکین سر زلف یار | بریده به زاری خود آن روزگار
چو زلفش از آن روی افکنده است | نگار سیه در بر افکنده است
برآمد که سوسن پری‌زاده است | زبان آور و خوب آزاده است
زبان دارد اما ز راز کهن | اجازت ندارد که گوید سخن
سهی سرو باری نگار حبیب | که بر جویبار روان دوخت
هوای خرامیدنت اندرو | به بستان و ناید آن سرو پای گو
بران گلرخان مهر گر شکاب | بر ایشان نه پیدا روا ز دیده آب
همه دیگر گل ناز پروردگان | جدا این زمان هم رخ زرد شان
اجل برشان خاک شان ریخته | چو گل برشان خاک شان بیخته

صبا گفت با نافهٔ مشک چین / که بهر چه خون میخوری اینچنین

جهان پروریدت بخون جگر / شدی پیش اهل جهان معتبر

چرا دل سیاهی و خون میخوری / بخون جگر چیست پس پروری

بباد صبا گفت در نافه مشک / که از هجر من بر تنم پوست خشک

ازان در دلم شد سیاهی پدید / که ناگهم جان بر جدا برید

ازان روی خسته دل و خون خورم / که دور فلک برد از ما درم

صبا گفت ای نافهٔ مشک بر / دم اندر کش ار چه تو با خوش نفس

جهان ار چه از یار خواست برید / ترا این بزرگی از هجران رسید

که اول که نه داشتی در ختا / ز دیبای چین داری اکنون قبا

گهی شاه بوی از نسیم تو مست / گهی هر طرف میبرندت بدست

ترا چین نسبت انبه عیب و عار / که افکنده ما در صحرات خوار

اگر پیش ازین خرقه خون آمدی / شدی پاک زاهو بر من آمدی

بباد صبا گفت مشک ختن / که این قصه باشد ازان دم سخن

بسی سالها چند کهف و شنید / بیر ز دوران دم که باید برید

نخواهی که گردی بهجران اسیر / برو هیچ پیوند با کس مگیر

به از خود وان همدم و همسری / کجا میبری زحمت دیگری

تو خود باش همراز و همراز خویش / مکن دیگران را تو همراز خویش

چنین نه به از جان خود همدمی / بیا به به از خویشتن محرمی

که با دوست بر دیگری دل نهد / دگر جان دهد خود دلش چون دهد

بسی شیرکان جوان از جان / بریدن نبود بهتر از دوستان

شنیدم که صاحبدلی وقت گشت / به کاخی درون دید بر کوه دشت

در ان کاخ لست او جامه میدرید / خروشش در ان دم بگوشش رسید

بنالید صاحبدل از ناله اش / ز مژگان روانش روان ژاله اش

برآورد ناگاه آه از فراق / جهان گشت بر دل سیاه از فراق

جدایی من از جان جدا میکند / جدایی چه گویم چها میکند

مه و مهر از آن روی گردیده شوخ | که هر یک جدا از یکی گر بگسلند

ترا می‌بود این جمع و دوانا چرا | که از جمع او کس نگردد جدا

بگو رشید گفتم که از کام ما | رخت از چه چنین گل شود لعل فام

چرا میشود اختر روز زرد | چو برگ رزان از دم باد سرد

کهی چهره ات ارغوانی بود | کهی چون رخ من زعفرانی بود

چو بشنید رخساره پر تاب کرد | دو چشم از ستاره و پر از آب کرد

جوابم کرم از سر مهر گفت | ببر کام اندیشه از دل برفت

که هر صبحدم چشم من بیجهد | ز دیدار یاران جدا میبود

برو ای عزیز از این انجمن | زنم پاک در روشنی شو چو من

شبانگه که آید زمان فراق | که باید رسید و دمان فراق

شود دیده ام غرق در سیر و تاب | ز تو شرم و توانم که مانده ز تاب

ز بیم جدائی غمین می‌شوم | بگیرند و دوزان فرو میروم

شب تیره چون زنگ آشنا لب | کشد دم زبان را گرفتم شب

که مهر چه چنین صبح خندان شود | ستاره زرد و تیره ز بیزان شود

تعالت سیه کاسه در سحر | دو چشم چه ریزی بدامان گهر

شب تیره دیگاه که باید مر | سحرگه شدن زین شبستان جدا

ز سودای یاره فراق دیار | بوقت سحر میشوم اشکبار

ستاره بخوانده جای خود چنین زرد | سر انگشت کز چشم من بیر رود

سحر وقت بیمار و رحلت بود | از آن در سحر مرغ نالان شود

از آن در سحر گوش دارد فغان | ز چشم هوا اشک باشد روان

کجا وداع دنا از حزن | کجا این سیه دل بگرید چو من

شب مرگ روز فراقست و بس | که روز جدائی مبینا دکس

چه خوش گفت دانا رهنده ستان | که هرگز مرا با کسی در جهان

سخن... که هیچ آشنا با بود | مبادا که روزی جدائی بود

بهم سالها عیشها رانده‌ایم / بیک دست عشرت برافشانده‌ایم

ز یک پستان بپرورده‌ام / دمی بی تو خود برنیاورده‌ام

تو با خانه خود بستر ببردی / ز غربت بسوی وطن بردی

من و تو دو همصحبت و مونسیم / چو رفتیم که باز با هم رسیم

ز آن پس بیا تا دمی خاک تو / غباری زمین بر دل پاک تو

چو وارسته باشی بر من زمین مغاک / چه باشد تن من خاک خور شد خاک

مرا هرگز از تو رهایی مباد / میان من و تو جدایی مباد

تن این راز بشکفت در گوش جان / چو بشنید دادش جواب روان

که ما هر دو از یک شکم زاده‌ایم / بهم هر یک از جای بفتاده‌ایم

و لیکن بلندی ز پستی تست / جهان پایه از زیر دستی تست

من این جسم جان از بدن باشم / نه پهلو تست آنچه من باشم

اگر چه برآرد سپهرم ز تو / کجا بر کند بیخ مهرم ز تو

ز ذوق نعمت پی بر مست / مرا حق سعی تو در گردن است

دو دوست در جهان بهمین صورت / مرا داد که سینا و بر فرقت

جوانا چو بخت و خورشید چهر / شنیدم که با مه رخی داشت مهر

ز مژگان خونخوار مستانه او / همه تخت گوهر جهان لاله زار

شب و روز از عشق چشمانه او / فتاده بر آن ماه و سیم وزار

نصیب از و جز جفا ماندن است / مراد از عبیر از و جفا ماندن است

گل اندام دامن از او میکشید / بر او پایه سرو شش تکبر مه

به دوری دلدار دل بسته داشت / ز هجران روش دو با خسته داشت

بمنعت چو عشق کامی نداشت / از و خواست خضر حقیقت نیه

هوا یه که بر عارضت و عذار / چه است عارض نشیمن عتاب

چو باز آید آب وصالش بجو / فرو میرد آن آتش تیز او

یکی گرد از آن آب پیکر شوال / که با من بگو راز جانان جمال

جوانا بدین حسن دارد وجود / که هر موی او دل کباب نخود

[illegible]

بخسرو لب لعل شیرین رسید
ولی لذت عشق فرهاد دید

ز معشوق خسرو بهٔ وصل حبیب
ولی کوهکن گوهر صبر جیب

به پولاد فرهاد خارا شکافت
مراد دل خود در آن سنگ یافت

همه روز خسرو پی وصل خوش
خنک جان آنکه با هجر باش

کسی واصل کعبهٔ عشق دید
که رنج بیابان هجران کشید

از آن نیست در عشق خسرو قوی
که بهجت در عاشقی خسروی

ز پرویز فرهاد از آن درگذشت
که زین پیر فرهاد وکیش درگذشت

یکی گفت مجنون چو مجنون شدی
سر و سرور عاشقان چون شدی

بود بخت عاشق ز وصل حبیب
ازین بخت هرگز نبودت نصیب

شود کار عاشق ز صحبت تمام
ترا یار هرگز نبخشید کام

سر آشفته می بینم این کار تو
چرا شد چنین گرم بازار تو

چنین داد پاسخ که من بر وصال
نجستم ز معشوق در هیچ حال

[illegible]

نگویم که سلطان توی یا که نه کم
گرفتم که هستی ز هوشنگ و جم

ببین تا از این بایست رود ری
چه بردند ایشان تو نیز آن بری

اگر زد وبا قبه بر فلک
بعقد فلک برشوی چون ملک

از آن قصر دولت بزیر آردت
چو آهو بچنگال شیر آردت

اگر شیر یا اژدها یا بزور
سرانجام خواهد شد صید گور

اگر خواجه ور میر حاجب
نیابد رها ز تیر اجل

اگر رستمی حقه بر دی و نام
وگر زال زر هستی از تخم سام

گرفتم که تخت زرت مفروش
ببین تا سرانجام چون می‌شود

مجو کام کاین جایگه کام نیست
سفر کن که این جای آرام نیست

اقامت چه سازی در این مرحله
از این هیچ بهتر که خیزی روی

چو آهسته خیز کاروان باز
که خفته در آسایش خواب و ناز

چه مر آید ای دل [illegible]
که مر آید این خانهٔ ویران [illegible]

در افتاده سیلت کاخ خراب
ندانم که چون بود آنکه خواب



[illegible]

